

751



MILLET GENEL KÜTÜPHANESİ

KISIM : H. Qlipaşa

ESKİ KAYIT : 621

YENİ KAYIT No.

TASNİF No.

Hekimoğlu

Numarası : 621
Müellifin adı : Hafız-ı Şirazi.
Kitabın adı : Divan
Mevzu'u : Rindane gazeliyat ve felsefe
İstinsah tarihi : 1076
Varak adedi : 219
Satır adedi : B,B.
Minyatür, resim, şekil : Baştaki iki sahifedeki tezhihib, tezyin şaheserdir.
Cildin cinsi : Basma şekilde şense, köşebent, cetvel var, şirazeli, miklablı

Müellifin asıl adı Şemsüddin Muhammed dir. Doğum yeri Şirazdır. 791 tarihinde ölmüştür. Başka arabca eserleri de varsa da divanı diğerlerini unutturmuştur.

دیار پند و انصاف شیرازی رویند

بسم الله الرحمن الرحيم
خبر خیر و شادی بخیر و سپاس بیخاس حضرت خداوندی
که تسبیح دیوان حافظان و رواق پروانه سلطان اراد
اوست بی مانند می که رفیع حبیبیان ایوان سبح
طریق شاه شمس رفان حکمت معیت اوست حکیم
طوطی که خای ناطقه انسانی را در جاذبات است
معانی گویند و ادبی بکشتی ای ان من السبیلان کرده و علی

دین دستان برای بخش ازین در پیش تو کف دیوان
در زخم و شمشیر ان من الشک که در او در و بیرون است

دین دستان در روی گزینان دیوان
دور کلام در صد و سی و زبان بخار
جان را از لطف غلب غدا لطف دارد
دل را از شمشیر بخش در میان نهاد
در کسب سریند و معانی بسبب و دریند
در گمان شمس من من بی کران
در کسب سریند و معانی بسبب و دریند

تحت بی مستها و غایت **نثار روح پرستوج** و صدر شروح زلف
 آوری که ندای جان منزه ای انا افصح العرب و العجم مباهج مجامع
 و آد میان رسانید و از شمیم نسیم روح پروان روح القدس و نفثه
 من روحی شام جان زنده دلاں هر دو جهان معطر و مزوج گردانید
 و سر زلف عروسان سخن را بدست یاری **اویت استر آن و مثله مو حن**
 آراست و کردن و کوشش لهارا به در رجا نزار و غر فواید معجزی
 اویت جوامع الکلم لفظ کفر را بر اویت **اعنی جناب رسالت** تاب نوح
 کشور دانیایی دیباچه دست سخن آرای و صادق برهان صفت
 ذی الذکر صاحب یوان **و ما عظم الثمرة** صدر بزرگ بیدار بنیابیت العقیده
 اصفا محمد المصطفی صلی الله علیه و آله و سلم افضل الصلوات و اکمل التیات بیت
 چشم و پسران جمع رسل نادی **سلطان چارباش** او این اصطفا
 کنجینه حقایق و اسرار کائنات **مجموعه مکارم** احلاق انبیا
 دست محیط بود و دشت کمای علم **لفظش مکان صدق** دشت معنی
 و درود بی کران و تحت پشپایان برار و اح مطهر و مشاهیر معطر
 و مراقبه منور مغیر شاه سوار امید ان شجاعت و سخاوت **سلطان یواح** از

مروت

و مروت یعنی و بر آن است الله الغالب طالب کل طالب سالب کل سالب مام المشرق
 و المعارب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه و درود
 و منوره و تحت مکارثه برار و اح طیب و اشباح مطهر و جامیر
 و اصحاب و مشاهیر رجال و احباب و باد که منزه خوشتر ام خرم عباد
 و رخسار کرام سعادت و استعاره رازین بر نهاده و در میدان بین
 بجولان نهادند و بچکان فصاحت و بلاغت کوی حسره وری و نخلانی
 از مصانع خطاب و اطباء و اقاصی ادانی در رویدند تا صلی صیت رلیت
 و ندای صوت جلالست محمد رسول الله **والذین معنا** اشد علی الکفار بکوش
 هوش مضاعی اطراف عالم و بلغای اکثاف امم دادند گسان و تنیغ بین
الشعراء یقیم الف و ان از هیبت جلال در عهد کمال فتوت بماند **یرمون**
یخط الطوال ماری و سکنام قدی و جدال و معارضه و متبایه ایشان **عجز**
 و اقبال در روی قیل و قال کشیدند لایاتون **مثله و له کان** بعض طنبیر
 مستغرق در و دینا باد و روشن **تا روز را فروغ بود** شعاع راسخ
 بر نقادان رشته بلاغت و جوش بیان روز بازار فضل و براءت نامد
 خط سخن و شمس یاران عطره و کا و فن و سالکان مساکت نظم و نثر

محمد بن ابی طالب
 سید عالم
 امیر المؤمنین
 علی بن ابی طالب
 رضی الله تعالی عنه
 و درود
 و منوره
 و تحت
 مکارثه
 برار و اح
 طیب و اشباح
 مطهر و جامیر
 و اصحاب
 و مشاهیر
 رجال و احباب
 و باد که
 منزه خوشتر
 ام خرم عباد
 و رخسار
 کرام سعادت
 و استعاره
 رازین بر نهاده
 و در میدان
 بین بجولان
 نهادند و
 بچکان فصاحت
 و بلاغت کوی
 حسره وری و
 نخلانی از
 مصانع خطاب
 و اطباء و
 اقاصی ادانی
 در رویدند
 تا صلی صیت
 رلیت و ندای
 صوت جلالست
 محمد رسول
 الله والذین
 معنا اشد علی
 الکفار بکوش
 هوش مضاعی
 اطراف عالم
 و بلغای اکثاف
 امم دادند
 گسان و تنیغ
 بین الشعراء
 یقیم الف و ان
 از هیبت جلال
 در عهد کمال
 فتوت بماند
 یرمون یخط
 الطوال ماری
 و سکنام قدی
 و جدال و معارضه
 و متبایه ایشان
 عجز و اقبال
 در روی قیل و
 قال کشیدند
 لایاتون مثله
 و له کان بعض
 طنبیر مستغرق
 در و دینا باد
 و روشن تا روز
 را فروغ بود
 شعاع راسخ
 بر نقادان رشته
 بلاغت و جوش
 بیان روز بازار
 فضل و براءت
 نامد خط سخن
 و شمس یاران
 عطره و کا و فن
 و سالکان
 مساکت نظم و
 نثر

محمد بن ابی طالب
 سید عالم
 امیر المؤمنین
 علی بن ابی طالب
 رضی الله تعالی عنه
 و درود
 و منوره
 و تحت
 مکارثه
 برار و اح
 طیب و اشباح
 مطهر و جامیر
 و اصحاب
 و مشاهیر
 رجال و احباب
 و باد که
 منزه خوشتر
 ام خرم عباد
 و رخسار
 کرام سعادت
 و استعاره
 رازین بر نهاده
 و در میدان
 بین بجولان
 نهادند و
 بچکان فصاحت
 و بلاغت کوی
 حسره وری و
 نخلانی از
 مصانع خطاب
 و اطباء و
 اقاصی ادانی
 در رویدند
 تا صلی صیت
 رلیت و ندای
 صوت جلالست
 محمد رسول
 الله والذین
 معنا اشد علی
 الکفار بکوش
 هوش مضاعی
 اطراف عالم
 و بلغای اکثاف
 امم دادند
 گسان و تنیغ
 بین الشعراء
 یقیم الف و ان
 از هیبت جلال
 در عهد کمال
 فتوت بماند
 یرمون یخط
 الطوال ماری
 و سکنام قدی
 و جدال و معارضه
 و متبایه ایشان
 عجز و اقبال
 در روی قیل و
 قال کشیدند
 لایاتون مثله
 و له کان بعض
 طنبیر مستغرق
 در و دینا باد
 و روشن تا روز
 را فروغ بود
 شعاع راسخ
 بر نقادان رشته
 بلاغت و جوش
 بیان روز بازار
 فضل و براءت
 نامد خط سخن
 و شمس یاران
 عطره و کا و فن
 و سالکان
 مساکت نظم و
 نثر

محمد بن ابی طالب
 سید عالم
 امیر المؤمنین
 علی بن ابی طالب
 رضی الله تعالی عنه
 و درود
 و منوره
 و تحت
 مکارثه
 برار و اح
 طیب و اشباح
 مطهر و جامیر
 و اصحاب
 و مشاهیر
 رجال و احباب
 و باد که
 منزه خوشتر
 ام خرم عباد
 و رخسار
 کرام سعادت
 و استعاره
 رازین بر نهاده
 و در میدان
 بین بجولان
 نهادند و
 بچکان فصاحت
 و بلاغت کوی
 حسره وری و
 نخلانی از
 مصانع خطاب
 و اطباء و
 اقاصی ادانی
 در رویدند
 تا صلی صیت
 رلیت و ندای
 صوت جلالست
 محمد رسول
 الله والذین
 معنا اشد علی
 الکفار بکوش
 هوش مضاعی
 اطراف عالم
 و بلغای اکثاف
 امم دادند
 گسان و تنیغ
 بین الشعراء
 یقیم الف و ان
 از هیبت جلال
 در عهد کمال
 فتوت بماند
 یرمون یخط
 الطوال ماری
 و سکنام قدی
 و جدال و معارضه
 و متبایه ایشان
 عجز و اقبال
 در روی قیل و
 قال کشیدند
 لایاتون مثله
 و له کان بعض
 طنبیر مستغرق
 در و دینا باد
 و روشن تا روز
 را فروغ بود
 شعاع راسخ
 بر نقادان رشته
 بلاغت و جوش
 بیان روز بازار
 فضل و براءت
 نامد خط سخن
 و شمس یاران
 عطره و کا و فن
 و سالکان
 مساکت نظم و
 نثر

محمد بن ابی طالب
 سید عالم
 امیر المؤمنین
 علی بن ابی طالب
 رضی الله تعالی عنه
 و درود
 و منوره
 و تحت
 مکارثه
 برار و اح
 طیب و اشباح
 مطهر و جامیر
 و اصحاب
 و مشاهیر
 رجال و احباب
 و باد که
 منزه خوشتر
 ام خرم عباد
 و رخسار
 کرام سعادت
 و استعاره
 رازین بر نهاده
 و در میدان
 بین بجولان
 نهادند و
 بچکان فصاحت
 و بلاغت کوی
 حسره وری و
 نخلانی از
 مصانع خطاب
 و اطباء و
 اقاصی ادانی
 در رویدند
 تا صلی صیت
 رلیت و ندای
 صوت جلالست
 محمد رسول
 الله والذین
 معنا اشد علی
 الکفار بکوش
 هوش مضاعی
 اطراف عالم
 و بلغای اکثاف
 امم دادند
 گسان و تنیغ
 بین الشعراء
 یقیم الف و ان
 از هیبت جلال
 در عهد کمال
 فتوت بماند
 یرمون یخط
 الطوال ماری
 و سکنام قدی
 و جدال و معارضه
 و متبایه ایشان
 عجز و اقبال
 در روی قیل و
 قال کشیدند
 لایاتون مثله
 و له کان بعض
 طنبیر مستغرق
 در و دینا باد
 و روشن تا روز
 را فروغ بود
 شعاع راسخ
 بر نقادان رشته
 بلاغت و جوش
 بیان روز بازار
 فضل و براءت
 نامد خط سخن
 و شمس یاران
 عطره و کا و فن
 و سالکان
 مساکت نظم و
 نثر

و مالکان ممالک قایق شو پوشیده میت که گوهر سخن در اصل خویش سخت
 قیمتی با صفات **و کلام منظوم** در فن خود عظیم و نفیس و گران بهاست
 و در دکان امکان هیچ متاعی از او گرانمایه تر نتوان حسرید و در بازار
 ادوار هیچ بضاعتی از او با رفعت تر نتوان دید صیر فی حسره و راتقی غزیر
 از آن بدست دل نیاید و نقش بند فکر را صورتی زیبا تر از آن بدست نیاید
 و در پرده حجاب رخ نماید و وزن و متد این در شامه اندامند
 الا حسره و مندان کامل قدر و اعمت بار این نقد تمام عیار نشانند
 الا صیر فی عاقل و فی الحقیقه **و کربدی کوهر** و رای سخن
 آن حسره و آمدی بجای سخن **و سخن از آسمان** حسره و آمد
 سخن از کتب بد کبود آمد **اما یقین** اسالب کلام و متنوع تراکب
 نظم و نثر بسیار و بی شمارت **و تفاوت** سخنوران و تباین درجات
 منوران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت موافقت رسوم و اوضاع
 و تزیین و تحسین و توفیر و تفرین و منسجین باعتبار مقتضیات مقام و غناء
 و استقامت ایشان اقراض و عینت ناهم سنگام ایراد کلام فصل و جمل
 و تقدیم و تاخیر و ابهام و توصیف و کنایت و تفریح و ایجاز و اطناب

و خواص و افادت و در باب جمله برین یک سر منشی و مکمل اند علی الحقیقه برتقا
 این دقیقه و معنی قد قیل الباعث **ان یطال** **عنان العلم** و شاعر **و شاعر**
 چون باین معنی رسد بر جمله این قضیه و اقف و مطلع کرد و در خارزه
 عبارت و نصارت کسیر و جمال مقال و طراوت پذیرد و یک بیت
 نایب مناب قصیده باشد و یک سنبل و واقع مواقع دیوانی گردد
 و بقطعه مملکتی قطع یابد و بر باغی از ربع مکنون خراج رساند **و شاعر**
 قافیه **سبحان** چه علم بر کشند **و ملک** دو عالم به قلم در کشند
 خاصه کلییدی که در کنج رست **و زیر زبان** مرد سخن سنج رست
 مختص این کلمات و محقق این مقدمات ذات ملک صفات مولانا عظیم
 معیه شریف **و العلماء** استاد و تاجیر الادب **و بامعین** اللطایف **و زیاده**
 مخزن المعارف **و سبجانیه** شمس الله و الله بن محمد الحافظ **و شیرازی** طبیب افتد
 انعام **و که** اشعار آید اشش رنگ چشمنه حیوان و نبات افکارش حور
 و ولدان ابیات و لا و نیرش ناسخ مخزن **و سببان** و منشآت لطیف
 امیرش منشی حنان **و کظم الجنان** و روض الجنان مذاق عوام را بلطف **و شاعر**
 کرده و دنان خواص را معنی تسین میکنن داشته اصحاب ظاهر را

برخ ابواب آشنایی کشوده و ارباب باطن را از وسوادر و شنای افزوده
 و در سر و آفتاب مناسبت حال گشته و برای سر کس در معنی غیب لطیف گفته
 و معانی بسیار در لفظ اندک سنج کرده و انواع بدایع در درج افشاده
 نموده و غنای جهان کیش در ادنی مدتی بحدود اقیم تر گشته
 و مندرستان رسیده و قوافل بخان دل پیرش در منزل زمان با طهرت
 و اکثاف عسرا قین و آذربایجان کشیده و سماع صوفیان بی غنزل
 ثور انکیز او کرم نشدی و بزم ناپادشاهان بی غنزل سخن فوق مایه و زیب
 و زینت نیانستی بلکه مایه نوی شتاقان و مستان بی و لاله شوق
 او بنودی و سرود می پرستان بی غنله شوق و ذوق او رونق نیانستی
 چنانکه در پیش این مشل گوید **شعر** غزل برای حافظ بدان رسید که چرخ
 نای زهره و را شگری بشت ازین **شعر** بداد و ادبیا غنزل بدان و
 که حبیب شاعر این نوع داد و نهند **شعر** چو شر غنزل روشن بر کنی کوی
 هزار رحمت حق بر روان حافظ **شعر** ولی بجا فطرت درین طاعت شغل و تعلیم
 سلطان و مطاعه سباج و تخمین و دو این عرب از حبیب ابیات و غنزلش
 مانع آمدی و از تدوین اثبات و ابیانش و اربع گشتی و مود این و قی

غنی

غنی الله ما سبق در درگاه دین و دنیا مولانا و ستیانا استاد البشر توأم الهیة
 و الدین عبد الله اعلی الله تعالی در جات بکرات و مرات که بذاکره فرستی
 در آشنای محاوره فرمودی که این فواید منسراید را در یک بیت عقد پیچ
 کشیده و این غنزل را در یک ملک میباید پیوست و تا وقت که دانه بود
 این زمان و تمیز شاخ و سوسن و ران کرد و حواله امر رفیع سیع بنا بر روی
 روزگار کردی و نقدی بقدر اهل عصر آوردی تا در تاریخ نماند
 و تعیین و سیمانه حجه الهی و دیت حیات بمنوکلان قضا و قدر سپرد
 رخت وجود از دهن تنگ عدم پروان برد و روح پاشش با با کسان عالم
 علوی ترین شد و هم خوابه پاکسیر رویان حواله این گشت تاریخ مذکور

شعر ببالع و ضاد و دال و حباب
شعر ز روز حجت میمون احمد
شعر بسوی حجت علم روان شد
شعر فرزند و نعتش این جهان
شعر بخاک پای و چون برگد شستم
شعر نکه کردم صف و نور و مرقد
شعر مژده پایا چون بنون
شعر الله تعالی



آن گلشن باغ و فغان سروست صفا	خورشید خرم مصطفیٰ حسنی علی مرتضیٰ
مقصود امر کن و کان مطلوب است سرچ	معنی در آن اسرار معنی حرف نام
درج ولایت را حدیث برج امانت	میر عزت شاه نجف چاک سوار است
دانه عقل و طبع سرشته نفع و ضرر	معنی احکام قدر نیست دیوان قضا
نفس رسول تبی ز روح طول باریا	قایم مقام مصطفیٰ صاحب نقاب است

عالی علم و الهی هم شیر خدا میر انعم	شاه نجف ماه نور سلطان جلال
-------------------------------------	----------------------------

بدرالدجی صدر التی کشف الوری بن الله	نجم العلی شمس الفیضی حسنی و معنی مصطفیٰ
-------------------------------------	---

اعظم امیر المومنین جید را ما المومنین	انکاشت سرستین و ان حاجت و اولاد
آن مقتدای باطنی و ان رستگاری	آن یاور شرعی و ان ناصر دین
مهر ویت که کشت گشت از دینش کشف	دانش جوش معترف پیش نقیض انوار
کنج مدنی در دانش علم دینی حاش	حاجان دل از آب و کشتن علم حکمت
دینش حکیم با نزل غالی نقصان و سئل	طبع منزله از دلائل و دانش مبر از ریا
خورشید برج مشتری ستاره نیک نوری	درج کرم رشتی ملک عدم را پیش
مشهور دین اعدای مشهور ملک سوری	نقد است به طبعش بی بار فقه بر فطرت
ماه سپهر کرم خورشید کرم ان مکر	شاه بر سلطت مجسم کرم کان عطا
فقه در زبان و دانش سیر علام فخر	خاقان کیمیا چاکش بخش قارون
کرده نبی دانش عالی خاندان خدا و را	در عهد با صم سبی بدین کام از با
دست ستم بر تافته نافرمانی کما فخر	از عکس رویش تافته شمع فلک نور سیا
آن حیدر دین جی و ان صفدر خنده	آن منور کاوس و ان صفدر خیر
این غم نمایی بپیش و شیر	ساقی حوض کثری در موقف عاف و جا
نفس کین خاندان صاحب عین غایب	خاتون جنت فاطمه کله شیر باغ وفا
مهر حسین و حسن را جان و جسم	بی حسرتان دم من کر منی لاف و لا

آن قرة العین علی من روضه باغ
آن روز و شب اندر طربین سال مراد
از دست طعن کاسر آن اثر و جوی من
آن یک میسر غنیمت من یک نام محترم
یاد آنرا آن منسب از فضل تابان
از باقی مرصع سخن من کمال
مهر نقی را باقی چون ضم کنی بکری
ای مهدی آن سر زمان نوری و بی غبار
من گیسو سرشته از دین و دل بسته
حافظ خموشی پیش کن رو کار خود اندیشه

آن یک میراثی وین یک نام مقدس
آن خسته ز سر تعب من کشته تیغ جفا
آن یک میسر نومنان من یک شمشیر
آن در دیدی کرم دین کوس کلان
بر روح زین العابدین و آن سر و اهل حق
ایده کل دین کنی کس علی موی
از دولت حال ز کی سر دهم کار
تا چند باشی در کفان خود را با یک ره
بر گردم در کشته بروی احسان شما
قطع نظر سر زین پیش کن کس سر باید ترا

وله قصاید ساجد بکاره

مرا دلیت پریشان بدست غم سپید
نگه خاطر من و تن کدل چو خلقه میم
تنم ز مویه چو مو شد ز جو ز چرخ و غما
بداد آب رخسار با دشتش غم

چنانکه سحر سمیت و افسا احوال
حمیده پشت و جفا دیده کا غصه چو دل
دل ز غمت کردون دون زمانه چو دل
چو خاک راه شد مپت تا شدم پال

مراقبی چو الف را ست بود تا غایت
منم اسیر شده در کف غم ایام
نصیبم از شرم خراج فاقه شد مه و زلال
ز ملک خویش بفرقت فاقه ام زمین
غنیمت وطن خود نیست توانم کرد
غیب و غفلت محتاج در چنین شری
ز دهر جو رجا جو و فاطم کردن
عوس طبع جوایم ز حبله دل داد
جنا بصف دوران جلال دل داد
بلند همت و عالی جناب و کیوان قد
بیج سرور دوران چگونه بکشایم
فلک سلام مطیع تو باد ای سرور
زوال با همیشه نصیب احد است

بدست آمده دوران غم ز خوف و میل
چو تپه سی که مقید بود بجنب ذال
نصیبم از فلک غم جو شد مه و زلال
که نیستم ز جهان یکد رم زمانه میل
ببندده عجب و میکنم مرغ بی پروا
بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق میل
زهی تصور باطل ز حیثی حال
که هست منبج احسان بحر فضل و نال
که در جهان بند و نیستش نظیر موش
خسته طالع و مستخ رنج هایون فال
لباز سر اوج فکر چو نیستش مهش
چو مغفل و مسخ و شادی بشیر و بلال
مباد و نصیب تر نشان زوال

بسیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چون زلف مو اکنه بر جان گیرد

افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد	مزار نکست کل در حسن تق بند
که پس صومعه راه در میان گیرد	نوی چک به انسان زند صومعه
به تیغ میزند و نمود افق کران گیرد	شبه سپهر چو زرین سپر کشد در سر
درین مستی ز کفار آشیان گیرد	برغم زانغ سپه شاه باز زرین باب
چو لاله کانه سرین و ارغوان گیرد	به بزمگاه حسن که خوش تاشد
بدم ز شعله نور گلستان گیرد	چو شعله از فلک ببرد بجام صبح
که تا بقیقه شمشیر در فشان گیرد	محیطش کشد نوی خویش در شب
کلی لب کل و زلف ضمیران گیرد	مسبک که دام چو زند شاه باز
خرد ز سر کل و نقش صد بیان گیرد	در آنجا حسیه و لاله اختلاف صورت
چه آتش که در مرغ صبح جوان گیرد	چه حالت که کل در حس نماید روی
چه شعله آیت که در شمع آسمان گیرد	چه پروت که نور چسبند صبح و بد
هر اوج نطفه پرکار در میان گیرد	چرا بعد غم و حرمت سپهر دایره شکل
که روزگار عین است و ناله کس گیرد	ضمیر دلکشیم کس مرا آن به
بش ز مایه مستی افق میان گیرد	چو شمع که بافتی را زنده شود
بنیمش چو شعله غم کران گیرد	لجأت ماتی مری من که از سوز

سپه

پای آورده از یار و از لبش چای	بشادی رخ آن ماه مسرور گیرد
نوی مجلس مارا اگر کشد مطرب	لحی عساق زندگانه صفا گیرد
فرشته بحقیقت سروش عالم غیب	که روضه کرمش نکتة برهان گیرد
سکندری که میفهمد سر اوت خضر	ز فیض خاک در شمع جودان گیرد
جمال چهره تا بید شمع ابوالحاق	که ملک در قدش زبیب بوستان گیرد
لحی که بر فلک سوری عروج کند	نخست پایه او برق فرقدان گیرد

چراغ دیده منصورش که دشمن را	ز برق تیغ وی آتش جهمان گیرد
-----------------------------	-----------------------------

چراغ خاوری از شرم رای نواز	بجای خود بود در راه میسر و ان گیرد
بر اوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد	به تبر چرخ برده صحن گلستان گیرد
ای عظیم وقاری که هر که بنده است	ز رفیع قدر کمر بست تو امان گیرد
مدام در پی حینبات بر جود و عدت	سماک راجح ازان روز شب طمان گیرد
فلک چو جلوه کنان بگرداند ترا	کینه پای کشش اوج لکستان گیرد
ملالتی که کشیدی سعادتی دهدت	که مشتری نفع کار خود ازان گیرد
ز امتحان تو ایام رخسار من نیست	که از صفای ریاضت دلستان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود این
زهر بر خورد آن کس که در حبس صفای
چو جای چنگ نه پسند بجا آورد
شکر کمال صاوت پس از ریاضت پیش
در آن مقام که سنگین از چوب و رست
چه غم بود بچنانی که دشت را
اگر چه ختم تو گسترخ می رود جای
که هر چه در خور این خاندان دولت کرد
زمان غم تو پاینده باد کین نعمت
خیال شای اگر نیت در سه حافظ

شد غم زمین چو بهشت ارم چون
خاقان شوق و غمک در غایت
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
سلطان نشین عرصه اقدیم سلطنت

اعظم جهان نی این که رفتش
دارد همیشه تو حسن با نام زیر ران

دارای دوشه شاه شجاع آفتاب دین
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز همتش غم و خسته زمین
بیمخ و هم را بنود قوت غرور
کرد خیال سپنج فتنه عکس تیغ او
عکس روانج باد بر طراف کس و بر
ای صورت تو که چو لاله جهان ملک
تخت تو رشک چشمه سید و کی قباد
تو آفتاب ملکی و سر جاک میروی
ارکان پرورد چو تو که هر بسج و کوش

بی طلعت تو جان نگر اید یکبار
هر دانشی که در دل منست نیاورد
دست ترا بیا که آرد شبیه کرد
بایه جلال تو افلاک پایال

شای که شد زمینش اسیر خسته زین
انجا که باز مت او سازد آشیان
از یکدگر جدا شود آینه ای آسمان
محرمش نهان روح در غضای جسم جان
وی طلعت تو جان جهان و جهانین
تاج تو عین آینه دارای داوران
چون سایه از قفای تو دولت بود و ن
کردن نیاید و در چو تو آینه صبر و ن
بی نعمت تو منست نه بند و با شهن
دارد چو آب خاتم تو بر سر زبان
چون بدره بدره این بدو قطره
وزدت بر جود تو شهنشاهان

برنج علم سیری برفوق عقل تاج علم از تو با کرامت و عقل از تو با شکوه ای خردورس بیج که در جنب محنت عصمت نهفته رخ بر سر پرده تقسیم این طلسم منش نه توی زر کار بعد از کین بکس سیمان نه شکس در دشت روم خمیه زدی و ز سر بگو در قصر زرد چنستی لرزه افق داد ایکیت کو بک کند با تو جسم سیری سال دگر ز تسبیح تارند تاج زر تو شاکری ز خلق و خدا از تو شاکر ایک بطرف کشش ایران همی روی ای طبعی که از صف کربان قدس ای انگار پیش دلت سرچر و زر کار داده فلک عنان را دلت بدت تو	در چشم ملک موری در بسم عقل بجا شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان چون ذره چسب بود کج شایگان دولت گفاده رخت بقا را بریزان چرخ بلند بر سر کاه خویش دان این ساز و این حسن نه دین لنگران تا دشت شام رفت و بیابان سیتان در قصرهای تسبیح و در خانه های خان از مهر تاب و دم و زحین تابشیران و زحینت آورند بگردن سراج جان تو شادمان ز دولت و ملک ز تو شاد باینده کان سمن سعادت بریران فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان دارد همی سپرده غیبانه ران میستی که من کیم مراد خودم رسان
---	--

همه

یاد تو کیت بر سر و چشم منش نشان هم نام من بدست تو گشت جاودان	هنرمت کجاست بر کف پای خدایت فکن هم کام من بخدایت تو گشت منتظم
ز دل بسری نتوان لاف زد بیا بجز شکر دهنی قننات خوبان مزار سلطنت و لبی بدان نرسد بهم نشینی ندان سری نسود آور چه کرد تا که بر اینجستی ز هستی من بیار باده رنگین که یک حکایت بخاک پای مسجوحی کسان تا مست بهیج زاهد ظاهر من و ش نیکو شتم	مزار نکته دین کارست تا دین بخاقتی نتوان ز دم از سیمان که در دلی بسر خویش را بکنجانی که گنجیات دین پیری و سبانی مباد حسنه بخت که تیرت میرانی بگویم و نکندم رخت در مسکانی فاده برد مخیف نام بدر بانی که زیر حسنه قند زمار دشت پنهانی
میکر چشم غایت ز حال حافظ باز و کر نه حال بگویم به آصف شانی	وزیر شاه نشان خواج ز زمین و زان قوم ملت دنیا محسنه ابن علی
که شربت از حال انبی و جان که می رخشدش از چهره و من برانی	

نری حمیده خضالی که گاه منکر و صواب	ترا رسد که کنی دعوی جهان با
طرز دولت باقی ترا می زبید	که محنت بسبب دنام عالم فانی
اگر نه کنج عطای تو دستگیر شود	همه بی طایمین رو نقد بوی برانی
توی که صورت جسم ترا می ولایت	از صورت ملکی در لباس انسانی
که ام پاپیه تعظیم غیب شاید کرد	که در مایل فکر نه بر ترا زانی
درون خلوت که تو بیان عالم قدس	سر بر کلک تو باشد سماع روحانی
ترا رسد شکر آیت سیر خواجهی که خود	که استین بکریان عالم افتادنی
سوابق کرم را چگونه شرح توان	تبارک الله ازین کار ساز رحمانی
سوا مع سخت را بیان چگونه توان	نموده بانه ازین مستنهای صفاتی
کنون که شاه کل با جبهه گاه سپن	جز از نسیم بمانیت همه در جانی
شعاع از پی سلطان کل باز دبا	که رفت بسینه نه از راح روح حیوانی
سحر کهم چه خوش آمد که ملبسی کلک	به غنچه میزد و میکند در سحری
که نکل چو شینی ز پرده پیرون	که در حمت شراب چو لعل سربانی
بکن که می بخوری در جبال کل کیم	که تا با ده در میخوری پیشانی
بشکرت میغ تو که میان بز و آ	بکوش که کل من را در خوشی سبانی

خجانه شیوه دین پروران بود شای	همه کرامت و لطف شرح یربانی
رموز ستر انا الحق نه کار سر غنیت	که منجذب نشد از لطف ساری برانی
درون پرده کل غنچه سپن که میزد	ز بهر دیده جفتم تو لعل سبکی
صبر برای زیر پرست ساقی بکند ر	که عین جام می بخاکد کراخی
تو بودی ای صبح امید که سر جگر	برآمدی و سر آمد نشان خطانی
شیده ام که ز من یاد میکنی که گاه	ولی محبت من خرم و دم منخو آینه
طلب میکنی از من فایده سر نیست	و کرد با تو چه محبت در سحری
زحاف فغان جهان که چون بنده بسجده	لطایف حکمی با کتاب یردانی
ترا رسد الهی تو و مداح من	چنین متاع غنیمی چون تو از زبانی
سخن دراز کشیدم ولی میدم هست	که ذیل غنوبرین جاسر امپوشانی
همیشه تا بهار ان صبا به صبح باغ	بهر نقش بکار و بخت ریحانی
باغ ملک ز شاخ اعلی بسر و راز	شکفته باد کل ولایت باستانی

ز خواب سستی و شین چو دیده بکشتم	سبیده دم که شد مجرم ساری سرور
بگویم که گم تو به از محبت غنیم	شینه ام آیت تو بوالی الله از لب حور

ازین پس من عیش جناب مرقی لطیفه وان سخن من سنج نکته پرور ازان شایل موزون و انجان سیل تورسهای ثوای شجاع بیدار اکثره نورانانته بود که اسرود ازان جسم چه توقع که خواند خا طراز دوش و کفل پوشش شرب باز خرا چو آفتاب بر آید پس مرغ مژه کیش بساط بزم سلاطین و جایی بی دبا جناب حشمت خورشید ازان رفیعیت په آن بود که تعبیب کسان سپردن دلا در چه کرامت ز بخت مطیبی دران که زاده طبع نهادن کربت بکوش مردم ایام منسبتی حمار ازان ادیب نمیز که در لغت سرت	خدیو بسند انش خدا بیکان سپور و منیع قدر و کرم پشه و صبور لیک بیت بده ساقی شرب طهور و کر نه بکنم عسره عسره لمصدور شبان وادی این چسپانغ تش طو سیا بکی ز کد ز کد معن سهر راکو به نیم خم سهرای خواجه این مرغ غور بجای روز منور مجو شب و کجور زی فحش و خیال و زنی کمال قصور که گویم از رخ او دور چشم شوره دور که چسپانغ حادثه زایت و روزگار غور چه به زسلطنت کنج علم و کنج قصور نزاع نیت و لیکن نه مکر کس مستور سماع نغمه داودیت و صوت زبور سوال کن کس غم سهر جل بیت بید غور
---	---

حمایت جبارانها شد آن مقدار به غور در دل من از تو کس نبرد مقام نیک شایسته خدمت که فکر عفت من بود بر جناب آن مقصود طیب عشق تو بی رسم کن برین کجور نمیزد مقصبت بغم حور و قصور	یا مایما بجالی در جامن الکاسی حال خیال و صفت خوش میه پسریم دل رفت و دیده خوشن جنت و جان معه ذات و ابله کان الطیب سید العیین سبائی ثوق لارض نجد دل خون شدم ز دشت و زیا و چشمش از چار چسپانغ مکر ز کزیر کی و غش می که که چشتم نامه سباه عالم باقی بای جایی جز ستم برون کن دلبسته عشق بازی خونم حال دشت چون نیت نقش دوران در سحر حاجت
---	--



یارب چه در خور آمد کرد خلت پهلای
تا خود نقش سازد این صورت مثالی
فی العشق موجبات مایین با التوا
طارا القول طسرف من نظر العوا
و القبات وجهه فی ذاته الکوا
او دیت بالرزایا باللهوی و مای
امن و شایعش معشوق و جایی
نومید کی توان بود از لطف لایب
تا در بدر ز کرم تشدش را بای
فتوی قصه چونت ای زمره سوا
حافظ کن شکایت نامی چور سحر

صافیت جام حافظ در دهر	فم فاقی حسیقا صغی من لزل
منزله ز دولت کان گوه کشته	بر مان ملک ملت نبوسر بولمعا
الملک قزنبای من و جبهه جده	یارب که جاودان دین قدر و این معا
خونی تو کر کردد سر کرد کر کردد	عاشق دین جوانی عارف در حوا

شماره از داستان عشق شور انگیز است	آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مرگان دراز و غمزه خاد و نکرده	آنچه آنزلف سباه و بوی مشکین کرده اند
ساقی می ده که با حکم ازل تیر نیست	قابل معنی نبوده آنچه تعین کرده اند
در غزلین کوزه زندان بخواری گریه	لین سر فیان خدمت جام جهان بین
مکت جان بخشش در خاک کوی لبران	عارفان آنجا مشغول مشکین کرده اند
ساقی دیوانه چون من کجا در برت	دست رزرا که نقد عقل کاین کرده اند
خاکین بی بکوه اند از جبهه کاس لکرم	این تطاول بین که باعث قملکین کرده اند
شیر زاغ و زغن زیبابی سید و فید	لین کرامت عمره شهاب زوش بین کرده اند

جوزا سر نهاد حایل بر ابرم	بسنی غلام شام و سو کند میخورم
---------------------------	-------------------------------

ساقی بیکه از مدد بخت کار ساز	کامی که خواستم ز خدا شد میسر م
جامی بین که باز شادی روی ش	پیرانه سر ملای جویت در سرم
من جبهه غنوش بزم تو بودم هزار سال	لی ترک آنجور دکنه طبع خو کر م
و رباه ورت نمیشود این لیل	از گفته کمال لیلی بیاد و رم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو	آن سر بر که افکنم اندل کجا برم
عمدالت من همه بر سر شاه بود	وز شاه در راه عم بر بدین عهد کنم

منصور بن محمد غزنی وزیر من	وزیرین حجبته نام بر عهد میسر م
----------------------------	--------------------------------

کردون چو کرد غمت شریا بنام ش	من غنم در چراگنم از که کمتر م
شامین صفت چو صفت پیدم ز شاه	لی باشد لغات بسید کبوتر م
ایشا شیر کبر چه کم کرد و ر شود	در سایه تو ملک فراغت میسر م
بال پری نه رنم این طرفه ترک نیست	غیر از هوای منزل سیم رخ در سرم
شوم زمین مح تو صد ملک دل کشا	گویا که تیغ دست زبان سخن و رم
بر کاشنی اگر کینه شستم بوقت صبح	نه عشق سرو بود نه شوق سوزم
بوی تویی شنیدم بر باد روی تو	و دساقیان صرب یکدیگر غنم

من سال خورده پس خرابات پرورم	منی باده غنسی وضع بنده نیست
انصاف شاه باد دین قصه یاورم	بایر حنیه فلکم دوری بیت
طاوس عرش می شنود صیت شهرم	شکر خنده اکر باز دین آوج بارگاه
کر حبس محبت تو بود کار دیگرم	نام زکارخانه عشاق محو باد
و اکنون من اغت زخور خیارم	بر من نق و سایه خورشید سلطنت
گر آنهمه و لیک سکار غضنرم	قلب لاله بسید دلم صدمه کرد من
من کی رسم بوس نو کرده کمرم	ای عاشقان روی تو از ذره پشته
تا دیده اش بکر لاک غیرت برآورم	بنامین که منکر حسن رخ تو کیت
بر این سخن کو است خداوند کسبم	حافظان محبت روست و آل و
شادمان کردی مرا نازم بر تاسم	خیز مقدمم جبابی طایر میو کسم
ز آنکه شرح آرزو مندی نیاید قلم	میکنم در حبس تو اظهار نیاز
ناز بگیر در کارت واه سجدم	تا بدانی تو که جسم این عشق منخورد
یار باز آمد بحسب الله عزیز و محترم	آن کز شاید که خواری بی یی چو بر

رقی

ساقی می ده که بگر بار در رندی عشق	نوک کلک خواجه بر نشو حافظ از دهم
خواجه تو را نشاه عادل ارسلان ملکین	مختر افق علی العین لوری غوث الامم
کان مردی مرقت معدن صد صفا	جوهر عدل و ساحت غفر لطف و کرم
مورث جاه جلال و مقصد فضل و کمال	مظهر انوار رحمت محمد حسن و شیم
صاحب کفی کجا و خواجه واسفیه کجا	کافی و افق تویی صاحب کرم
شرح القاب تو الحن و العجایب و فقر	بنده کی یارب تو اندر دوشکرا این نعم
تا بهم بجز زود از خاک بوسه کت	در دوشی و رد کردم از ندیمانم
تا جسم این دایمی در جانت نامد	این عابد بر حسن و جن بر عکاشه فرض هم
<p>مت البصایع بوجان</p> <p>و شمس</p> <p>م م م</p> <p>م م م</p>	

دریا ایضا الساسی ادکارنا و نالیا
که عشق اسان نمود اولی قفا و شکلیا
بیونی نالو کار خرم سازن طره بختیا
ز تاب جودش گشت چون قفا و دلدلیا
بی خجاست و زین کن کرت پستون کویا
در سبک خیمه نو زرد و سرمه زلیا

در ادبستان انانج برین عشقین نهر
در جرس سیر و میدار که برنده محلیا
نیک کارم ز خود گامی بیدنامی شیدا
مخاک کی نندان رازی کز و سازند خند
شمار یک پیم موج و کردی چنین نای
که در اندک حال بسبکباران را حلیا

حضوری که میخواهی ازوغش مرقط
متمی مایق من توی دغ الله نیا چه بسا

چند رنگ بوی بیست
چون لاله زار چو باد بوی بخت

اگر آن ترک شیرازی بید دل را	بخال مند ویش نجشیم سر قند و بخارا
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	ن رآب رکن باد و گلکشت معیت در
فغان کین لیلان شوخ شیرین کار آتش	چنان برون صبر از دل ترک کان خان نیا
ز عشق ناتمام جامه سال بایستغیت	باب رنگ و خال و خطا چه حاجت وی نیا
من آن حسن و زلف من که یوسف دهنم	که عشق از پرده عصمت برون آرد ز لیلیا
بصفت کوش کج ناکه از جان دوست دراز	جوانان سعادتمند پند سپهر و انارا
حدیث از مطرب می گوی راز و کیمت جوی	که کن کشود و نکش یکجکبت این معنی
بدم گشتی و خرسندم غفاک اندک گوشتی	جواب تیغ میزید لعل شکر خارا
غزل گفتی و درستی با خوش بخت جان فضا	که بر نفسم تو افشاند غفلت شیریا

نسل بچیت دین تو م
بر دست و نه دل از بس

هرگاه که خوابه که نشیند از پی
کیر و جیش دست که بهار بنما

ای فروغ حرم ماه از روی رخشان	آبروی خوبی از چاه زخندان شما
عسرم دیدار تو دارد جان بر لب دیده	باز کرد و یا بر آید چیت منن شما
نس بد و زکرت طرفی مبت از غایت	به که نغوشتند ستوری بستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر	زانکه زبردید و آب از روی رخشان شما
جاس با همراه بفرست از رخت گلسته	بو که بوی شبنم از خاکستان شما
دل خرابی میکند دله آرا که کند	زینهار ای دوستان من جان شما
دور از رخاک و خون امیج بر ما بکند	کانه رین ده کشته بسیارند قربان شما
ای صبا با ساکنان شربت بریز از ما بکوی	کین سرحق ناشناسان کوی میدان
گرچه دریم از بساط قربت و دوست	بنده شاه شایم و شایان شما
عمرتان دامت ای ما قربان بزم جم	گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
می بدست افتد ریا رب همه ستان شوند	خطر محبوس مع مازن پریشان شما
ای شهنشاه بینه خست رخسار همتی	تا به بیم سپهر کرد و خاک یوان شما
میکنند حافظ ادبی بشنود آمین بوی	روزی ما باد لعل شکر افشان شما

چون عیش و شادی فرود آید
 می نوشد و می خورد و می بازی
 و می بازی و می خورد و می نوشد
 و می نوشد و می خورد و می بازی

بعد از زمان سلطان که رساند این عار
 زرقیب و یوسیرت بخدای خود پنهان
 چه قیامت جان که بجاقت نمودی
 دل در دهن عشق که ز جبرست پر خون
 ز فزونی چشم جادو دل مستند خون شد
 ستم تب درین امیدم که نصیم سبک جانی
 دل عاشقان بوزی چو عذرا بر سر زنی
 مژه سیات ارگرد بخون آثار
 بخند که بر سر عده تو بی وفا خنجر
 که بشکریا پشاهی ز نظر مران که دارا
 مکر آن شهاب ثاقب به دی کند خدا را
 دل عاشقان بودی ز که دامن این پلار
 چه شود اگر زمانی برسی صولت یار
 نظری بجاش فلک بت دلربا بند
 به پیام آشنای نو از آشنایان
 تو ازین چه سود داری که مینگنی مدام
 ز فزونی او بسندش و غلط مکن خدا را
 که دعای سبک جانی اثری کند شمارا

زربا و اعدای شایسته که بر
 زین جان زین جان زین جان

دل می رود در دستم صاحب دلان خدا را
 کشتی نشکستیم ی باد شطرب بریز
 در حلقه کل و ملخ ش خواند و شلیل
 ده روزه سرگردون فانی فزون
 ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
 در کوی نیکوای ما ز کد رند اوند
 آتش دویستی تغیرین و دهرت
 آن تلخ و شش که صوفی ام لبائیش خون
 سرگشته شو که چون شمع از غیرت بوز
 سنگام تکه سستی در عیش کوش مستی
 ای سینه سکنه رجام و حمت بنکر
 ترکان فرسی که بخشند کان سینه
 اگر مطرب سرخیان این پاری بخونند

در داکه را ز تنفسان خواهد شد اسکارا
 باشد که باز بینیم آن یار آشنایان
 مات است بوج حیات ای ایها الکفار
 نیکی بجای ایران سحر شام یار
 روزی تفقدی کن درویش بی آ
 اگر تو نمی پسندی تغیر کن قضا را
 باد وستان مروت باد وستان آ
 اشیایست و اهل من قبله خدا را
 دلبر که در کفا و مومست نکند را
 کان کیمیا هستی قیرون کند که
 تا بر تو عسکر خدایم حال ملک را
 ساقی بن بشارت پسران پارسا
 در رقص و لذت آرند پسران پارسا

حافظ بخون و نپوشید این قهر می آلود
 ای شیخ پاک دهن معذور دارا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد سپر ما
در جزایات طریقت ما بسم منزل ندیم
ما میدان روی کوی کعبه چون ایام
عقل اگر داند که دل در بند زنجیر خوش
مرغ دل را در جمعیت بدست افتاده بود
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشد
بادل سنگینت یا مسیح در کبر دیشی
بادی از زلف تو آمده جهان برین بیا
پیراه ماز کردون بگذرد حافظ خوش

چلت یاران طریقت بعد ازین سه پیر
کاینچین رفت از عهد ازل تقدیر
روی بوی خانه خمار دارد سپر ما
عاشقان دیوانه کردند از پی پیر
زلف یکشادی زدست ما بشد پیر
زان سبب لطف و خوبی نیست در پیر
آه آتش بار و نه ناله شکیر ما
ینت درود ای زلف پیش ازین تو پیر
رحم کن بر جان خود هرگز کن ازیر ما

ما را ازین دنیا بده و ما را ازین دنیا بده
ما را ازین دنیا بده و ما را ازین دنیا بده
ما را ازین دنیا بده و ما را ازین دنیا بده

رونق عهد شبابت در گستاخا
ای سبک کجایان چمن بازری
گرچنین جلوه کند سبزه باده فروش

میرسد مژده کل بس خوشالی ترا
خدمت ما برسان سر و کل یی ترا
خاک و ب و محبت ای که نم تر کا ترا

ای

ایکه بره کشتی از جسته سار چو کان
ماه کفانی من سینه مصران تو شد
باز مردان خدا بایش که در شتی تو
بروز خانه کردون بدرونان مطلب
در سرف زلف ندانم که چه سود اداری
نشوی واقف یک نکته ز سر آرد
حافظی خود و رندی کن خوش بایتن

مضطر جال کردان من سر کرد ترا
کاه آنت که بند زد کنی محمان را
بیت آبی که بجای کشته و طوفان ترا
لین سیه کاسه در آغوش بکشد محمان ترا
که بسم بر زده کیسوی مشک افشا
گر سر رشته نشوی دایره دور ترا
دام بند ویر کن چن کران ترا

ما را ازین دنیا بده و ما را ازین دنیا بده
ما را ازین دنیا بده و ما را ازین دنیا بده
ما را ازین دنیا بده و ما را ازین دنیا بده

ساقیا بر خیز و در ده جام را
باده در ده چند ازین باغ نسو
ساعتی بر کف نم تا ز سر
گرچه بدنامیت نزد غایت دن
دو آه سینه نالان من

خاک بر سر من غم ایام را
خاک بر سر نفس نامت جام را
بر کشم این لقا زرق فام را
مانخوا هم سیم ننگ و نام را
سخت این من سر دکان خام را

محرم راز دل شیدا ای خود	گس نمی پسندم ز خاصم عام را
باد لاری مرا خاطر خوش است	کز دلم بیکت یاره بر آرم را
ننگزد دیگر به سر و اندر چمن	مر که دیدان شکر و سیم اندم
صبر کن حافظ به خستی و زوشت	عاقبت زو زی بیایی کام را

کریا بیاور از خانه حاجت را
ز نو تو در روز شنبه
چون پیش تو منتهی شد
زین بخت که در راه است

ساقی بنور باد بر آفرینم و ز جام ما	مطرب بگو که کار جنت نشد بکام
مادر پالاکه عکس رخ یار دیده ایم	ای خیر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود که شمر و ناز سی قد	کاید بجلوه سرو سنوبر خرام ما
مرکز نمیرد آنکه دلش زنده به عشق	ثبتت بر حبس بریده عالم دوم
ترسم که صبر فزود روز بازخواست	نان حدل شینج ز آب سر اسام
ای بیا و اگر کلک بشن احباب بکذری	ز بخار سر فرده بر جانان پیام
کو نام ما زیاده بیدار چه میری	خود آید آنکه ناید نیاری ز نام ما
متنی بچشم شاهد دل بند ما شوبت	زانرو سپردد اند بستی ز نام ما

بکوف

بکوف سپهر لاله در هوای سرو	ای مرغ بخت کی شوی آه تو رام ما
دریای اخضر فلک کشتی هلال	استند عشق نعت حاجی قوم ما
حافظ مرید جام میتاهی سبارو	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

ای در خرم زان عشق که زنی
بوی صفت کانت
منم ز کانه روز شنبه
زین بخت که در راه است

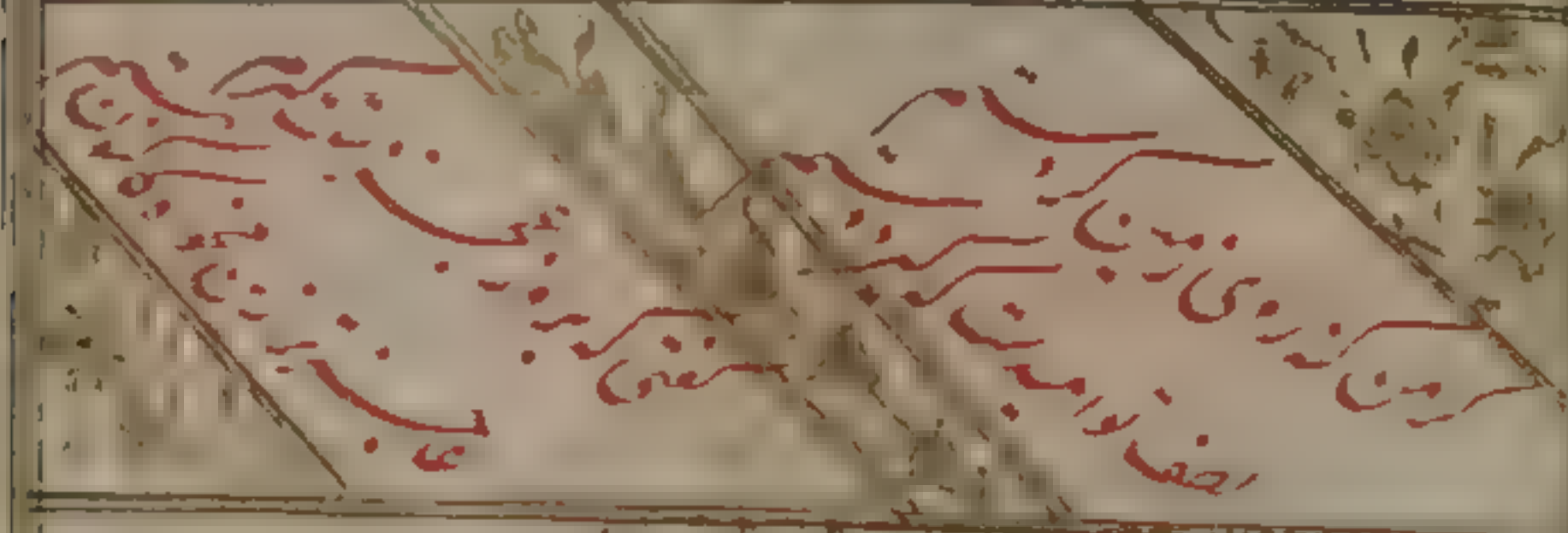
صبا بلطف بگو آن عشق را	که سکر بوه و بیابان چه داده مارا
چو با حبیب شینی با ده پامی	بیاد دار حسرت بختان داده پمارا
شکر فروش کس عمرش زاز با چرا	تفقدی نکند طوطی شکر خارا
غور حسن اجازت مکن داد ای کل	که پرستی کند غنایب شیدارا
بشکر صحبت احباب آشنایی بخت	بیاد دار حسرت بختان داده پمارا
بخلق و لطف تو آن کرد صید نظر	بدام و دانه بکسی ز مرغ دانا را
نه انم از چه سبب رنگ آشنایی میت	سی قدان حسیه چشم ماه سیارا
جز این قدر نتوان گفت در حال غیب	که وضع مهر وفا نیست روی نارا
در آسمان چو عجب کز گفت حفظ	سما عزم به برقص آورد میسارا

صوفی بیا که ایستاده صاف جام را	تا بگری صفای محی غم را
عشق کار کس نشود دایم باین	کجا نمیشد باد بدست جام را
حال درون پرده ز زندان مست پرس	لین حال نیست صوفی عالم را
هرگز غیر دانه دلش زنده شد به عشق	ثبتت بر سر بیده عالم دوام را
در عیش نقد کوشش چون آنچو زنده	آدم بهشت روضه دار استلام را
در بزم دو ریخته مستی در کش برو	یعنی طمع مدار وصال و ام را
ایدل شباب رفت و بچندی کلی نگر	پیرانه سر کن بوس ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت	ایخواج باز بین بستر غم سلام را
حافظ بیده جام میثای صبا برو	از بنده بند که برسان شیخ جام را



صلاح کار کجا و من سراب کجا	بین تفاوت راه از کجاست تا کجا
چه نسبت برندی صلاح تقوی را	سماح و عفا کجا غنیمت رباب کجا
دلم ز صومعه بگریخته تو سالوس	کجاست دیرمغان و شتر ایاب کجا

بشد که یا خوشش باد روزگار وصال	خدا آن کرشمه کجاست و عین کجا
ز روی دست دل دشمنان چو دیار	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
مبین بید ز نخلدان که چاه در است	بجا روی عین این شتاب کجا
چو کل منش خاک آستان شهادت	بجا رویم بنابر ما ازین جناب کجا
قرار و صبر حافظ طمع چه میداری	قرار چیست صبور کجا دام کجا



ما بر تسم و تو دانی و دل نسیم خور	بخت بد تا کجا میسر آید شخوَر
از نثار مره چون زلف تو در زکیم	قد می کز تو سلامی برساند بر ما
بیدار آمده ام هم به دعا دست بر آ	که وفا با تو مسترین بوده خدا یا و
چرخ آواره بهر سو کندم میباید	رنگ می آید شش از صحبت جان پرور
گرچه خلق حجبان بر من تو حیف خور	بکشد از همه انصاف نسیم دور ما
بهرت که همه عالم بهر دم جاسع شوند	نتوان بر دهنوای تو برون از سر ما
تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد و حفظ	ورق کل حلفت از ورق و دستر

لطف باشد که نایب بکدام روت را	تا بکام دل پسندیده ماروت را
سپهر ماروتیم دایم در بلای عشق	کاشکی هرگز نیدی دیده ماروت را
لی شدی ماروت در چاه رخسار است	تا نکشتی شمع از حسن و ماروت را
بوی گل برخواست کویا در پس رویت	ببیند مستند کویا دیده ماروت را
میکشتم جوهر و جواهرات ز جبران پی	روی بنام تیره بسیند حافظ ماروت را

بنا بر این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

آفتاب از روی او شد در حجاب	سایه را باشد حجاب از آفتاب
دست ماه و مهر بر بند بخت	ماه می مهرم چو بخت بخت
از خیالت باز نشناسم اگر	گرد آغوشت به پس منم متوجو
خون دل جام دیدم از شکر	آب رو بر باد ادم از شراب
شاهدان ستورستان بی شک	خانه معمورست و درویشان خرا
شورستان کرد اند محنت	هر دم از غمی شان زند بر دیده
هرگز از دیده باران سپیدی	زبرد من باد دارد چون ب

از برای

از برای باده سپاس بزرگ	محب را حدی حد و حساب
حافظ و عطر و بخت کوش کن	ترک ترکان خطا بنود و ثواب

بنا بر این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب
در بیان این که در این کتاب

زبان و حسن تو جویه ریاض رضوان	ز تاب بخت تو دار و شرارد و فرخ تاب
بجز عارض و توبه برده اند پناه	بهشت و طوبی و طوبی لیس و حیات
بچشم من همه شب جویبار زبان بخت	خیال تر کس مت تو بیند اندر خواب
بهار شرح حال تو داده در هر فصل	بهشت و کرم بیل تو کرده در هر باب
لب و دامن ترای بسپار حق تک	ز دست بر جگر ریش و سینه های کباب
بسخت این دل بشو بکام دل رسید	بکام اگر بر سیدی و نریختی خونا
کمان بس که بد و رتو عاشقان مستند	خبرنداری از احوال ابدان نسرا
مرا بد و لب شد نقین چو سر عقل	به بدی می شود از آفتاب غائب

مهر کس که به بهیوده بگذرد و خطا	مهر کس که به بهیوده بگذرد و خطا
بکوش حاصل عمل غریز را دریا	بکوش حاصل عمل غریز را دریا

بایست که بای برین ذائقه دوی
بی منت مخلوق رسان، خفای

از یاد جهان شکره ارم
سرخسختی نایب و دردی

میوه صبح کلمه به تحاب
 میچکد زاله بر رخ لا له
 میوزد از چمن نسیم بهشت
 در میخانه بسته اند دگر
 در چمن موسی عجب شایه
 بلبر اعنم مخور که شایه
 بر رخ ماسه پری پیکر

الصبح يا صاحب
 الامم يا احبا
 بس بنوشيد ايامي تا
 افتح يا مستج الابواب
 كه به بند منيك كه بشاب
 عاقبت بر كه ز چهره نقاره
 بچو حافظ بنوشن با ده تا

بارت تو منج ر
باو تو زکات بدید

گفتم ای سلطان خوبان رسم کن این عجب
نقش کند زمانی که من در راهم

گفت در دنبال او که کند مکن سیر
خانه پروردی چه تاب آرد غم حین

沙

خفته بر سنجاب شاعی نازنینی را چه غم
ایکه در زنجیر زلفت جوی خدین آشتی
می ناید عکس می در رنگ و روی مهو
اگفت حافظ آشتی نایان در مقام تنه

کز خار و خار ه سازد بستر و بالین
 خوش قفا و خال مشکین بر رخ مشکین
 همچو برک از غوان بر صغیرین
 دور نبود کز نشید حسته و بچکین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

صبح دولت میدد که جامه است چون
خلوت خاص است جای امن شاهد در
از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
شاه مطرب است افشان ساقی پای کوب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب گری
از خیال الف می مشاطه چاک طبع

فرستی زین کجایانی بدو چشم برآ
موسم عیش است و دور سنه غم شب
خوش و ترکیب زین جام بپسند
غزو ساقی ز چشم می پرستان ده جوا
گردو چشم مت ساقی می پرستان ز آ
در ضمیر برک کل خوشی که نهان است

ماشاء الله شتری درهای حفاظ را کنون
میرسد در دم گوش ز هر د کلبا نکست ربا

تعالی اند چه دولت دارم چو دیدم روی خوش سجده کردم نخال عیشم از و صدمش برآمد بدان عشقم که هر خود میروم کشم نقش انا الحق بر رخ ازون تو صاحب دولت و من مستحقم می ترسم که حافظم جو کرد که آمد ناکسان دلدارم	بفضل اله نگو کردارم ز بخت خویش برخوردارم که سر پوش از طبق بردارم چو منصور را کنی بردارم ز که چه حسن و خوش دارم چه شورت این در سر دارم
---	--



ای شاه قدسی که کشد بنده قنبر خوابم شد از دیده درین کج کج در ویش منبری و ترسم که بنده رازد دل عشق از آن چشم خنجر یتری که زدی بر دلم از غمت خنجر ای قصر دل منم ز که منم که آنی	وی مرغ بهشتی که دهدانه و آب کاغوش که شد منزل آسایش بنوا اندیش که مرزش و پروای صواب پیدا است ازین شبوه که منت شراب تا باز چناندیشه کند رای خواب بارب کناد افت ایام منم بهت
---	--

مر ناله و فریاد که کردم شنیدی دور است سر آب درین دیر شد ار تا در ره پیری بچ آیین روی یل حافظه غلامیت که از خواجہ کرید	میداست کنکار که بندست جنابت تا غول هایان منم سید میرابت باری بقطره فرشت ایام شربت لطیف کن و باز که حسام رعایت
--	--



دل سر پرده محبت است من کج سر در نیاورم بدو گو تو طوبی ما و قامت یار دور بنون که شد نوبت یار من کج با شمع در آن سرم که مباح ملکت عاشقی و کنج طرب من دل گرفتار شدیم چاک بخیاش ما منم حشمت	دیده ایسته دار طلع است کردم زیر بار همت است فکر هر کس محبت است بر کسی پنج روز نوبت است پرده دار سرم حرم است هر چه دارم زمین بت است غرض اندر میان سلامت زانکه این کشت غرض غایت
--	--

کر من آلوده دهنم عجب	همه عالم کواحه عجمت اوست
هر کل نو که شد چسب از آری	اثر رنگ و بوی صحت اوست
فوق طاهر مین که حافظ	سینه کنجینه محبت اوست

باز در کمال و جیب کمال

باز در کمال و جیب کمال

باز در کمال و جیب کمال

سینه ام از آتش دل در غم جانانه جوت	آتش بود درین خانه که کاشانه جوت
تم از او خط دوری لب بر بخت	جانم از آتش مهر سرخ جانانه جوت
هر که زنجیر زلف پریشان تو بود	دل سود از ده آتش برین دیوانه جوت
سوز دل بین که زب آتش شکم دل شمع	دوش برین ز سر در چو پروانه جوت
چون پاد دلم از تو به که کردم شکست	چون قدح سینه ام از آتش پروانه جوت
جای بر اگم کن باز که مرا مردم چشم	خرقه از سر بر آرد و دیگرانه جوت
استنای غیبت که دلوزمت	چونکه از خویش بر فتم دل پکارانه جوت
خرقه زهر مر آب حشر ابات بسید	خانه عقل مرا آتش خجانه جوت
ترک افانه بگو حافظ و می نوش	که نغمه شب و شمع با فانه جوت

خاک

بقصد خون من زار تا توان انداخت	نمی که بروی شوخ تو در کمان انداخت
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت	بنود نقش و عالم که رنگ الفت بنود
کتاب روی تو آتش در ارغوان انداخت	شراب خورده و خوی کرده می شد بچون
سمن بهت سبب خاک در دهان انداخت	ز شرم آنکه بروی تو نستیش کردند
فریب چشم تو صد تنه در جهان انداخت	بیک کرشمه که ز کس بخود فروشی کرد
چو از دمان تو ام غنچه در کمان انداخت	بیزمگاه چمن دوش من بکند شتم
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت	بنفشه طره مست دل خود کرده میزد
هوای من بچکانم در این ان انداخت	من از ورع می مطربید می سرگز
نصیبه ازل از خود منیست توان انداخت	کنون باب می لعن سر قد می شوم
مرا به بندگی آصف زمان انداخت	جهان بکام من اکنون شود که دورا
گر بخشش از لاش در می معان انداخت	ملکش تر حافظ درین ساری بود

باز در کمال و جیب کمال

باز در کمال و جیب کمال

باز در کمال و جیب کمال

ساقیا آمدن غید مبارک بادت	وان عوایب که کردی مرا از یادت
---------------------------	-------------------------------

در شکفته که درین مدت ایام منق برسان بندگی چشمت ز کوبیدی شاد و پیچیدگی بسیار در قدم قدم نگراند که از یاد چشمت از رخسار چشم بد و ز کز آن چشم قهقار حافظ از دست مده صحبتی بختی بختی	بر گرفتاری حریفان دل می داد که دم حمت ماکر دزبند از اوت جای غمسم باد بهر آن که نخواهد بوستان سخن سرو کل و شمشاد طالع نامور و دولت مادر از اوت ورنه طوفان حوادث بسبب دیناد
اتم که بدید شتم از قدر زنت تو صد سال با نجان کشت خود هر که	پرورده شتم باز در وقت تو بخت من منت پیش یا حمت تو
بنی مهر خشت چشم مرا نور نماد سکام و داع تو ز بس کرد که کردم من بعد چه بود از قدس رنج کنده میرفت جنبان تو چشم من می گفت نزدیک شد آن دم که در میان تو بود	وز عمرم احسن ثب بخور نماد دور از رخ تو چشم مرا نور نماد کز جان رمقی دین بهر نماد افسوس این کوثر که معمور نماد دور از رخ آن خسته رنجور نماد

و صل تو اجل را رسم دور حمت صبر مرا چاره ز حشر آن تو لیکن حافظ از غمسم از گریه پر دخت بخت	از دولت حشر تو کنون دور نماد چون صبر توان کرد که مقدور نماد ماتر زه را دایه سور نماد است
ساقی بیاراده که ماه سیاه رفت وقت غم ز رفت بیات قضا کنیم در یاب تو که چند توان بوخت سپهر مستم کن انجان که ندانم ز چو دیه بروی آنکه جسر غم جامی با رسد دل را که مرده بود حیات بجان رسد زاهد غم زور داشت سلامت نبرد نقد دل که بود مرا صرف با دشت دیگر که نصیحت حافظ که ره نیافت	در ده قح که موسم ناموس رفت عمری که بی حضور سر جامی جام رفت می ده که عمر در سوای خام رفت در غم خیل که آمد که ام رفت در مصطفی غای تو صبر صبح و شام رفت تا بهی از نسیمش در شام رفت رند از سر نیاز بدارت نام رفت قلب سیاه بود از آن در حرام رفت لم کشیده که با ده توفش بجام رفت

تا سر زلف تو در دست نسیم افقادت	دل بود از ده از غصه و نیم افقادت
چشم جادوی تو خود عین بود افقادت	این قدر است که این فتنه نسیم افقادت
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیت	دوده نقطه که در حلقه نسیم افقادت
سایه سر تو برق بلم ای عیسی دم	عکس رویت که بر عظم نسیم افقادت
زلف میکین تو گلشن فردوس غدار	چیت طالع که در باغ نسیم افقادت
دل من در موس روی ای مونس جان	خاک رحمت که در پای نسیم افقادت
سپهر کوه این رخ کی نتواند بر جان	از سر کوی تو زانو که عظیم افقادت
آنکه بزرگ به مقاش نبه از یاد لب	بر در می که دیدم که مقیم افقادت
حافظم شده را از غمت ای یار غریز	اتحادیت که با عجب نسیم افقادت



اکر زلف

اگر زلف سیاه تو دست ما نرسد	کنا به بخت پریشان و دست کوتر است
بجای دست و انت ساری خویش بکوی	فغان ز کونه نشینان خاک در که است
بصورت از نظف ما که چه محجوب است	همیشه در نظرت خاطر موه جاست
اگر بلی حافظ داری زندگیش	که با لعلات که شتاق وی چو

جانم بخت و اقبال
بخت و اقبال
بخت و اقبال
بخت و اقبال

دارم امید طغیانی از جناب دست	گردم خیانتی و میسر دم معنواست
چندان که ایستم که مران کس برکت	در اشک من چو دید روان گفت ارج جوت
دادم که بگذرد ز سر بر سرم که او	گرچه پر پوشست و لیکن زنده حوت
ماسر چو کوی بر سرم کوی تو بایستم	واقف نشد کسی که پر کویت و آن حج کویت
پسحت آن دهان ندانم از روشن	موییت آن میان و ندانم که ارج کویت
حافظ بداشت حال پریشان تو	بر بوی زلف دست پریشان نکوت

بخت و اقبال
بخت و اقبال
بخت و اقبال
بخت و اقبال

			
<p>وی کوزه کرد چرخ لطیف میسازد و باز زمین بسازدش</p>	<table border="1"> <tr> <td data-bbox="1932 549 2292 1218"> <p>در دیرمغان آمد یارم قدس چه در دست از فضل سمند او گل منو پیدا آخر بچ که یوم است از خود خبرم چون چون شمع وجود من ثبات بحر نوزد شمع دل مسازان بنشست چو او برخواست کرغالیه خوشبو شد در کیسوی او چید بازای که باز آید عمر شده حفظ</p> </td> <td data-bbox="1528 549 1932 1218"> <p>مست از می می خواهم از زکس کشش وز قد بلند او بالای سنبوبت وز بهر چه گویم نیت با و نظم چون میوخت چو پروانه تار و زرباشت افغان بظن بزاران برخاست چو توست ور و همه نکاشش شد در بروی او توست هر چند که ناید باز سیری که بشد از</p> </td> </tr> </table>	<p>در دیرمغان آمد یارم قدس چه در دست از فضل سمند او گل منو پیدا آخر بچ که یوم است از خود خبرم چون چون شمع وجود من ثبات بحر نوزد شمع دل مسازان بنشست چو او برخواست کرغالیه خوشبو شد در کیسوی او چید بازای که باز آید عمر شده حفظ</p>	<p>مست از می می خواهم از زکس کشش وز قد بلند او بالای سنبوبت وز بهر چه گویم نیت با و نظم چون میوخت چو پروانه تار و زرباشت افغان بظن بزاران برخاست چو توست ور و همه نکاشش شد در بروی او توست هر چند که ناید باز سیری که بشد از</p>
<p>در دیرمغان آمد یارم قدس چه در دست از فضل سمند او گل منو پیدا آخر بچ که یوم است از خود خبرم چون چون شمع وجود من ثبات بحر نوزد شمع دل مسازان بنشست چو او برخواست کرغالیه خوشبو شد در کیسوی او چید بازای که باز آید عمر شده حفظ</p>	<p>مست از می می خواهم از زکس کشش وز قد بلند او بالای سنبوبت وز بهر چه گویم نیت با و نظم چون میوخت چو پروانه تار و زرباشت افغان بظن بزاران برخاست چو توست ور و همه نکاشش شد در بروی او توست هر چند که ناید باز سیری که بشد از</p>		
<p>ببیند زان او چرخ ببیند زان او چرخ</p>	<p>ببیند زان او چرخ ببیند زان او چرخ</p>		
<p>شرقی از لب لعلش چشیدیم و برت کویی از صحت مانیک تنگ آمده بود بسکه مافا شکر و شیرینی خواندیم</p>	<p>روی مر مکر او سیر ندیدیم و برت بار برت و بگردش نرسیدیم و برت وز پیش سوزده حسا صیدیم و برت</p>		

<p>سر فرمان خطم گفت کش تا نروم شد چنان در پس من حن و طاعت لیکن چو حافظه شب ناله و زاری کردیم</p>	<p>دید ی حسن که چنان عشو خردیم و برت در کستان جالش نچیدیم و برت ای در بغا بود عشق نرسیدیم و برت</p>
<p>ببیند زان او چرخ ببیند زان او چرخ</p>	<p>ببیند زان او چرخ ببیند زان او چرخ</p>
<p>برو بکار خود ای و عطا این چه سر باد بکام تا نرسد لبش چون نای میان او که خداوند سریده است کسب کدای کوی تو از مشت خلدست غنیت اگر چه شتی غم تو ۱۰۰ بیاد غم جهان مخور و بنم سب از یاد دلا منال ز بسید او جو ریا که یار</p>	<p>مراقب دل زده ترا چاق دست بفیت همه عالم بکوشش من باد دقیقه است که هیچ آفریده نکشاد ایریند تو از حرد و عالم آزاد سایه شتی من زان خراب آباد که این لطفه عشقم ز روی یادت ترا فیده عین کرد و دست این داد</p>
<p>برو من نه مخوان و منون م حافظ کزین من نه و افنون مرا بیست</p>	<p>برو من نه مخوان و منون م حافظ کزین من نه و افنون مرا بیست</p>

<p> بایغ مرا چه حاجت سرو صفت ای زین پس تو چه ندب گرفته چون نقش غم زده بر بینی ترا یک قصه پیش منت غم عشق وین عجب از آستان پر مغان سر چو پاشیم دی وعده داد و سلم و در شهر با ما آب روی فتنه و قناعت نمی بریم شیر از آب رکنی آن دوشش نسیم وقت زاب خضر که طلمات جای است در کوی مانگسته دلی محسن ندوب باز که در امید تو چشم امید و ار حافظ طر فده شاخ نبات گلک تو </p>	<p> نشاد سایه پرور من از که گزرت لنت خون حلاوت از شیر ما دست تخفیف کرده ایم مدا و است سر است وزر کی کمی شنوم ناکر ز سر است دولت دین سر او کثایش دین امروز تا چه کوی و بازش چه در سر است بیا دشت بکوی که روز می سر است عیش من که خال رخ منت کثورت تا آب که منبعش اندک اکبر است باز از خود من می از انوی بگرت چون کوش روزه دار با بد است کش میوه دل پذیر ترا ز شکر است </p>
--	--

بدر

<p> بلی بر کلی خوش رنگ و منقار گفتش در عین صلی ناله و منقار یار اگر زشت با ما نیست جای است دنی کیس و نیاز و ناز ما با حسن است خیر تا بر کلک آن نقش جان فشان کنیم وقت آن شیرین قلند خوشش که در ظاهر چشم حافظ زیر باقم سر انوری سر است </p>	<p> و ندان برکت و ناخوشی ناله ای سر است گفت مارا شیوه معشوق بر این سر است پادشاه کامران بود از که با این سر است خرم او که ز ناز و نسیه نمان نخت بر خور است نیم نیمت عشق عجب در گردش پر کار است ذکر تبیج ملک در حلقه زار است شود جنات بحسب تهنیت انهار است </p>
---	--

شربت کرب و جود و کرم
شربت کرب و جود و کرم
شربت کرب و جود و کرم
شربت کرب و جود و کرم

شربت کرب و جود و کرم
شربت کرب و جود و کرم
شربت کرب و جود و کرم
شربت کرب و جود و کرم

عاشق خسته ز درد غم جگر آن خست	هیچ پرستی تو که آن عاشق غم خوار
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو	دل ز ماکو شسته گرفت ابروی لدر بجا
دلم از صومعه و محبت زاهد گرفت	یار تر با چکه کو خانه جنت رگبست
حافظ از باد حسن ان در چمن سرمه بخت	نکر معقول من سر ماکل بخیر گبست
<p>دست در دوزخ فانیست بیکم از آب انداخته است زین سر در اندرون دشت</p>	
سخن شناسش لبس خطایست	چو بشنوی سخن این دل کو که خطاست
سرم بدینی و عتبی فروغی آید	تبارک الله ازین مستهکا که در سر است
در اندرون من خسته دل انم گیت	که من خموشم و او در فغان و غوغا
دلم ز پرده برون شد کجای مطیبه	بنالان که ازین پرده کار ما بیست
نخسته ام ز خیب کی می پوزم شعله	خار دی شبیه دارم شرانجانه کجاست
چنین که معصوم آلوده شد بخون دلم	کرم بیا به بشوید حق بدست ثبات
از ان بد معنی نام نیرمیدانند	که آتشی که منیر همیشه در دل است
چه ساز بود که در پرده زد مقام شایک	که رفت عمر و سنورم دماغ پر زده است

نهی

نهای عشق تو دوشم در اندرون اند	فضای سینه حافظم سنور پر زده است
<p>بزرگ کل جود می آید دست در دوزخ فانیست بیکم از آب انداخته است زین سر در اندرون دشت</p>	
مدتی شد کاشش سودای او دجاست	زان تمنا بی که دایم در دل ویران است
مردم چشم بخواب جگر غرقه از ان	چشمه مهر رخس در سینه نالان است
بجوان قطره زان لعل همچون شکر است	قصر خورشید ز روی آفتابان
تا نخت فیض مهر من و می شنیدم شوقین	بر من این معنی که من این می دانی
مردی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق	محرم این سر معنی را معلوم جان است
چند کوی ای مدرس شرح دین موشش	دین دارم در عالم محبت جانان است
حافظات روزگار شکر این نعت گذار	کان منم از روز اول مونس احزان
<p>بیکم از آب انداخته است زین سر در اندرون دشت بیکم از آب انداخته است زین سر در اندرون دشت</p>	
دل دینم شد و لبس سلامت برخواست	گفت با منشین که تو سلامت برخواست

کی شنیدی که درین بزم گنجی نشست شمع اگر از آن رخ زیبا بر زبان لاسی در چمن باد بکھاری هوای گل و سوس مت بکند شتی از خلوتیان ملکوت پیش ز قار تو پای و انکرفت از خجالت حافظ این حسره بنید از مکر جان پری	که نه در آتش صحبت بنامت بر خاست پیش عشاق تو شبها بخواست بر خاست بهواد ابری آن قامت رعنا بر خاست بتاشای تو اثوب قیامت بر خاست سر و سرکش که باز قد و قامت بر خاست کاش از حسره من با لوس قیامت بر خاست
روزه میگو شد و عید آمد و دلها بر خاست توبه زهد من و شان کرا بخان بست چه ملامت کند آن کس چنین باده خور باده نوشی که در هیچ ریایی نبود فرض از بکند اریم و کبس بد نکنیم چه شود اگر من تو بیکدمت شرح باویم	می بخانه بچوش آمد و میسنابر خاست وقت تادی طرب کردن و انبار بست این چه عیبت بدین جی حسره می خجست بهر از زهد من و شکی در روی رست ور بگویند روایت نکویم روایت باده از خون زرافت نه از خون شست

این نه عیبت کز این عیبتل خواهد بود حافظ از چون پسر بکند رومی نوش و بود عیب چه شد مردم بی عیب خاست نزد حکمش چه مجال سخن چون پسر است	دیدی که یار حسره جوهر و ستم نشست یار بکیرش دل سپرد چون کتورم بر من خفا ز بخت بد آمد و کز نه یار باین همه آنکه نه خواری شیدا زو ساقی بیا باده و با محتب بکوی خوش رفت زنده مت که دنیا و خاست حافظ بسره تو کوی سعادت که نه
بگفت عهد و وز غم مایه غم نشست کافکند و کشت و غنث سید حرم نشست حاشا که رسم لطف و طریق ستم نشست مر جا که رفت بچکش محترم نشست انکار ما کن که چنین جام جم نشست از دست داد و حسین غم پیش و کم نشست همچو حسره نبود و ستر نیز هم نشست	سازنده کارم و دوزخ من کز کینه بود من را به بهر کس و کس به بهر کس بود سازنده کارم و دوزخ من کز کینه بود من را به بهر کس و کس به بهر کس بود

سر اداست ما استان حضرت دوست نظیر دوست ندیدیم اگر چه از همه دوست صبا ز حال دل چو گوشت شرح دهد نه من سبکوش این پروا دار کونم و بس مگر تو نشانه زدی زلف غم بر افش ترا نثار روی تو بر برکت کل که حجت زبان ناطق در وصف شوق و آتش رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت نه این زمان لفظ در آتش طلب است	که هر چه بر سر ما میسر و اداست کفایت ما است بخدا در مقابل رخ دوست که چون شکیب و رفتهای غنچه تو بر تو بما سر که درین استانه سنگ سبوت که باد غایب است و خاک غمت بر تو فدای قد تو هر که بر لب چو چه جای گلک بریده زبان بیده چرا که حال نکو در قفای فانیست که داغ دار ازل سپهر ناله در دوست
آن سیه چهره که شیرینی عالم با او گرچه شیرین دمنان پادشاهانند و روی خوبت و کمال حسود و دین پاک چشم میسون لبخندان دل خرم با او او سلیمان زمانت که خاتم با او لاجرم حجت پاکان و عالم با او	مسببا اگر کنی افتد یکشور دوست بجان او که به شکرت جان برافشام و گر چنانچه در آن حسن است نباشد با من که او تمنای وصل او میست دل سنبو بر من همچو بیدار زانست اگر چه درون بخت سیری نمی خرد ما را چه غم ز ما ز سنگ کوی و تو انم خوش چه باشد از شود از بند غم دلش از تو

خاک شکیب که بران عارض کندم تو دلبرم غم من کرد خدا را باران با که این نکته توان گفت که این شکیب دل حافظ از معقده انت کرامی درش	سزای نکته که شد ز سزای دم با او چکنم بادل محبوس که مرهم با او کشت ما را و دم عیب مرهم با او ز آنکه بخشایش با کان و عالم با او
مسببا اگر کنی افتد یکشور دوست بجان او که به شکرت جان برافشام و گر چنانچه در آن حسن است نباشد با من که او تمنای وصل او میست دل سنبو بر من همچو بیدار زانست اگر چه درون بخت سیری نمی خرد ما را چه غم ز ما ز سنگ کوی و تو انم خوش چه باشد از شود از بند غم دلش از تو	بیار تحفه از کیوی مستبر دوست اگر سوی من آری پاس می زبرد تو برای دیده بیاور غباری از در دوست مگر خواب بپسندم حال منظر دوست ز حسرت و بالای چون سنبو بر بجای تو و شیم موی ارسم دوست شب که تو انم رسید بر در دوست چو حجت حافظ مسکین غم چاکر دوست

مرجای یک شتاقان بد بچام دو واله و شید است دایم چو طبل در پس زلف او دست خاشاک نه آن دم سر زمینی بگریه دتا دم سحر به می نوشتم نامه از شرح شوق خود من نگفتم شمه از شرح جان ستمند میل من سویصال قضا و سوی سقا کرده دستم کشم در دیده سپهر تیا حافظانه ز در او میوز و با در مان از	تا کنم جان از سر غبت فدی نام دو طوطی طبعم ز عشق شکرو باد ام دو برایب دانه افتاده ام در دام دو هر که چون من از لک بگریه خورد از جام در دهر باشد نمودن پیش ازین برام دو زانکه تو انم نمودن پیش ازین بچام دو ترک کام خود گرفت تا بر آید کام دو خاک را می کان مشرف کرد از قدم دو زانکه در ماسه نماند در دبی در مان
آن یک نام تو که رسید از دیار دست خوش میداد نشان جهان بسال یار جان دادش مژده و محبت می برم	آورد حسرت ز جان ز خط مشکبار دست خوش میکند حکایت غنوقار دست زین نقد کم عیب را که در دم شارد دست

۲۷

سیر و دور قمر راجه حسیار شکر خدا که از مدد بخت کار ساز کر با دست نه مرد و جهان را بجهنم زند کل الجواهر می آید رای نسیم سج مایم و است تانم عشق و سر نیاز دشمن بقصد حفظ اگر دم زند چه بیا	در کردشند بر حسب حسیار دوست بر حسب آرزو دست همه کار و بار دست ما و چراغ چشم و زده اظهار دست ز ان خاک نمیکشت که شد ر بکند از دست تا خواب خوشش را بود اندر کنار دست منت خدایا که نیم شمس را دست
رهبت راه عشق که پیش کنز نیست آن دم که دل تشنه و دهی خوش میو ما را منع عقل مستهسان می بیا از چشم خود پیرس که مار که می کشد او را چشم یک توان دید چون ل وقت شمس هر تویزند و عا شتی	انجا جز آنکه جان سپارد چاره نیست در کار حسیار حاجت هیچ استخاره نیست کان شمه در ولایت ما چکار نیست جانا کنه طالع و جسم ستم ستاره نیست هر دین جایی بنده اناه و پاره نیست کین راه کنج بر مکتب آسگاه نیست

نکرفت در تو کوه خافظ بهیچ روی	حیران آن دلم که کم از سنگ خاکیست
روشن از پر تو رویت نظری نیست که نیست	منت خاک درت بر بهیچ نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظر است	سرودای تو در هیچ سری نیست که نیست
نازکان رسد عشق حرام	که بجز کام دین ه حظی نیست که نیست
اشک غار من از سر رخ نماید عجب	جلی از کوه خود پرده در نی نیست که نیست
تا بد من نشیند ز نسبت کردی	سیل اشک از نظرم بر که زنی نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو مر جانم	با صبا گفت نشینم سحر نی نیست که نیست
در خیال لب شیرین تو ای چمنه نوش	غوغای آب و آتش کنون نی نیست که نیست
مصلحت نیست که ز پرده برون افتد را	ورنه در مجلس ندان جنبه نی نیست که نیست
من ازین طالع تو رین بر خیم و رنی	بهره مند از سر کویست در نی نیست که نیست
آب چشم که در و منت خاک درت	زیر منت او خاک در نی نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو رو باه شود	آه ازین راه که درونی خطری نیست که نیست

از وجود این قدر نام و نشان نیست	ورنه از ضعف و انجا اثری نیست که نیست
مگر کین من چست چندی که زهر	بر میان لجام مری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ از تو ناشنود	در سر پای وجود هست سری نیست که نیست
مردم دیده ما بر بخت ناظر نیست	دل سرشته غم نیست ترازا اگر نیست
اشکم حرام حواصی است	که چه از خون لیش می طهر نیست
بسته دام قفس با چو مرغ و حشی	طایر سرده اگر طلبت طایر نیست
عاشق مغس اگر قلب دلش کرد شار	مکنش عیب که بر نقره روان قادت نیست
عاقبت دست بدان سر و بلندش رسد	مرکز او طلبش همت او قاصد نیست
از روان بخشی عیب نزن پیش تو دم	ز آنکه در روح من سحر جی لب نیست
من که در شش بودای تو آهی نرغم	می توان گفت که برداغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی این سلسله را نیست
سرچاپ تو تنفس نه دل حافظ راست	گفت آن کو سر پونده در خط نیست

<p>خواب آن ز کس فغان تو بی چسبیدی از لب شیر روان بد که من یک نفتم جان داری تو باد که عیسین میده بمنایم بغم و محنت ایام سراق دوش از سر کویت بکستان بکشد چشمه آب حیات دمانت اما در عشق ارچه دل جان حبسین زد</p>	<p>تاب از لطف پریشان تو بی چسبیدی این شکر گرد که ان تو بی چسبیدی در کمان خانه ابروی تو بی چسبیدی ای لال این لاله و غنای تو بی چسبیدی ای کل این چاک کریان تو چسبیدی بر لبش چاه ز نخلان تو چسبیدی حافظ این کف پریشان تو چسبیدی</p>	
<p>جزا بستان تو ام در جهان پاهایت عدو چو تیغ کشد من سپر بسند ام ز راه کوی حسن ابات بر تمام روی زمانه که کند آتش من خرم غلام ز کس جانش آن بی ستم</p>		<p>سر مرا بجز این در حواله کاهیت که تیغ ما بجز از ناله آسیت کزین دم بجان هیچ رسم و راسیت بگو موز که بر من برکت سحایت لذات از تاب غرورش بکنایت</p>

بش

<p>مباش در پی زار و حسرت چو کج عنان کشیده روای پشاه کجور عقاب جور کشادست بال در سحر چنین که از همه سودا راه می سپرم خرانه دل حافظ بلف و خال</p>	<p>که در شریعت ما غیر ازین کجاست که نیت بر سر راهی داد خواهی کمان کوته نشینان تو بر آسیت باز حمایت ز لعش مرا پاهایت که کارهای چنین شد سرباهایت</p>	
<p>حاصل کار که کون و مکان نهمیت از دل و جان شرف صحبت جانان است منت طوبی و سدره ز پی پاکیش دولت انت که بی خون دل آید کینا چرخ روزی که دین حرم محبت است بر لب بر فغانمظم ایاست ز ابا این مژگان بازی عزت زنجار</p>		<p>باده پیش آر که اسباب نهمیت همه انت و کز نه دل جان نهمیت که خوش بگری آن سرور و روان ورنه با سیه ملایع جان نهمیت خوش بیاسای زمانه که زمان نهمیت فرستی ان که ز لب تابان نهمیت که ره صومعه تا دیر زمان نهمیت</p>

در دمنی من جوت زار و زار	ظاهر احاطت سیر و بیان بیمنت
نام حافظ رستم وصل بند و هیبت	پیش رندان رستم بود و زبان

این بیت در دیوان حافظ آمده است

کینست که افتاده آن زلف تو بتما	در هر کس زینت که دانی بیمنت
چون چشم تو دل میرد از کوشش	دنیا تو بود کنس از جانت
روی تو که آینه صانع آفت	حقا که حقیقت و دران روی و ریت
ز کس طلبد شیوه چشم تو ز چشم	مسکین خبرش از سر و در دیده بیمنت
زاهد و دهم تو به ز روی تو ز هیچ	میش ز خدایم و ز روی تو حیت
از بهر خدایم از لایق که ما	شب بیست که صد عین بابا بیمنت
بازای که پروی تو ای شمع دل فرو	در بزم نه یغان اثر نو و صفات
تیمار غریب این برب ذکر جمیل	جانا که این قاعده در شهر بیمنت
گفتی بر خورشید که من چشمم نوم	دانه حرفیان که سوار بیمنت
دی میشد و گفتم صفا عهد بجا آر	کف غلط اینجوا به درین بیمنت

کبر

که پر مخان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیت که سری زخمت
ای شمع سحر که یه کمال من خود کن	لین عیب بخانی نه مراست و تریت
در صوفیه راه و در خلوت صوفی	جز گوشه بروی تو محراب و محیت
ای چکنه و برده بخون دل فضا	فکرت مرا از غیرت آن و بیمنت

این بیت در دیوان حافظ آمده است

زاهد خاکیست برست از حال آگاهیت	در حق ما سر کوی بهای هیچ گراست
در طریقت هر چه پیش مالک آید خیر است	در صراط مستقیم ایدل کسی که مریت
تا چه بازی رخ نماید پرتی خوشیم	عصه شطرنج زندان از محال شادیت
چیت این سق بلنه ساد و بسیار	زین مغایع دنا در حجاب آگاهیت
این چه استغاثت یارب حج و زیارت	لین همه ز چشم بخان مت و محالیت
صاحب دیوانه کویا نماند حساب	کانه برین طعن اجمال سبالت
هر که خواهد کویا و چه خواهد کویا	کیر و در احباب درین دین کا
بر در میخانه رستم کار کبر کان	خود و شازاد کوی می فروشان

مرچست از قامت ناسازی اندام ما	ورنه لطفش بچ و زاهد گاه مکتبیت
بنین چهره را بتم که لطفش نیست	عائق دردی کشان ز بند مال و جاه
حافظ ابرصد ز شیشه ز غالیست	ورنه شریف تو بر بالای کس کو میناه

بخت و شانس
بخت و شانس
بخت و شانس
بخت و شانس

یاربان شمع و نور ز کاشانه کیمیت	جان ما سوخت پیر سید که جانان کیمیت
باد و لعل لبش که لب باد و مریم	راج و روح که و پیمان ده پیمان کیمیت
حالی خانه برانداز دل و دینست	تا هم آغوش که میس باشد و همچو آب
دولت طاعت آن شمع سعادت تو	باز پیر سید خدا که پروانه کیمیت
میدهد سرکش افرونی معلوم نشد	که دل نازک او مایل و فتنه کیمیت
یاربان خورشید ز رخ زهره سین	در یکتی که کوکب کیمیت
آن می لعلش که ناخورد مراد تو	هم نشین که و هم کانه خواجه کیمیت

گفت آه از دل دیوانه حافظ به تو	
زیر حبس زنان گفت که دیوانه	

خوشتر ز عیش و صحبت و مانع جبارت	ساقی کجاست می سبب انتظار حبت
مروقت خوش که روی بهت شمس	س را و قوفیت که کعبه کیمیت
پهنه عمر بسته نبوینت هوشدار	غم خوار خوش باش غم روزگار
معنی آب زند که و روضه ارم	جز ظرف جو یار و می خوشگوار
مست و مست سر و دوزخ از یک قیدند	ماد و معنوه که نسیم اختیار
سازد رون پرده چو دانه فلک خوش	ای مدعی تراغ تو بایر ده ارج
سود و خطای نبین کش نیست حسیا	معنی عفو و رحمت پروردگار
زاهد شراب کوثر و حافظ سیال	تا در میان خواسته کردگار

بخت و شانس
بخت و شانس
بخت و شانس
بخت و شانس

غمش تا در دلم ما و اگر گفت	سرم چون زلف آه سو دگر
حدیث عاشقی آنکه غم یا	ببین چون آتش ببالا گرفت
لب چون آتش آب حیات	وزان آب آتش در ما گرفت
همی هستم عمرت کز جان	هوی آن مست و بالاک گرفت

ندم عاشق بیالای بندش	که کار عاشقان بالا گرفت
چونادر سایه الطاف اویم	چرا او سایه از ما و اگر گرفت
نیم صبح سحر بوی لعلش	که یار ما ره صبح گرفت
زوریای دوششم کوشش	جهان نو لوی لا گرفت
حدیث حافظای سحر و سحر	بوصف آن قد و بالا گرفت

نیم صبح سحر بوی لعلش
چونادر سایه الطاف اویم

اگر چه عقل سپهرش یاری است	زبان خموش و لیکن دمان پر است
پری خفته رخ و دیو در کشیده باز	بسخت عقل ز جبر است که این چو بخت
سبب میر که چرخ از چرخ پرورده	که کام بخشی کردن بهج سبب است
درین چمن گل بی خار کس نخورده	چراغ مصطفوی با شعله بوسیت
به نیم جو خرم طاق نه رواقی سپهر	چرا که عطبه ایوان پای خشمیت
جمال دختر ز نور چشم است مکر	که در نقاب ز عجب چه و پر عینیت
هزار عقل و ادب داشت من اینجو	کنون که مست حوسه بهم شراب بی

بیدار

بیار می که چو حافظ مدام است	بگریه حسری نیاز نیم شبیت
-----------------------------	--------------------------

بیار می که چو حافظ مدام است
بگریه حسری نیاز نیم شبیت

ما هم این مخته شد از شرم و خجسته	حاجان حسن تو چو دانی که چه شکل است
مردم دین ز لطف رخ او در رخ	عکس خود دید کمان برد که شکست است
ای که نکشت نمایی بکرم و دهمش	و که در کار غنم میان عجب است
میچکد شیر منور از لب چون کیش	گر چه در عتوه کری بر مرده اش است
بعد از نیم بود شاید در جو من	که دمان تو بمان کنایه خوش است
مردود دادند که بر باند ری خواست	بخت خیر کرد آن که مبارک است
بار اندوه فراقتی به حیلت بکش	حافظ حسنه که از ناتوانش است

بیار می که چو حافظ مدام است
بگریه حسری نیاز نیم شبیت

بنال بسل اگر با منیت سرباز	که مادی عاشق زاریم و کار ما راز
----------------------------	---------------------------------

دران زمان که سیمی زوزطره دست	چه جای دم زدن نافه های تان است
بیار باد که رنگین کنسیم جامه دل	که مت جام نشرویم نام شیار است
جمال شخص چیست و زلف و عارضه	مزار نکست دین کار و بار دیکار
قندران طرفین نسیم جوختند	قبای طلس اکل که از سر عایت
براستان تو مشکل توان رسیدی	عوج بر فلک سوری بدوایت
هر کز تهم وصلش بخوابیدیم	زهی مراتب خوابی که بر زید است
دلش بناله میازار و دستم کن حافظ	که رستگاری جاوید در کم از است

من به نام خداوند تعالی
این کتاب را در شهر کاشان
در روز دوشنبه ۱۰۰۰
تألیف کرد

آن شبی قدری که گویند این خلقت است	یار این تاثیر دولت از که مین گوشت
تا بکینوی تو دولت ناسه ایان کم	سر شبی در خلقه ما ذکر یارب یارب
کشته چاه ز نخدان تو ام که بر طشت	صدهزارش کردن جان زیر طوق عقیقت
عکس خفی بر عارضش بین کافا بر کرد	از سوای و عرق تامت هر روز نشست
من نخواهم کرد تر کسلسل یار و جام	ز ابدان معنده و در ایدیم که اینم شد

انوار

شوار من که مده آینه دار روی است	تاج خورشید بلند خاک نعل کبک است
اندران موکب که بر پشت سپاه بندند	باسیما کی بر ایم من موزم هر
انجوانش ز منقار بلاغت چک	زاع کلک من نیامیزد چه عایش است
انکه ناوک بر دل من حیرت میزند	توت جان فطش در خنده زیرت

من به نام خداوند تعالی
این کتاب را در شهر کاشان
در روز دوشنبه ۱۰۰۰
تألیف کرد

ما را ز خیال تو چه پروای شست	خم که سر خود کیم که فغانه خربت
کز غم هشت بریزید که سست	هر شرعیت ندیم که دمی عین عذبت
افس که شد لب و دودید گریان	تحریر خیال خط تو نقش بر است
بیدار شوا سدید که این تیغ است	زین سیل دمام که درین منزل است
معتوه عیان میکند بر تو و لیکن	اغیار همی سپند از ان بسته نقابت
کل بر رخ رنگ تو تا لطف عشق یو	در آتش عشق از غم دل غرق کلاست
بهرت درو دشت بیاتابکه اریم	دست از سر آبی که جبهان جمله است
از کج دمانم مطلبی بضحیت	لین گوشه پراز زمره خنک و زب است

بی روی لاری توای شمع دلفروز	دل قص کنان بر سر آتش چ کباب
حافظ چه نثار عاشق ز ندرت نظر باز	بس طور عجب لازم ایام شبست
<p>انکه جهان زرقم نبود و اندر خلقت در جهان نبود</p>	
زلفت سحر دل یکی تار و پود	راه سحر چاره کز چار و پود
تا عاشقان بوی نسیمش دمنده جان	بکشد و نماند را و در آرزویت
شید از آن شدم که کارم چو ماه	ایرو نمود و جسته کوی کرد و زود
ساقی نچید رنگ می اندر پیاکیست	این نقشه نگر که خوش اندر که و بیت
یار چه نغمه کرد و سر می که خون خم	باغش و نای غنمش اندر کلویت
مطرب چه پرده ساخت که در پرده سما	بر وجه اهل حال در نایه و بیت
حافظ هر که عشق نور زید و دوست	احرام طوطی کعبه دل بی وضو
<p>نویسنده این کتاب شیخ محمد بن علی بن محمد بن علی</p>	

خدا چو صورت ابروی دلکش است	کشاد کار من اندر کرمهای تو بت
مرا و سر و چمن با خاک راه نشاند	زمانه تا قصب زرش قبی تو بت
ز کار ما و دل غنچه صد که بکشد	نسیم کل جود اندر هوای رای تو بت
مرا بید تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه بود که سر رشته در رضای تو
چون نافه بر دل سکین من که مشکین	که عجب با سز زلف که کثای تو بت
تو خود حیات دگر بودی ای نسیم شال	خطا نکرد دل امین در وفای تو
هم از نسیم تو روزی کشایشی یابد	چو غنچه شکر که دل اندر موای یابی
ز دت جو تو کفتم ز شکر خواهم رفت	بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بت
<p>سبب این کتاب شیخ محمد بن علی بن محمد بن علی</p>	
لب سیراب بخون تشنه لب یارب	از پی یدن او داد جان کاهرت
شرم از آن چشم سیاه و مشکین	هر که دل بزدن و دید در کار منیت
کاروان رخت بدروازه بکین	شاه بیت که من نه که دگر منیت
بنده طالع خویشم که دین قحط و	عشق آن ناله سر منیت

طبع عطسه کل و دج عیبر افشاش	فیض یک شسته زبوی خوش عطارست
باغبان سپنج نسیم ز درخوش مران	کاب کلزار تو از اشک چو کلناز است
شراب قند و کلاب از لب یارم مؤ	ز کس او که طیب دل سپارست
انکه در طرز غنسل نکته بجافا است	یار شیرین سخن نادره کفایت

مردی که در دلمو مشیت
در دلمو مشیت
مردی که در دلمو مشیت
در دلمو مشیت

ز کرم مردم چشم شسته درخت	به بین که در طلبت حال مردمان چو
بیاد لعل تو چشم میسکوت	ز جام نسیم می لعلی میخورم خوت
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالعسم همایوت
حکایت لب شیرین کلام فرهادت	شکوه طره لبی مقام بسنوت
دلمجوی قوت چو سرو از ادب	سخن بگو که کلام لطیف و موزون
ز دور بادیه بجان راستی سان	که رنج خاطر از جور دور کردونست
از آن که زمان ز چمن کمر برفت یار	کنار دهن من سپهر رود چو چونت
چگونه شاد شود اندرون غنیمت	بهشت یار که از آستین یار پیرت

زبوی طلب یار میکند حفظ	چو مندی طلبکار کنج قاروت
------------------------	--------------------------

منیدم دل بسبب عشق روی کوچ	ولی در غنچه می پسندم که پکانا شست
عجب بود که میل است از و صبر کرد	ریاحین را چو سر ساقی محبت حسن است
نظر کن در کل عینا که شکل و چاقا	چه حرم میل شیدا اگر چاره نیست
اگرستی کنه نیل درین موسم باشد	تو خود دانی که ناریا که حال عاشقان
زمان عشرت لبیل که می جانی بجان	غنیمت آن کنون از آنکه وقت عیش آنست

مردی که در دلمو مشیت
در دلمو مشیت
مردی که در دلمو مشیت
در دلمو مشیت

شکفته شد کل سر او کشتیست	صدی سر خوشی ای صوفیان بدوست
اساس تو به که در محبت کی چو پیک نمود	بین که جام زجاجی چو پیک است
بیار بادیه که زین کین نسیم جامه دلق	چه پادشاه و چه سلطان چه پادشاه

ازین رباط دود چون سوزن ز جیل	رواق طاق معیشت چه سبزه و چیت
مدام عیش میست نشو دبی رنج	بلی بکلم بلا بسته اند عهد است
شکوه صنی اسباب و منطق طیر	بباد رفت وزو خواجه شیخ طریقت
بیال و پرمر و از ره که تیر بر پشته	سوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
زبان کلک تو حافظ چه شکران گوید	که گفته سخن نیست بر بند دست است

این غزل را در دیوانه که در حبس است و در دیوانه که در حبس است

زلف شفته و خوی کرده و خندان است	پیر چاکست ز خوان صراحی در دست
ز کفش عریضه جوی لبش افسوس کنان	نیم شب جوشش بیالین من آمد نشست
سرفراکش من آورد و با و از خیزن	گفت ای عاشق دیرینه من خواجه است
عارفی را که چنین با ده شبگیر دهند	کافیه عشق بود که نو بداده پیر است
بروای زاهد و برد در کشان سرده گیر	که ندانند حسنه این شعله بار و زار است
انچه او رنجت به پیمانه و مانوشیدیم	اگر از چمن بهر ثبت و کرا ز باد است
خنده جام می و زلف کرکیر نکاح	ای بسا تو به که چون تو به حافظ نگشت

روزگار است که سودای بتان میمنت	غم این کار نشا دل نمکین میمنت
دیدن روی ترا دیدن جان پیناید	وین کجا مرتبه چشم جهان پیناید
رسم عاشق کشتی و شیوه سر آشوبی	کار آن شوخ سیه چرده شیرین است
نامر عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را و در زبان مدحت میمنت
و اعطاشخه شناس این عظمت کو مشو	زانکه منزله سلطان دل نمکین میمنت
دولت هفت سر خدا یا بمن ز رانی داد	لین کرامت سبب حشمت و یکمین میمنت
یار باین کعبه مقصود تماشا که کسیت	که معیلان طیشش کل و فرین میمنت
حافظ از حشمت پرویز در کافیه مخون	که لبش جریه کش حنر و شیرین میمنت

این غزل را در دیوانه که در حبس است و در دیوانه که در حبس است

منم که گوشه میخانه خانقا هفت	دعای پنهان رود سبکگاه
کرم ترانه چکریه روح میت چه یک	نوی من سحر کاه و غدر خواست
ز پادشاه و که افار غمسم کجاند	که ای خاک در دوست پادشاه
غرض ز مجده و مجنانه ام وصال شما	جز این جنبان اندام خدا کو است

مر که ای تو بدون ز سلطنت خوشتر	رسیدن در دولت نه رسم و راه
مگر بتیغ اجل چمن بر کنم و زنی	رسیدن از درد دولت نه رسم و راه
کناره اگر چه نبود خست یار ما حافظ	تو در طریق ادب کوشش کو کنایت

مقتضای جمله و در این ایام جهان بهشتی است
 در این ایام جهان بهشتی است

روی تو کننید و سحر است و نیست	در غنچه حسن و زوهدت عندیست
کر آمدم بکوی تو چندان غم نیست	چون من درین دیار زار غمت نیست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس	لیکن امید وصل تو ام غم نیست
در عشق خانقاه و خرابا فتنه نیست	هر جا که هست پر تو روی حبیب نیست
انجا که حسن و صومعه بر تمیید دهند	ناموس و پروا به نام صلیب نیست
و نیا و حافظ این همه آخر بهر نیست	هم قصه غیب و حدیث عجیب نیست

کعبه ای که در این ایام بهشتی است
 کعبه ای که در این ایام بهشتی است

مطلب طاعت پیمان و صلاح از منست	که به پیمان کشتی شدم روزی
من همانم که وضو حاتم از حقیقت	چار تکبیر ز دم یک سره بر سر چه گشت
می بین تا دهمت آگهی از سر قضا	که بروی که شدم عاشق و بروی که گشت
مگر که گشت از کرم و زانج	نامید از در رحمت مشوای بده گشت
بجز آن ز کس مستانه که چشمش بر ما	چمن آرای جهان خوشتر ازین نقیشت
حافظ از دولت عشق تو سیاهانی	یعنی از وصل تو اش زنجیر باده گشت

در این ایام جهان بهشتی است
 در این ایام جهان بهشتی است

صحن بستان فوق بخش و صحبت یاران	وقت کل خوشن یاد کز وی وقت مخی از آن
از صبا به مردم شام جان خوش میشود	آری آری طیب انفاس هوا در آن
ناگشوده کل نقاب آنکس که میکند	ناله کن لب لب که افکار دل افکار آن
مرغ شبنم از بشارت یاد کاندرا راه	دوست را با ناله شبهای بیدار
از زبان سوسن زاده ام آمد بکوش	کاندرین دیر کج حال سبکباران
گرچه در بازار دهر از خوشدلی بنشیند	شبهه رندی خوش باشی عیار آن

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدست
تا نه پنداری که احوال جبهان را نشو

ان مردی که در دنیا به دنیا
ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده

درین زمانه نیستی که خالی از خلقت
جرین رو که گذرگاه عافیت نیست
نه من بی عملی و جهان مملو است
بچشم عقل درین هر که از پر آشوب
بگیر طره مهری و قصه مخوان
دل امیدواران وصل روی تو داشت
بهینج دور نخواهند یافت شیار

ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده

خمر زلف تو دامن سرودنت
ز کارستان او یکشتمه نیست

جامع منجست حنت لیکن
ز چشم شوخ او جان کی تو کرد
عجب علیک سلم عشق هیبت
بدان چشم سیه صد فرین با
تو پنداری که بد کو مرد و جان
مشو حافظ ز کید زلفش این

حدیث شریعت سحر مین
که دایم با کمان اندر کمینست
که چرخ شمشیر هفت ستم نیست
که در عاشق کشتی سحر نیست
حسابش با کرام الکائنات
که دل برد و کنون قصد جانت

ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده
ببیند از بخت و داده

حال آن تا تو گفتنم هست
طمع خام بین که قصه فاش
شب قدری چنین نیست
و که درد آن چنین نازک
ای با منم مدد فرما
از برای شرف بنوک مرده

خبر دل شغفتم هست
از ریت بان نهفتم هست
با تو تا روز خفتنم هست
در شب تار شغفتم هست
که سخنر که شگفتم هست
خاک راه نور فتنم هست

<p>همچو حافظ بر نسیم مدعیان ثور ندازه گفت نسیم سوت</p>	
<p>بدام زلف تو دل بستلای شبت بکش بغزه که انیش سسرای شبت</p>	
<p>بجانت ای ست شیرین من همچو شمع شبان تیره مرادم فانی شبت</p>	
<p>کرت زد دست بر آید مرا دلی طسرها بدست باش که حسیری ابری شبت</p>	
<p>چه حال خویش تو باز گفتی ای میل مکن که آن کل خود رو برای شبت</p>	
<p>بشک چن چکل نیل حسن و محتاج که نافعش زنده قبای شبت</p>	
<p>مرو بخانه ارباب بی مروت و مهر که کنج عافیت در سسرای شبت</p>	
<p>بوخت حافظ و در شرط عشق بازی هنوز بر سر عهده و وفای شبت</p>	
<p>اگر چه پادشاه نسیم بخش باد کل پز بیا که چک مخور می محتسب است</p>	

<p>صراحی می نابی کرت بچکباف بقول نوش که ایام نیست نه انکیزت</p>	
<p>در استین مرقع پیاله نهچان کن که همچو چشم صراحی زمانه خیزت</p>	
<p>ز رنگ بادیه بشویم سسره قها در شک که موسسم و رع و روزگار پرست</p>	
<p>مجوی عیش خوش از دور و آزار کون سپهر که صاف این سر خم جمله در دست</p>	
<p>سپهر پریش پرویز نیست خون افشای که ریزه اش سسری تاج پرویزت</p>	
<p>عاق و فارس گرفتگی بشو خوش فضا بیا که نو بعینه در وقت تبریزت</p>	
<p>المنت الله که در میکده باز است زان رو که مرا بر رخ او روی نیاز است</p>	
<p>خمخامه در جوش و خروشند زمستی وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است</p>	
<p>از روی همه سستی غم و رست و تکبر و زمانه همه چار که عجب نیاز است</p>	
<p>شرح شکن زلف نسیم اندر خم جان گوته نتوان کرد که این قصه در است</p>	
<p>بار دل مجنون و نسیم طره لیل رخساره محمود و سوزلف ایاز است</p>	
<p>بر دوخته ام چشم چو بازار همه عالم تا دیده من بر رخ زیبای تو بارت</p>	

راز که نکشتیم بر خلق و نکویم	بادوت بگویم که او محرم راز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ کین	از شمع بر سید که او محرم راز است

در عشق کوه غبار غبار
در عشق کوه غبار غبار
در عشق کوه غبار غبار
در عشق کوه غبار غبار

صوفی از پرتو می راز غمازی نیست	لو هر کس ازین لعل توانی نیست
قدح محبت سوغه کل مرغ سحر دانوس	که نه هر کس در سوغه خواند معانی نیست
عفن کردم دو جبهان بر دل کافران	بجز از عشق تو باقی بی معانی نیست
آن شد اکنون که ز افوس زمان آیدم	مختص به این راز ز غمازی نیست
دلبسته آرایش مصلحت وقت ندید	ورنه از جانب نادانگرانی نیست
سنگ و گل را کند از لطف لعل عقیق	هر که قدر نفس باد بیانی نیست
ای که از دست عقل آیت عشق آموزی	ترسم این نکته به تحقیق ندانی نیست
می بیاور که نثار دجل باغ جهان	هر که غارتگری با حسن رانی نیست

حافظ این کوه منظوم که از طبع نکشت	
اثر تربیت آصف شانه دانت	

بگو

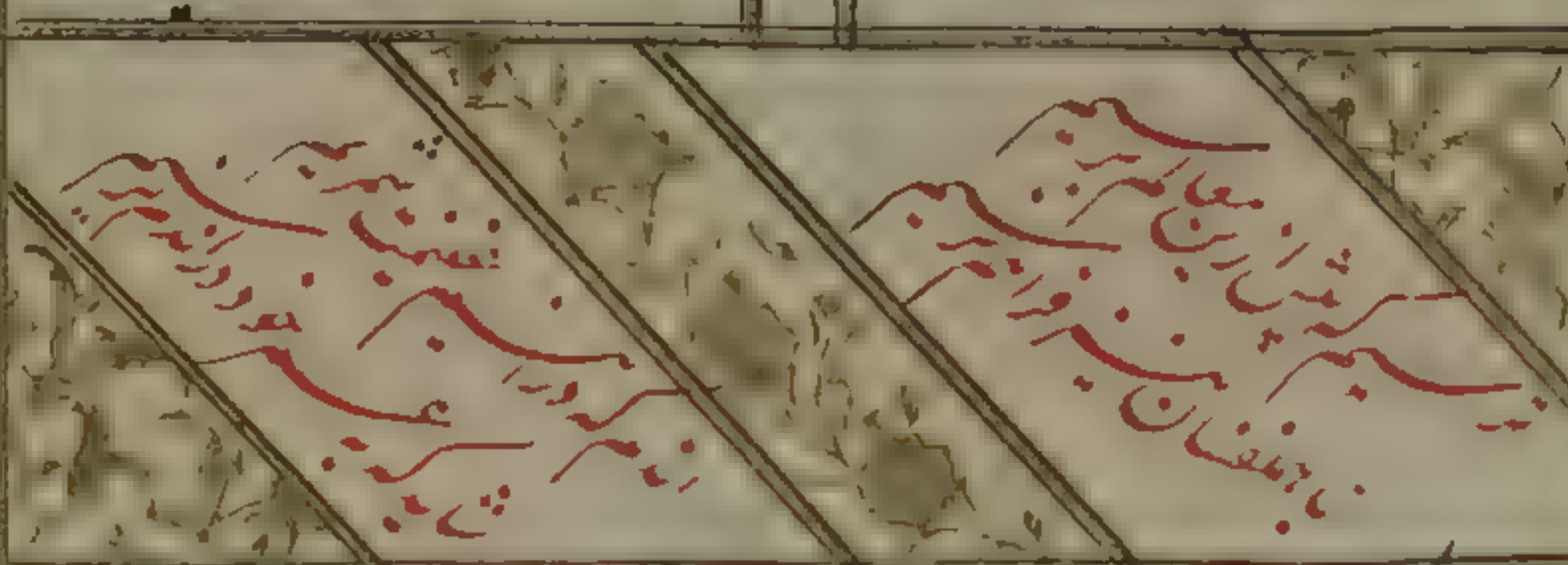
بگو می سیکه سر سالکی که ره دشت	دری که زدن اندیشه تبه دشت
زمانه افسر رندی نداد حسرت بکسی	که سر از این عالم درین کشت
براسته میخانه مر که یافت هر	ز فیض جام جم اسرار خاتمه دشت
مر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند	رموز جام جسم از پیش خاک رده دشت
دل ز سر ساقی امان خواست بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دشت
و رای طاعت بیکانگان ز طلب	که پیر ندهد با عاقلی کشت دشت
ز جو رکوب طالع سر کمان چشم	چنان کریت که خورشید دید و مژ دشت
خوش آن می که لب یار و جام قیام	بهال یک شیشه و ماه چارده دشت
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه زخم طاق کسب کربلا دشت
حدیث حافظ و ساعی شکرین پنهان	چه جای محبت سر پادشاه دشت

بجز این خام نوار و در محبت
بجز این خام نوار و در محبت
بجز این خام نوار و در محبت
بجز این خام نوار و در محبت

اگر بلطف بخوانی مرید الطافت	و اگر عجب برانی درون ماست
بنامه وصف تو کردن حدیث امکان	چرا که وصف تو بیرون ز خداست

چه سرو سرکشی ای یار سگدل با ما
چشم عقل توان دید روی شاهما
ز دمنست رنج دل آرایتی برخون
عدو چون منطق حافظ طلب در شو

چه چشمهاست که بروی اوزالطانت
که نور چشمه خوابان ز قافیات
که این بیان ز مقامات کشف کفانت
همان حدیث سهای طریح منطانت



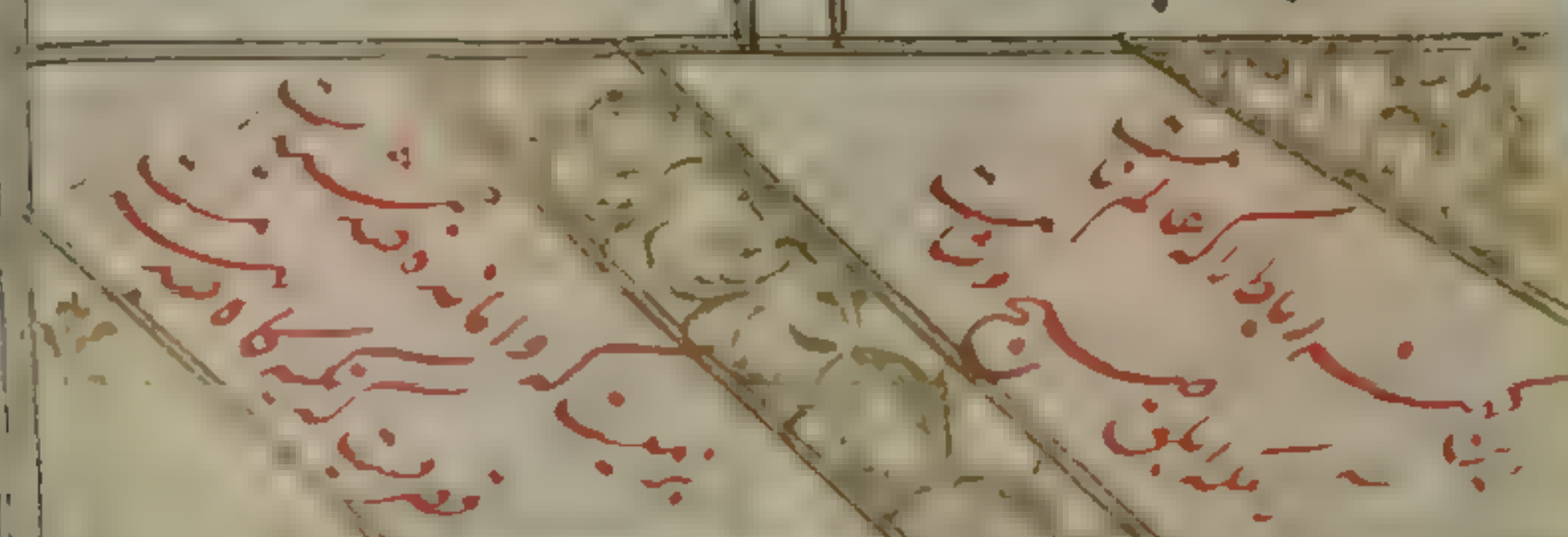
کنون که در کف کل جام باده منست
بخواه دمنست اشعار و راه صحرا کیر
فقیه مدرسه دیست بود و فتوی دد
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درش
بیر ز خلق و ز غنای قیاس کا کیر
حدیث نه غیبان و خیال هم کاران

بصد نزار زبان بلبلش در اوست
چه وقت مدرسه و بخت کشف کفانت
که می سر ام ولی به زمان و منست
که هر چه پاسقی ما کرد عین الطانت
که صیت گوشه نشینان ز قافیات
همان حکایت زرد و زو بوریا منست

خمش فضا و این نکته ای چون ز سرخ
نگاه دار که قفا شب سر صراف منست

روضه خلد برین خلوت درویشانت
کنج غزلت که طلسمات عجیب دار
قصر فردوس که رضوانش بدر بانی ر
انکه ز رشوه دار تو توان قلم بسیار
انکه پیشش بنجد تاج تکبر خورشید
دولتی را که نباشد غم از این دولت
خسروان قبله حاجات دعا کنند
ای تو انکه مغرورش به نیمه خونت که ترا
کنج قارون که فرو میرود از مهرش
ایدل را ب حیات ابدی طلبی
من سلام نظر صفت هم که و را
حافظ اینجا باد ب باش که سلطان ملک

مایه محبت شمی خدمت درویشانت
نفع او در نظر رحمت درویشانت
منظری از چمن زمرت درویشانت
گیمایست که در صحبت درویشانت
گبریاست که در حشمت درویشانت
بی تکلف بشنود دولت درویشانت
به پیش بند کی حضرت درویشانت
سرو زرد کشف غمت درویشانت
خواند باشی که هم از غیرت درویشانت
منبعش خاک در خلوت درویشانت
صورت خوابی و سیرت درویشانت
نماز بند که حضرت درویشانت



کل در بر می در کف و معنوقه بکاست
کو شمع میارید درین بزم که شب
در مجلس باد حلاوت و لکین
کو شمع بر قول نی و نغمه حکمت
در مجلس عطر میارید که مارا
از چاشنی قند مکنید و ز شکر
تا کج غمت در دل ویران میست
از تنگ چکوی که مرا نام زنگست
میخواره و کمرشته و رندیم و نظرباز
با محبتیم عیب مگوید که او نیست
حافظ منشین بی می و معشوق را

سلطان حبیب نام بچین روز عکاست
در مجلس ماه رخ دوست میست
بی روی تو ای سر و کلان ام حراست
چشم هم بر روی می کردش چاست
مرحله ز کیوی تو خوشنوی میست
راز و که مرا بر لب شیرین تو نکاست
پوسته مرا کج خرابات مقامست
وز نام چه پر سی که مرا تنگ زبانت
انکس که چنین میت درین سر گذشت
پوسته چو ما در طلب شرب مدت
کایم کل و یاسمن و عید میست

ایستادان خاندان در این شهر
سفران و این شهر را

چون نیست درین شهر
ببیند این شهر را

خلوت گزیده را بتمانای چست

چون کوی دست مست بچین چست

جانا بجا هستی که ترا هست با خدی
ای بادشاه حسن خد را بنو تسیم
ارباب حاجتیم و زبان سوال منت
جام حبیب نام صندیر منیر دوست
آن شد که بار منت ملایح برد
ای مدد س برو که مرا با تو کار نیست
محتاج حکمت کت قصه خون است
حافظ تو ختم کن که هر خود عیان

آخر سوال کن که کد را چه چست
آخر می سپهر کد را چه چست
در حضرت کریم تنای چه حاجت
اطهار حاجت سیاح تو اینجا چست
کو شمع چو دست دادید ریاض چست
احباب حاضرند با عسل را چه حاجت
چون رخت دست داد به نیما چست
با مدد س نزع و محابا چه حاجت

ایستادان فضل و ادب
در این شهر را

ایستادان فضل و ادب
در این شهر را

بیا که قصر اهل نیست بنیادست
غلامت آنم که زیر چرخ بود
بفیتی کمت یاد و در عمل آر
چه گویت که میناید دوش مست و چرا

بیا ریاده که ایام عمر بر بادست
زمر چه رنگ تعلق پذیرد از اداست
که این حدیث زیر طر قیم یادست
سروش عالم نیست به چه مرد ناداست

که ای بند نشین شایه باز صد نشین
تراز کنکره عیش میزند صفیه
رضا داده بده و زربین کرکشان
مجددستی عهد از جهان ست کفاده
نشان عهد و وفا نیست در تنم کل
برو ملامت دردی کشان مکن زهم
حدی می بری ای کسست نظم بر جان

نشین تو نه این کنج محنت آباد است
ندامت که درین دام که چاق و دست
که بر من تو در حنت سیار کنشاد است
که این عجزه عوس سزار دامت
بنال پس شیدا که جای فریاد است
که این حواله ایشان ز طسرت آباد است
قبول خاطر و لطف سخن جدا داد است

این کلام از قلم شیخ ابوالحسن
در روز دوشنبه در شهر تبریز

رواق منظر چشم من آشیانه است
زلف خال و خط از عارفان بودی
دلت بوصل کل ای بسبیل سخن پناه
علاج ضعف دل با طلب حواله کن
بتن مقصوم از دولت مدد زمت

کرم نماند سر و داکه خانه خانت
لطیفهای عجب زیر دام و دانت
که درین همه کلبانک عاشقانه است
که آن معشوقه یاقوت در خزان است
ولی حسد صانع خاک استمان است

من آن نیم که دهم نقد دل بجز شوخ
تو خود چه بستی ای شوار شریک
چه جای من که بلغزد سپهر شعبه با
سر و مجست اکنون فلک برقص آید

در خون جامه مبر تو و نشانه است
که تو سنی چو فلک نام تازیانه است
ازین جیل که در انبانه بجهان است
که شعر حافظ شیرین سخن ترانه است

بسم الله الرحمن الرحیم
این کلام از قلم شیخ ابوالحسن
در روز دوشنبه در شهر تبریز

بیان خواج و حق قدیم و عهد است
شرکت من که ز طوفان نوح و سب
بکن معامله وین دل شکسته بحر
ملا تم بحسب ای مکن که مرشد عشق
ولا طمع بس از لطف بی نهایت
زبان مود بر آصف دراز گشت چرا
براست کوش که خورشید زاید نغز است
هزار بار اگر غاشق شکر کاری را

که مونس دم صبحم دعا و دل است
ز لوح مینه نیارت نقش مهر است
که بشکستگی از دبدبه هزار دست
حوالتم بحسب ارباب کرد و زحمت
چو لاف عشق زدی سر باز چاک است
که خواج خاتم خود یاده کرد و زحمت
که از دروغ سیه روی گشت صبح است
نیاز مود دشت سخت بود و پیمان است

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت
مرنج حافظ و از لب آن حفاظ بجای

چون کار نه برادر دل خاکی بود
اندیشه و بس که کجا دار بود

شنیده ام سخن خوش که پس گفت
غم کن بی سالخورده ز غم نسید
حدیث هول قیامت که گفت و اغوا
نشان یار حس کرده از که پرسم باز
فغان که آن مه مناسره بان مهر کس
من مقام رضا بعد ازین و شکر ریت
که هب دمن که چه بر مراد وزد
که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد

چون روز از دل و مرا نش کرد
بر من زخمت و در نس عشق آمد کرد

انگاه تیر افروخته ز لب مرا
منقح خنجر این ز درمخا کرد

صحنه مرغ چین با گل نواخته گفت
کل بخندید که از راست ز کسیم و
کر طمع داری از ان جام مرقع محلی
تا ابد بوی محبت بشامش ز سر
گفتم می سنند هم جام جهان پست کو
و گلستان ارم و دوش جو از لطف هو
سخن عشق نه دست که آید بزبان
عشق حافظ خرد و سر بر ریافت

دور می که در و آمدن و رفتن
او را نه بدست نه نماند

زان یار دل نوازم شکریت با شکر
بی مزد بود و منجست ز خدای که کردم

ناز کم کن که درین باغ بهیچ شکفت
هسبج عاشق سخن تلخ معشوق نکفت
دریا قوت بنوک مره ات بایدفت
هر که خاک در میخانه برخسار ز رفت
گفت فوس که آن دولت پیدا نکفت
زلف سنبل منیم سری می شفت
ساقی می دو و کوتا کن این کشتفت
چکند نوز غنم عشق نیارست هفت

کس نمی زند می در اینجا نیست
این مدتی که از کجا و رفتن

رند ان تشنه لب را جامی بنید کس	کوی ملی شناسان رفتند ازین بستان
دزلف چون کندشاید کس کجای	سرما برین سپی بی جرم و بی تاج
چشم منبزه مارا خون رخت می بند	جاناروانا باشد خون ریز را حمایت
هر چند بردی ابر روی از درت نیابم	جوار حبيب خوشتر کز مدعی ستم
ای آفتاب خوبان میجو شد اندر کم	یکاستم یکجان در سایه عنایت
در این شب سیاهم کشت راه مقصود	از کوشه برون آیی کوی کتبت
این راه را انصاف صورت نیست توان	کش صد هزار سنبلت در بدست
از هر طرف که رستم خیر تم نیفود	زینهار ازین بیابان هیچ ربی نماند
عشق رند سر یار خود جان فغان	قرآن ز بر کجوانه بر چاره روا

ای غایب از نظر سر بخدا می سپار	جانم جیستی بدل دوست است
تا دامن کفن کشم زیر پای کس	باور مکن که دست زد من بد است
محراب برویان بنما تا سحر کس	دست دعا بر آرم و در کردن است

خواهم که پیش میرت ای بیوفای طیب	بهار باز پرس که در انتظار است
گر بایدم شدن سوی ناروت با	صد گونه حسری بکنم تا بیارت
خونم بر خیت و ز غم هم خرام داد	منت پذیر غم منزه خنجر گذارت
صد جوی آب بسته ام ز دیده بر کنای	بر روی آنکه خشم محبت بکارت
بارم ده از گرم سویی و تا بسوزد	در پای دمدمم خسار ز دیده ببار
میکرم و مرادم ازین سیل انگبار	تخم محبتت که در دل بکارت
حافظ شراب و شاد و زندی نه وضع	فی الجمله می کنی و فرو میکند ارم

باز آید و بر مانندم از چنگ و ملت	بارب سببی از که بارم سلامت
تا چشم جهان بین کشم جای است	خاک روان یار نکرد و بیار
انخال و حط و زلف و زرع و عافیت	فریاد که از شش حتم راه بسته
ما با تو نداریم سخن حسیر و سلامت	ای آنکه تفت بر رویان من زنی عشق
کین طایفه از شته ستانند غمت	درویش مکن ناله ز شمشیر احبا

ای غایب از نظر سر بخدا می سپار	جانم جیستی بدل دوست است
تا دامن کفن کشم زیر پای کس	باور مکن که دست زد من بد است
محراب برویان بنما تا سحر کس	دست دعا بر آرم و در کردن است

در خورن آتش که خم بروی ساق	بر می شکند کوشه محراب امت
حاشاک من از جور و جفای تو بمانم	بیداد طریقان همه لطفست و کرم
کوته نکند بگش زلف تو حافظا	پوسته شد این سلسله بار و ز قیامت

کردن کردی بچشم زود و دانا	دو رخ شمع از رخ بود و دانا
مهر و مهری بچشم زود و دانا	زود و مهری بچشم زود و دانا

چه لطف بود که ناگاه رشمه قلمت	حق خدمت عالم من کرد بر کرم
بنوک خامه رقم کرده سلام	که کارخانه دوران مبادست قلمت
نگویم از من بیدل بهو کردی یا	که در حسا حشبه دسویست و قلمت
مراد لیل کردن بشکر این نعمت	که کرد و دست بر مدغیز و محرم
بیا که بسز زلفست از خواهم کرد	که کرم بود بر بندارم از قلمت
ز حال دلت آگه شود و کی بقیه	که لاله برد از خاکش تکان
ترا ز حال دل حشبه کان چه غم که دم	همی دمنه شر حشبه ز جام حمت
صباحا که زلف تو کرد با کل و سرو	رفیق کی ره غماز داد و حرمت
دلم نسیم در دست حرمتش می دار	بگم که خدا داشت محرم

روان تشنه مارا بجرعه دریا	چو می دهند لال حشبه ز جام حمت
همیشه وقت تو ای عیسی سباحت	که جان عاشق دل بسته زنده شد
مکین کجاست تو خوش تندیس روی	مکن که کرد بر آید ز شرمه عد

خوش شکر غنچه پیکر از غنچه	خوش شکر غنچه پیکر از غنچه
بوی خوش و فانی از غنچه	بوی خوش و فانی از غنچه

میر من خوش میس روی کا ند بر پیر	ترک من خوش میس روی پیر
گفته بودی کی میری پیشم این حشبه	خوش تقاضا میکنی پیشم این حشبه
عاشق محمود و مجورم بت ساقی کجاست	گو حشبه امان شو که پیشم قدر عنا
انکه عسری شد که چهارم من از کجاست	گو نکاحی کن که پیشم شدم
لغته لعل لبم نسیم در دجشده هم دوا	کاه پیشم د که پیشم دوا
خوش خرامان میر و حشبه باز روی	دارم ندر حشبه سال آنکه در پام
کر چه جای حافظ اندر خلوت خاشاک	ای حشبه جای تو خوش پیشم حشبه

چون نسیم بر رو دچرخه دچرخه	پیمان جو پر شو چه شیرین چه

خوش باش که بعد از من تو بسیارند
از منجسته آید از غوغای بلخ

ای هدیه صبا به سبامی نوت	بنکر که از کجای می نوت
جیغت طایری چو تو اکنون درین	زینجا باشیان و فامی نوت
در راه عشق هر خطه در معبد نیست	می نمپسین و دعای نوت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر	در صحبت شمال و سبامی نوت
در روی خود تو خج صبح خد کن	کای سینه خدای نامی نوت
تا لشکر عمت نکند ملک دل خراب	جان غم ز خود بنوامی نوت
هر دم نسی فرست مرا و بگو بنبار	کین تحف از برای خدای نوت
ای غیب از نظر که شدی هم نشین دل	میکویت دعا و شامی نوت
ساقی بیا که با تنف غم نیم مرده گفت	بادر دسر کن که دوامی نوت
حافظ سرو و مجلس ناز که خیر نوت	بشایان که هست و فامی نوت

ای بخت جهان مجاز
منیچ خدای غم نوز سبامی
ن را بقضا با و خاک ناز
سبامی فغانه با و خاک ناز

مدامت میدارد نسیم جود کیت
پس از چندین شکیبایی شبی یار تو این
سواد لعل منشر را غمناز سر کن ارم
و کر رسم قباخواهی که از عالم برانداز
اگر خواهی که جاویدان جهان کیست
من با دوسر که دود و دگر حاصل
من از باد صباد ارم پاس نکست جانان
زهی همت که حافظ است در دینی در

خرابم میکند مردم فریستم جادیت
که شمع دیده اندر فریم و حجاب
که جانرا فتنه باشد ز نقش خال بر تو
صبارا که بردار دانه بر قعر ارم
بر افشان قفس و ریزد هزار جان نوت
من از سودای چشمست و او از روی کیت
و کر نه کی که ز روی سحر کانا نوت
نیامد سبج چشمش بجز خاک سر کیت

فردا که سبامی نوت
فردا که سبامی نوت
فردا که سبامی نوت
فردا که سبامی نوت

کنون که میداد بوستان بهشت
چمن حکایت اردی بهشت کبود
بسی عمارت دل کن که این جفان جر
و فامی ز دشمن که پروی ز جود

من و تراب فرج بخش و یار حور شست
نه عقلت که نسیم خرید و نقد بهشت
بران است که از خاک تو مبار خشت
که شمع صومعه و ز از چراغ کشت

مکن بنامه سیای ملامت منست
که چنانچه لاف و طعنت امروز
قدم در بخت مدار از حبت زده خطا
که گفت که تقدیر بر سرش چو نشت

بدن خنجر بکام من
چون افعی در زوایای من

عیب زندان کن ای اهد پایش
من اگر نیکم و کرد تو برو خود را بش
همه کس طالب یارند چه شیار و چه
سر تسلیم من و خاک در سیکه
نا امیدم کن از سابقه روز ازل
نه من از خانه تقوی بد را قیام و س
بر عمل تحکیم کن آنکه دران روز ازل
باغ فردوس لطیف و لیکن زینها
حافظ روز ازل که بخت آری جا
که گناه دگری بر تو نخواهند نشت
هر کی آن درود عاقبت کار که گشت
همه جا خانه عفت چه مسجد چه گشت
مدعی گر کند منم سخن کو سرخوش
تو پس پرده چه دانی که که خوبت و گشت
پدرم نیست نه بهشت ابد از دست بهشت
تو چه دانی قلم منع بنامت چه نشت
تا غنیمت شیری سایه بید و گشت
یکسر از کوی خرابات بر نشت

در پناه بر سر من
خود را خاکی من

بروای زاهد و دعوت مکنم نشت
یک جواز خرمن سستی تو اندر برداش
تو و تبیج مصطفی و زهد و ورع
منم از منی مکن ای صوفی صانعی که گشت
لذت از عیش بهشت و لب حورش نشت
حافظا لطف حق را با تو غایت دار
که خدا در ازل از بهر ششم بهشت
هر که از بهر سرفا در ره حق نشت
من و میخانه و ناقوس و ره دیرو گشت
در ازل طینت ما را از می صاف نشت
هر که او دامن لدار خود از دست نشت
باش فرغ ز غم و غم و غم و غم نشت

در دین من
در دین من

پنج جان از برم آن سر و خرامان
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه
نقش خوارزم و خیال حبیبی چون
متفوق شمع از بند کریان
سخت میگفت دل زرده و کریان
با هزاران که از خاک لیسان

گفتم اکنون سخن عشق که گوید بمان	کاین لجه خوشش کوی سخن از میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت	زانکه کار از نظر حمت سلطان میرفت
پادشاهان از گرم از سر جبرش بگذر	چکنه سوخته از غایت سرمان میرفت
<div> <div>خند من از این سخن</div> <div>درد من از این سخن</div> <div>درد من از این سخن</div> <div>درد من از این سخن</div> </div>	
گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت	ورزنده وی شام بر ما جایی رفت
برق عشق از حرمن سپینه پوشی خروخت	چو رشا که کامان کر بر کیدی رفت
در طریقت بخشش خاطر نباشد می بیار	مر که ورت را که پستی چون صفایی رفت
عشقا زانرا تحمل نیست این دل پای دور	کر بلای بود و بود و کز خطای رفت
کردلی از غمش نه دله ارباری برد	و میان جان جانان همسای رفت
از رخ چو پستان ملا متها بدیدار	چون میان هم نشینان مجرای رفت
عجب حافظ که بکن اعظم که رفت از قفا	پای آزادان نبندند که بجای رفت
<div> <div>چون من درین دیر دور</div> <div>چون من درین دیر دور</div> <div>چون من درین دیر دور</div> <div>چون من درین دیر دور</div> </div>	
چون من درین دیر دور	چون من درین دیر دور

اندر

ختم دل انگی که در صفت ربه مرد	و ازاده که که خود نژاد از ما
آن ترک پری چهره که در پیش رفت	آیا چه خطا دید که از راه خط رفت
تارفت مرا از نظر آن چشم جهان بین	کس واقف ماینت که بر دیده جهان رفت
بر شمع زلفت از کز رانش دل و ش	آن دو که از من ز جگر بر سر رفت
دور از رخ تو دمدم از کوه چشمم	سیلاب شرک که در طوفان رفت
از پای قادیم چو آمد شب حسن	در دردماندم چو از دست دور رفت
دل گفت و صفا بدعا باز توان رفت	عمر است که غمش همه در کار رفت
احرام چه بندیم چو آن متبلا نه ایجا	در سعی چه کوشیم چو از مرده صفار رفت
دی گفت طیب از سر حشرت چو مرا دید	بیهاست که رنج تو ز قانون سفار رفت
ای دست پر رسیدن حافظ قدحی	زان پیش که گویند که از در شرف رفت
<div> <div>ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت</div> <div>ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت</div> <div>ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت</div> <div>ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت</div> </div>	
ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت	ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت

ان شمع سر گرفته در چهره فرخنده ان عثوه داد عشق که تقوی ز سر بر زینهار ازین عبار شیرین دلخوا بار غمی که خاطر مانسته کرده بود سر و قد که برده و خور حسن میخست زین قفقه نمکین بد افلاک پرصد است حافظ تو این دعا که آموختی که یا	وان پسر سال خورده جوانی بر گرفت آن لطف کرد دوست که دشمن جز کزنده پسته سخن اندر شکر گرفت عیسی می خدا بفرستاد و بر گرفت چون تو درآمدی سپه کار در گرفت کو یغنی سپهرین که سخن مختر گرفت تقوید ساختن شعرت را و بر گرفت
--	---

نوشته است که بی غم و اندوه
نوشته است که بی غم و اندوه

مران حنسته نظر کز پی سعاد منست بر طل نیم شبی کشت کرد سالک را بیا و معرفت از من شنو که در شنو مخوز طالع مولود من بحسن زندگی ز باد ابد طبع سر ز در بر آمده	بکنج میسکه خانه اراد منست رموز عشق که در عالم شهاد منست ز فیض روح قدس نکشته سعاد منست که این مقابله با کوب و لاد منست وظیفه می دوستین مکر زیاد منست
--	---

مکر معجزه او شد طبیب عیسی دم مزار شکر که حافظ ز راه یکده با	جرا که کار من خسته از عبادت منست بکنج زاویه طاعت و عبادت منست
--	--

نوشته است که بی غم و اندوه
نوشته است که بی غم و اندوه

حسنت با اتفاق ما حجب ن گرفت افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع می ده بجام زر که صبا صبح مینخواست کل که دم زند از زنک و بوی زین آتش نهفته که در سینه منت آسوده بر کنار چوپر کار می شدم می خور که سر که آتش کار جهان بید از دوشوق ساغی منم و جنت بر برک کل بخون شقایق نوشته اند فروست نگر که منته چو در عالم اوقا	آری با اتفاق جهان میتوان رفت شکر خدا که سر دوش بر زبان گرفت چون پادشاه متبع زرفشان جهان از غیر صبا نقش در دمان گرفت خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت دوران چو فقط عاقبت هم در میان از غم سبک برآمد و رطل کران گرفت کاتش از عکس رضایاتی در آن گرفت کاملش که بخت شد می چون انون زاهد بجام می زد و از غمشم کران گرفت
---	---

حافظ چو آغوش ز نظم تو می چکد
حاشا چو نکست تو اندر این تر

کز زین دوست بدخواهی نشانی
دانی که می از کب می از کب می
میدان چو کب می از کب می

در دمار نیست درمان الغیث
دین دل بردند قصد جان کنند
در بکهای بونیه جانی طلب
و اد می کنند بده در روز و
خون ما خوردند و رو کردند
مرز ما نم در دیگر می رسد
همچو حافظ روز شب بخوشتن

ای شمشیر روز دنیا بکشد
زنده می بماند با کس
دانی که می از کب می از کب می
میدان چو کب می از کب می

بازم هوای آن کحل رخاست الغیث
دیگر دلم رسید و شید است الغیث

آن دل که کنج عینستی برگزیده
صوفی که جام صاف دما هم کشید
زاهد که عشرت بود دنیا مونسش
از حال را حافظ و از تشنگانش

این دم بستم در دوماست الغیث
حیران کوی و شده روات الغیث
افتاده در ملامت بود است الغیث
فریادش و رولوله برخواست الغیث

مختر کس از کب می از کب می
میدان چو کب می از کب می
مختر کس از کب می از کب می
میدان چو کب می از کب می

الغیث ای نایب جان الغیث
ماهی میسر نم لب تشنگی
و ده کجا ان شربت دیدار تو
ماز کرب غرق در خون شسته ایم
چشم بیمارست مرا پمار کرد
غمره شوخ تو از راسی مرده
از خندک ناوک مژگان تو
چون دور رفت کرد سرگردان

کفر زلفت برد ایمان الغیث
در لبانت آجیوان الغیث
می کشد تلخه حیران الغیث
لعل تو پیوسته خندان الغیث
جز لب نیست درمان الغیث
میزند بر دیده پیکان الغیث
رخنه با افتاده در جان الغیث
کردش کردون کردان الغیث

پیمو کوی از زخم چو کان فلک
پیشی زلف تو در جانم قفا
باطن زلف حافظ ز کیش
سر طرقتیم غطان آلف
رشته تن کشت پچان آلف
مانن در چاه ز نندان آلف

آتش اندراب پست یابی در ج
با چنین باران غم بر سبزه زار خا
از کف ازادگان غایب مدار آن جام را
ساقیا در ده ز کعبه ازل و اهل
احتیاج من بصل خوشتن دانه
من چنین را غار فطرت عاشق ملام
بر فکن برقع ز رخ کر عاشق مایی بگو
بشو از حافظ تو این نکته که باشد موند
یاد دستان در میان چشمه جوان
جز بوسل باز خود ویرانه شمع
کاهل دل کار عشرت زان بیک در رج
انچنان راحی که ناجان مبت آستر
دوستانرا دستگیری کن وقت خج
بر تپایم روی ازین رده تا بوقت اندر
تازه گل کزوی رباید باد شکیری
ماده نوش و خیر کن کین ز بودن خج

دل به حیات را کماهی دشت
در موت هم سار آلفی دشت

امروز که با خودی نداشتی تو
فردا که ز خود روی خواستی تو

سزد که ز نمد لبران ستانی باج
دو چشم شوخ تو بر سرم زده خطا
بیاض روی تو روشنی عارض حور
چگونه بسته بمویی میان و بکشا
لب تو خنودمان تو احب یوست
چرا همی شکنی جان من بسکدلی
سرم اگر چه شباهی من و غمی آید
فاده در سر حافظ موی چون تو
چرا که بر سر خوان عالمی چون تاج
بچین زلف تو ماچین مندا دانه
سواد زلف تو تار کثیر ز ظلمت داغ
تنی چو سیم و سیرینی بمان نسج
قد تو سرو میان تو سیم ساق تو عاج
دل ضعیف که مت او بنار کی چون غا
لمینه نین خاک در تو بودی گاج
گدازه هر چه کل تر باز چو زجاج

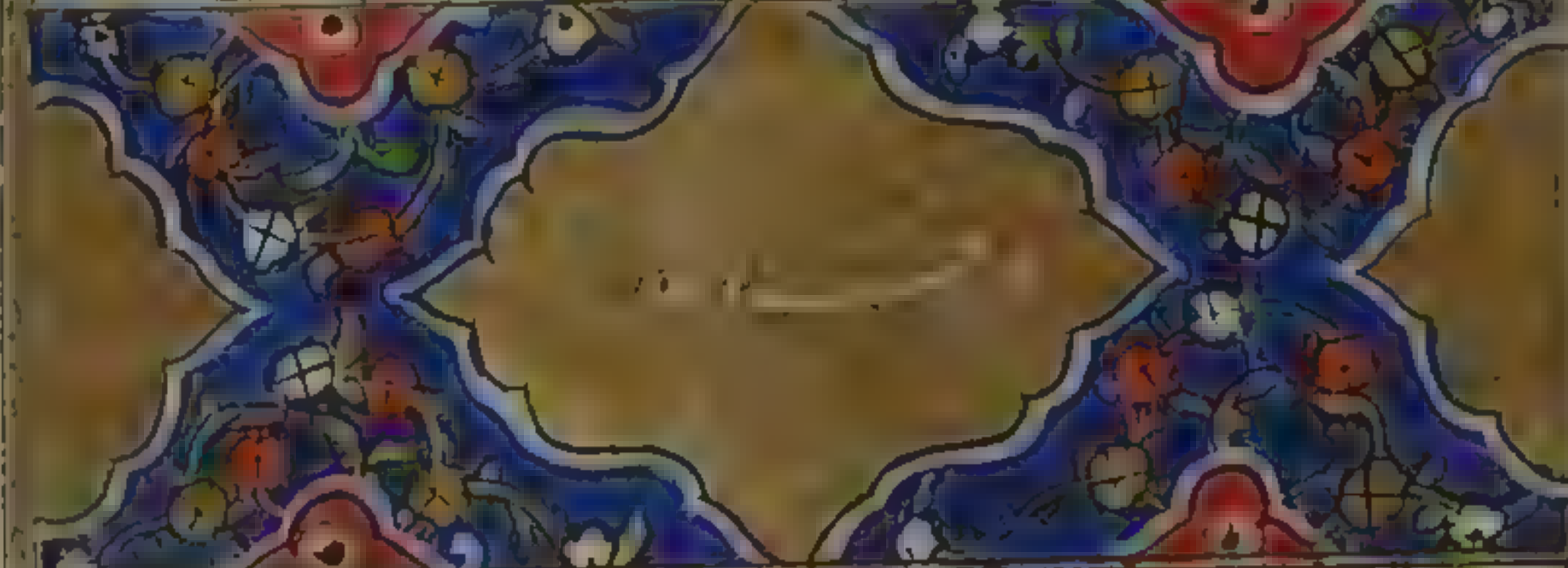
اگر نمدب تو خون شمع
سواد موی تو نمود جاعل الظن
ز دیده ام شده صد چشمه بر کنار
صلاح نامه انت کو ترا صلاح
بیاض روی تو بشود خالق لا صلاح
که خود شنا کنند در میان آن طرح

دو دیده ام صفت حال چشمت لب چو آبجیات تو است قوت روح ز چین زلف و کدت کسی نیافت نجات بیا که خون دل خویش تن بجل کردم صلاح توبه و تقوی ز ما مجو زاهد پناه حیت که بایا تو کشیم مدام دعای جان تو و در زبان حافظ باد	دل چو آتشم اندر میان او ملج وجود خاکه مار از وقت ریح نه از کما نچ ابروی تو به غمره بنج و گرد ب تو خون عاشقت مباح ز رند عاشق محبت من کسی نیلج ز سخن فشر بشه بانه لک الاقداح مدام تا که بود مقتل مساو سباح
---	--

چند از بی حشمت ازین بوده
ایده است روی کرد جهان بود
فیت بر روی و بر لب و بر لب و بر لب
سید مراد زینت نا بود

بین حلال سرم بخواه عشق غیر دار زمان وصال را کین دم بیار باد که ذکر شن خیر خواهد بود که ام طاعت شایسته آید از منیت دلا توف رسنه ارکار خوش میترسم	که ماه من و امانت سال صلح صلاح مقابل شب قدر است و روز استغاث هر آنکه جامه سبوحی کند چراغ سباح که بانک شام نه افم زرق لعل اسباح که کس نکشت ید چو کم کنه معج
---	--

زمان شاه شجاعت و دو حکمت شرح بوی سب چو حافظ شبی ابرو ز	براحت دل جان کوشش مساو سباح که بکلف کل بستم ز شعله سباح
---	--



دل من در هوی روی سنخ بیرمندوی لفرش سچکینیت سیاه نیکینیت آنکه دیم شود چون بید از زان سر و آرا به ده ساقی ش اب ارجوا دو تاشد قائم سپون کجا نیم مشک تاتاری خجل کرد اگر میل دل هر کس کجایت	بودنفته سپون می فروخ که بر خوردار باد از روی ج بود پسته خمر انوی فروخ اگر بسند قد بلوی فروخ بیاد رسن دوی فروخ ز غم پوسته چون ابروی فروخ شیم زلف غنبر بوی فروخ بود میل دل من سوی فروخ
---	---

غلام همت آنم که باشد چو حافظ چاکر و مندوی فروخ	
---	--

شاهان کرد بسری زینان کنند
 سر کجا آن شاخ نرسد شکند
 یار ما چون سازد آنکس سماع
 رونماید افتاب دولت
 ای جوان سر و قد کوی برین
 عاشقان را بر سر خود حکمیت
 مردم چشم بخون آشته شد
 پیش چشم کمرت از قطره
 وصل کل و صلیت کن ابل را
 عید رخسار تو کو تا عاشقان
 کن کخانه از دو چشت تاروا
 سرکش حافظ از آه نیشب

در عالم جان بهوش بسایه بود
 از کار جهان جوی بهوش بود
 چشم و زبان کوس بجای بود
 بچشم و زبان کوس بجای بود

آنان که خاک را بنفشه گمیانند
 در دم نهفته بر طیب بیانند
 معشوقه چون نقاب ز رخ نمکشد
 چون حس غایت نه برندی وزاید
 بگذر بکوی صومعه تا زمره حضور
 پیرا هستی که آید از بوی یونسم
 بی معرفت مباش که در هل مزید عشق
 حال درون پرده زرنده انست پرست
 کرسنگ ازین حدیث بنالید عجب مد
 پنهان ز حارسه ان بخورم خون که فغان
 می خور که صد کناه را عیار در حجاب
 حافظ مدام وصل میتر نمی شود

آیا بود که گوشه چشمی بمانند
 باشد که از حسن آن غیش و دوانند
 هر کس حکایتی بقدر چرا کنند
 آن به که کار خود بغایت رسانند
 اوقات خود زهره تو صف دهند
 ترسم برادران غیور شش قبایند
 اهل خطبه معامله با ایشانند
 تا ان زمان که پرده بر افکند چنانند
 صاحبان حکایت خوشدل آیدند
 خیر نماند زهره رضای خدا کنند
 بهتر ز عاقتی که بروی رسانند
 شامان کم التفات بجال کنند

ازین جویند جان پست منج
 و انگاه برایش که در کون
 و انگاه برایش که در کون

گفتم کیم دمان و لبست کامران کنند	گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب کند لبست	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم به نقطه دهنست خود که بر دره	گفت این حکایت که با نکته داند
گفتم صنم پرست مشو با صمد شین	گفتا بکوی عشق همین و همان کنند
گفتم هوای مسیکه غم میرد ز دل	گفتا خوش آن کسان که دلشان دانا
گفتم شرا حبشه بفرقه نه این بدست	گفت این عمل مذموب هر چه معان کنند
گفتم که خواجه کی به سر حمله میرود	گفتا سحر که مشتری و مده قران کنند
گفتم ز نوش لعل لبست پر راجه بود	گفتا بپوشه شکرینش جوان کنند
گفتم دعای دولت تو و در دخت	گفت این دعا ملاک هفت آسمان کنند

بنا که ز بیابانی بیرون آید
بنا که ز بیابانی بیرون آید

و اخطان کین جبهه در محراب منته میکنند	چون بخلو میسر و نذل کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چه سرا خود تو بهر میکنند
گویا باور نمیدارند روز داور	کین همه قلب و غل در کار داور میکنند

بند سپهر خرا تا تم که درویشان	کنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند
پار باین بود دولت ز اجر خود نشان	لین همه عیب از علامت ترک میکنند
آه ازین بازار صفرا فان کوهر نشان	بار نامحرم را با در برابر میکنند
برد در میخانه عشق ای مالت بهج کوی	کاندر انجا طینت آدم خمر میکنند
حسن میایان او چند آنکه عاشق میکند	زمره دیگر عشق از غیب بر میکنند
صمدم از غر شش می آید ضعیف بر میکند	قدسیان کوی که شعر حافظ از بر میکنند

بنا که ز بیابانی بیرون آید
بنا که ز بیابانی بیرون آید

دانی که چنک و عود چه تقریر میکنند	پنهان خورید باده که نکند میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میرند	عیب جوان سزانش میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل شود	باطن درین جناب که میکنند
کویند زمر عشق کو بید و تشنوبید	مشکل حکایت که تقصیر میکنند
تشویش وقت پر مغان میدهند با	این سالکان نگر که چه با میکنند
صد ملک دل به نیم نظر استوان چنبد	خوبان دین معامله تقصیر میکنند

ما خود درون پرده گرفتار صد سیر	تا خود پرده چه وقت در میکنند
قومی بجد و جهد نرسیدند وصل دو	قومی اگر حواله بقت در میکنند
فی الجمله استمداد کن بر ثبات دهر	کین کارخانه است که تعمیر کنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و مجتهد	چون نیکن کسری همه ندویر میکنند

آن که درین زمانه کسب سیر می کند
 با این صاحب از دوزخ بگوشد

آنکه درین زمانه کسب سیر می کند
 با این صاحب از دوزخ بگوشد

در نظر بازی مابی حسبران خبر اند	من چنینم که نمودم در ایشان داند
عالمان نقطه پر کار وجودند و	عشق داند که درین دایره سرگرداند
وصف رخساره خورشید ز خفا میجو	کاندرین آینه صاحب نظران خبر اند
گر شوند که از اندیشه مغشایان	بعد ازین حسرت و پشیم بگوشند
عقد مابالشیعین و همان خبر اند	ما همان بنده و این قومند او خبر اند
لاف عشق و کله از یار زلفی دروغ	عشق بازان چنین مستحق هجر اند
جلوه کاه رخ او دیده ماتمخایت	ماه و خورشید همین آینه بگرداند
مکرم چشم سیاه تو بیا موزدگا	دره ستوری وستی همه کن تنوهند

مغنی

مفلک نیم و هوای می مطرب داریم	آه اگر خرقة پشیم بگوشند
کز نبرنگه ارواح بر دوی تو باد	ملک و حور دل جان بنشازانند
زاهد ارزندی حافظ کند فهم آرد	دیو بگریزد از ان قوم که قرآن خوانند

آنکه درین زمانه کسب سیر می کند
 با این صاحب از دوزخ بگوشد

آنکه درین زمانه کسب سیر می کند
 با این صاحب از دوزخ بگوشد

سمن بویان غبار غم چو بشنیدند	پری رویان تو اردل چو بستیزند
بفرک جفا دلها چو بر بند بر بند	ز زلف تبرین جانا چو بکشاید کشند
ز چشم لعل تانی چو منجند می بار	ز رویم راز پنهانی چو می پسند منجند
بهری یک نفس با ما چو بشنید خبر	بحال شوق در خاطر چو بر شنید خبر
چو منصور مرآدانان که بردارند بردار	که با این درد در درمان چو درمانند
سر شک کوشه گیر از چو دریابند درینا	رخ مهر از بحر خبران بگرداند گردانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل میدا	ز فکر آنان که درند پیر درمانند

آنکه درین زمانه کسب سیر می کند
 با این صاحب از دوزخ بگوشد

آنکه درین زمانه کسب سیر می کند
 با این صاحب از دوزخ بگوشد

درین حضرت چو شتاقان نیاز آرد ناز آرد	
بدین درگاه حافظ را چو منخوانند میرانند	

بازستان ل از آن آهوی مشکین حافظ	زانکه دیوانه هست آن که بود اندر
<p>بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید</p>	<p>بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید</p>
<p>بود آیا که در میسکه تابکشایند اگر از بهر دل زاهد خویشین تیز گر کشای کره از زلف چو آهوی ختن در میخانه به بسته خدا میا پسند بضای دل زندان سبوحی زردگان نامۀ تعزیت دست رز بنویسید لیوی چنگ بست برید برک می تاب حافظ این شعر که داری تو به پی</p>	<p>کره از کار فرو بسته تابکشایند دل قوی دار که از بهر خد تابکشایند هر طرف قافه مشک خطابکشایند که در خانه تدویر و ریا بکشایند بس در بسته مفتاح دعا بکشایند تا حشر نماند خون از مر تابکشایند تا همه شب بچکان زلف دو تابکشایند که چه زنا ز زیرش بجا بکشایند</p>
<p>بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید</p>	<p>بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید</p>

<p>شراب پیش و ساقی خوش و دهم هند من ارچه عاشقم و رند و مست شاد باز مبین هستی که ایان شهر را کین قوم جفانه شیوه درویشیت و راه رو غلام هست دردی کشان خوش خوم قدم نه بجا با جسته بشرط ادب بهوش باش که حسنگام باد استغنا جناب عشق بلند هستی حافظ</p>	<p>که زیر کان جهان از کند شان هند هزار شک که باران شربتی کهنه شمان بی کمر و پسر و ان بی کلند بیار باد که این سالکان نه مرد هند نه آن گروه که از رقی کس دل کشند که سالکان در شس محمان پادشهند هزار خرمن طاعت نیستیم جو خزنند که عاشقان ره بی همتان بخودند هند</p>
<p>بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید</p>	<p>بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید بگفته که کران دت در کل دارید</p>
<p>صورت خوبت کنار خوش بایستند از برای مقدم خیل خیال مردان کار زلف ت مشک افشانی هر جا یار بآن زلف در پراشش در نماند</p>	<p>کو یافش لب از جان شیرین تبند اشک رگین در دیار دیده این تبند مهلت رستمی بر نافه چمن تبند یا بگرد ماه تابان عقد پروین تبند</p>

جد و حسن و بودت عشق نور	آن حکایتها که از فرهاد و شیرین
حافظ محض حقیقت کوی شبنم سر عشق	غیر ازین کوی حبس لاتی تجمین
دلایبوز که نوز تو کار با بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عقاب یار پری چهره عاشقانه کیش	که یک کر شمشیر تلافی صد بلا بکند
تو با خدای خود انداز کار و دلچسپی	که چشم اگر نکند مدعی خدا بکند
ز بخت خفت ملولم بود که بیداری	بوقت فاتحه هیچ یکدعا بکند
بمخت حافظ و بوی زلف یار نبرد	کرد لالت این دوشش خدا بکند
دوش دیدم که ملک در میخانه	بکل آدم میرشته به پمانه زدند
ساکنان حرم سر غفاف ملکوت	با من راه نشین با دهستانه زدند

بجز این که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

پیش ازین نوک که بر لب بود
زبان که در این کتاب است

آسمان بار امانت توانستید	قرعه فال بنام من دیوانه زدند
شکر از د که میان من و او	صوفیان قصه کنان با دهستانه زدند
چشم من و دو ملت همه را غدر	چون ندیدند حقیقت ره افرازدند
خط عشق دل کوثر شینا چرخ کرد	هنس چو انحال که بر چهره جانانه زدند
آتش آن میت که بر شعله و خند و شمع	آتش آنست که بر شمس من پروانه زدند
کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه	تا سر زلفش و سان سخن شانه زدند
انرا که جام با ده صباش میدهند	میدانند در حرم حرم جاش میدهند
صوفی مباحش مکرر ندان که سر عشق	روز راز ل بر دم قفاش میدهند
ساقی بیار با ده گلگون که در طریق	انرا که بی نواست نواهاش میدهند
از لذت حیات ندارد تشنه	و امروز نرسد وعده فرداش میدهند
مطرب باز پرده عشاق مینوا	کار با عبت ز حمت او باش میدهند
حافظ تبرک حبت فردوس میکند	گرد حرم و صل تو پا دوش میدهند

بجز این که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است

نقد مار بود آيا که عياری سپرند مصلحت دید من است که یاران کار خوش گرفتند حرفان سر زلف ساق فوت بازوی پرویز بویان مهرش یار باین بچه ترکان چه دیسند بجز رقص برشته تروناله فی خوش باشد حافظ ابناي زمان را هم میکنند	تا همه صومعه داران پی کار گیرند بکند ارند و پی طستره یاری گیرند گر فلک شان بکند ارد که قواری گیرند که درین جنس حصاری بویاری گیرند که به تیر تره سر لطف شکاری گیرند خاصه دوستی که در دوست کاری گیرند زین میان که تواند کناری گیرند
--	---

سبب کفر و کینه و کینه و کینه
سبب کفر و کینه و کینه و کینه
سبب کفر و کینه و کینه و کینه
سبب کفر و کینه و کینه و کینه

حسب حالی نوشتم و شد ایا می چند مابدان مقصد عالی توانیم رسید چون می از خم سبورت کل افکنند قد محبت کل علاج دل است ای که ایان خرابات خدا یار شست	مهر می گو که فرستم تو پیغامی چند هم مگر لطف شما پیش نهاد می چند فرست عیش نکند از روزن جامی چند بوره چند بر آئین به شناسی چند چشم انعام مده اید ز انعامی چند
---	---

زایه از کوچه زندان سلامت بکند عیب می جمله چو گفتی هر شش نیرنگی حافظ از شوق رنج مهر سر و زانو	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند نقی حکمت مکن از بستر دعا می چند کامکاران طغری کن بوی ناکامی
--	---

انگاه که می کشد بر سر و سر
دیکه که می کشد بر سر و سر
بخوانم بود ما کون و کون
و انگاه که می کشد بر سر و سر

سرو چنان من چسبم این چنین میکند تا دل سر زده کرد من رفت بچشم دی کله زطره اش کرده ام زلفش با همه عطسه امنی آیدم از صعب چون رسیم شود زلف تنفشه پر شک دل نامیده روی او همدم جان شود لطیفه های شد سبب باد من پاکش از ساقی سیمای من کر همه در دهمید دکش جفا مکن آب رخم که فیض او	همدم کل نشود یاد سپهر نمیکند زان سحر در از خود غم وطن نمیکند گفت که آن سباه کج کوش من نمیکند کز کز ز تو خاک را مشک تن نمیکند و ده که دلم چو یاد او غم شک نمیکند جان بویای کوی او خدمت تن نمیکند خاک بنفش زار را مشک و خن نمیکند گیت که تن چو جام می شست هن بی مدد در شک او در عدن نمیکند
---	--

کشته غمزه توشه حافظاناشنیده نه
 تیغ نمرات حسن که او در نمکین

روزی که زینت از او با بکین
 فردا که با بکین سر با بکین
 بزنامه ده کند که بکین با بکین
 حاله خوشه با بکین

آن کیست که ز روی کرم بامین فادار کند
 اول بایک نای و نی آرد بدل پیغام
 دلبر که جان سرود از کار دلم کشاود
 کفتم که نکشوده ام زان طسره تا من دهم
 پیشینه پوش تنه خوا از عشق نشیندت بو
 چون من که ای بی نشان مشکل دیار جهان
 زان طره پر پیچ و خم همت اگر منیم ستم
 شد لشکر غم بعید از بخت منو خاستم
 با چشم پر زینک او حافظا مکن آنکند او
 بر جای بدکاری چون یکدم نمکوکا کنی
 و آنکه یک پمانه می بامین فادار
 نو مید نتوان بود از و باشد که دلدری کنی
 گفتاش فرموده ام تا با تو طاراری کنی
 از میثاق رمزی بگو تا تر که ششبار
 سلطان کجا عیش نخان رند بازاری کنی
 از بند و زنجیرش چه غم هر کس عیاری کنی
 تا فخرالدین عبدالقصد باشد که غمخواری کنی
 کان طره شبنمک او بسیار طاراری کنی

امروز ترا دسترس نیست
 اندیشه فردا بحسب سر فردا نیست

صانع مکن این دم اردلش شیدا نیست
 کین باقی عمر را به امید امنیت

طایر دولت اگر باز گذاری کند
 دیده را دستگیر و کهر که چه بماند
 شهر خالیت ز عشاق بود که در طریقه
 گس نیارد بوفادرم زدن از قصه ما
 داده ام باز نظر را بتند روی پروا
 گو گری می که ز بزم طربش غمزه
 یا وفا یا شبر وصل تو یا مرگ ریت
 دوشش کفتم بکند لعلش حار چو من
 حافظا که ز روی از در او هم روی
 یار باز آید و با وصل تشراری کند
 بخورد خونی و تند بستر تشراری کند
 مردی از غیب برون آید و کاری کند
 مگرش با صدمه با کوشش گذاری کند
 باز شش آید خدارا که شکاری کند
 جرعه در کش و دفع خماری کند
 بازی چرخ از یک یک دوسه کاری
 بافت غیب نداده که آری کند
 کندی بر سر است از گوشه کناری کند

این عشق در روی سعادت است
 در باب نوا این یکدو و فغان است
 روزی صد بار خود را بکین
 در چشمت که در فغان است

مرا برندی عشق آن فضول عیب نیست
 که اعتراض بر سر اراغی نیست

کمال محبت بین و نقص کنایه چنان بزوره اسلام نشسته ز عطسه حور بهشت از زمان براید بوی کلید کنج سعادت قبول ایل است شبان وادی امین کهی رسیده ز دیده خون بجایانده فضا	که هر که بی حسرت از نظر بکشد که آهست سنا بر صبا مکر صیب کند که خاک مسکیده ما غیر حبیب کند مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند که چند سال بجان خد شمع کند چو یاد وقت و زمان شبان شب کند
ابد و غایت جهان میوه مخور چون بود و گذشت و نیست با بود و ماند مهر و عشق و محبت و وفا بود و ماند	ایزد کند به بخشش و دفع بلا کند غیرت نیار و رد که حجام بر ملا کند و هم ضعیف رای فضولی چر کند و آنکو این ترانه سراید خطا کند نسبت مکن بغیر که هیچ خد کند یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا کزین غمان برسد مرده این جان رفت در سر می حافظ غصه گر ساکی بعد و امانت و بکند عیسی می کجاست که احیای کند	چندین سال از حسرت و غمت هرگز دیدی کسی عاودت این بگوید که زنت عاریت بیا زنی عاریت با بدست
کلمات شکیں تو روزی که زما کند قاصد حضرت سلی که سلامت با د یار باندر دل آن خمر و شیرین اند حالی عشو عشق تو ز بس یادیم کو مر پاک تو از مدت استغیت امتحان کن که می جام مرادت هیزد ره بزدیم مقصود خود اندر شیراز ختم آن روز که حافظ ره نهدا کند	بیرد آب سرد و صندبه که از اذ کند چه شود که بسامی لاشا د کند که بر حمت کذری بر سر فرما د کند تا در باره حکیمان چه بنیاد کند فکر مشاطه چو با حسن خداداد کند گر خرابی چو مطف توابا د کند ختم آن روز که حافظ ره نهدا کند
ایدل تمام جهان بکشد بجایان بکشد بجایان بکشد بجایان بکشد	بجایان بکشد بجایان بکشد بجایان بکشد بجایان بکشد

سحر مبل حکایت با سبب کرد
از آن رنگ زخم خون دل
غلام همت آنم که باشد
من از چاک کاهن سرزنش کنم
که از سلطان طمع کردم خطا
نقاب گل شبید از زلف نعل
بهر مویس عاشق و فغان
بشارت بر بکوی میسر و شاد

که عشق روی کل با چهره کرد
وزین کشتن بخارم بستل کرد
که در شب نشینا زاده کرد
که با من هر چه کرد آن آشنای کرد
و راز دلبر و خاستم خفا کرد
گره بند قیامی نسیم و اگر کرد
ستیم در میان باد سبب کرد
که حافظ تو به از زهد و ریا کرد

سایه تابان کز فستی ز چمن مرغ سحر
شاید اریک صبا از تو بیا موزد کا
کفک مشاطه صغش کیش نقش مراد
مطر باریده بگردان و برن راه عشق
غزلای عشق رقیبت سرو و حافظا

آشپان درین طرّه شمش و نکر کرد
ز آنکه چالاک تر از این حرکت با کرد
مر که استر اربین حن خدا داد نکرد
که باین راه بشد یار و ز مایه و نکرد
که شنید این ره و لوز که منی و نکرد

سازمان کسان که با بد و بد
راز راز و راز و راز و راز

محبوبی چون نیکو
شماره و زمان و زمان

کرده شوقی شوقی شوقی
و کوه شوقی شوقی شوقی

وزر نامه کز عشق و کز عشق
کین شوقی شوقی شوقی

یاد باد آنکه ز ما وقت سر یاد نکرد
آن جوان بخت که میزد دستم خبر قبول
دل بامید صبر ای که کرد در تو سر
کاغذین جامه نجو ناه به شویم که فلک

بود اعیان عشقیده ما شاد نکرد
بنده سپرد انم ز چه آزاد نکرد
ناله ماکر و درین کوه که فرما د نکرد
رهنمونیم موی علم و د از نکرد

رو بر رخسار نهادم و بر من گذر نکرد
بیل رشک من ز دوش کین بد نکرد
ماهی و مرغ دوش سخت از فغان من
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
جاناکه من شکست حقت
شوخی نکرد که مرغ دلم بال و پر بوخت
حافظ حدیث عشق نوازت که دلکش

صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
افشوخ چشم من که سر از خواب بر نکرد
او خود کند ربا چو نسیم سحر نکرد
گویش تنیغ تیز تو جانرا سپر نکرد
سودای خام عاشقی از سر بد نکرد
هر کوشش من ز طاعت بدر نکرد

چو باد غم کوی یار خواهم کرد	نفس بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آب روی که اندوخته ز دانش و دین	نثار خاک ره آن کار خواهم کرد
بهر زه بی حی و معشوق عمر بیکدزد	بطالتم پس ز امر و زکار خواهم کرد
صبا بکاست که این جان خون کز قهقکل	فدای کینت کیبوی یار خواهم کرد
چو شمع سبزه بمشدد ز روی او روشن	نه عمر در سب این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ستا	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق زرق نجش صفای دل حافظا	طریق رندی عشق است یار خواهم کرد

بندی دینت که این کوی کویش
بزیبای غایت زینا بکیم زینب
بزیبای غایت زینا بکیم زینب

دوستان خمر ز تو بهر ستوری کرد	شد بر محبت و کار به ستوری کرد
آمد از پرده مجلس عشق پاکش سید	تا نگویند شریفان که چرا دوری کرد
جای انت که در عهد و کاشش آرد	در حرمت چنین کین همه ستوری کرد
مژدگان بن اید که در مطرب عشق	راه ستانه ز دو چاره محموری کرد
نه کجفت آب که نکش لبش زرد	انچه جانست زاده می انگوری کرد

منع شبنم طرب از برک کل صوری کرد	غنچه کلین و مسلم ز نسیم شکفت
عضد مال و دل و دین در منتهی صوری	حافظا فدای کی از دست ده زانکه حود

بزیبای غایت زینا بکیم زینب
بزیبای غایت زینا بکیم زینب
بزیبای غایت زینا بکیم زینب

بیل خون جگر خورد و کلی جاس کرد	با دغیرت بعد شحال پریشان دل کرد
طوطی را بهوی شکری لحن شربود	ناکش سبب نقش امل باطل کرد
قوة العین من آن میون دل و دین باد	که خود آسان بشد و کار مر مشکل کرد
ساربان بابر من افتاد خسته اراده	که امید کرم هم به این محل کرد
روی خالی نم چشم مرا خوارده	چرخ منیه زده در خانه ازین گل کرد
آه و ناله یاد که از جور و جفای موه	در لاله ماه کمانخانه من سنبل کرد
نزدی شاه رخ و فوشت امکان حفظا	چکنم بازی ایام هر مجلس کرد

بزیبای غایت زینا بکیم زینب
بزیبای غایت زینا بکیم زینب
بزیبای غایت زینا بکیم زینب

دیدم ای دل که غم عشق در کار کرد
آه از آن ز کس جان دو که چو بازی آید
اشک من ز کشتنق یافت ز بهر محبتی
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
ساقی جام میم ده که گار زدن عین
انکه بر شش زد این دایره میسب
برق عشق آتش غم بزدل حافظ زود
خواب بر خفته ز کس جان دو که چو بازی آید

چون بشد لب و بیا روی فاد کرد
آه از آن مت که با مردم شیار کرد
طالب بی شغفت پین که در این کار کرد
و ده که با خرم محبتون دافکار کرد
نیمعت سوم که در پرده اسرار کرد
ش نداشت که در گردش پر کار کرد
یازد بر نیل به پسند که بیا ر کرد
مفروض این طاعت است

خواب بر خفته ز کس جان دو که چو بازی آید
مفروض این طاعت است

مفروض این طاعت است
مفروض این طاعت است

بهر جام جسم که نظر تو آساید کرد
که ای درخشان طوفان کسیرت
مباش بی محی مطرب که زیر طاق سحر
بزم مرعیه عشق شش نه قدیمی
بیا که چاره ذوق حضور و بزم امور
بغض بنخشی اهل بصر توانی کرد

که خاکست که در کل بصر توانی کرد
گر این عمل بکنی خاک زرتوانی کرد
بدین بجهان غم از دل بدستوانی
که بود ناگنی این من توانی کرد
بغض بنخشی اهل بصر توانی کرد

کل ما تو انکه نقاب بکشاید
تو کز سراسر طبعیت روی پرو
جمال یازد از نقاب و پرده و
دل از نور هدایت گرا گهی سب
ولی تو تالاب معشوق و جام می
گر این بفضیشت مانده بشنوی فضا

که خدش چو نسیم سحر توانی کرد
گی بکوی طریقت کز توانی کرد
عبار ره نشان نطفه توانی کرد
چو شمع خنده زنان گرا توانی کرد
طبع مدار که کار دگر توانی کرد
شاه راه طریقت کز توانی کرد

دقت که از سر جهان آید
موسی ضحاک شاخ کهن با

عبی نشان خاکست
چشمه جادو بدوستان

بر آنکه جانب هسل وفا نکند ارد
کرت هوات که معشوق نکند پیوند
حدیث دوست نکویم مگر حضرت دوست
سرور رودل و جانم فدای آنست
مس با دران سر زلفا ردل مرا
دلا معاش خیان کن که گر بلغزدی

خداشن همه حال از بدانکند ارد
نگاه دار سر رشته تا نکند ارد
که آشنایان آشنایانکند ارد
که حق محبت و وفا نکند ارد
ز روی لطف بگویش که جانکند ارد
و شتات بدودت دعا نکند ارد

جو گفتش دل را نگاه دار چه گفت
غبار را هکند ارست بکجاست تا حفظ

ز دست بنده چه خیر دهنده کند
بیاد کار نسیم سببا نمکد ارد

نمازین است سخنان را که در دست
از خانه بیرون رود و در میان
سردن است از خیمه و در میان
سردن است از خیمه و در میان

ولی که غیب نایست جام جم دارد
بخط و خال که ایان مد حسرتی دل
نه در دست تخیل کند خجای خرب
و لم که دم ز محبت دزدی کنون ثقی
مراد دل ز که جویم که نیست دل آری
رسید موسم آن که طرب بیای تو
زر از بجای می کنون چو کل در بیدار
ز سر عیب کس آگاه نیست قفسه مخوان

ز خاتمی که دم می کم شود چه چشم دارد
بهت شاه و شی ده که محشر دم دارد
غلام هست سر دم که این قدم دارد
بیوی زلف تو بیاید و سجده دم دارد
که جلوه نظرو شیوه کرم دارد
کفد چون ز کس خوش بر که کشد دم
که عقل کل بصدت غیب مستم دارد
که ام محشر دم دل درین دم دارد

ز حبیب سر قه حافظا چه طرف توان بست
که ماحمد طلبیدیم و او نسیم دارد

درخت دوستی نشان که کام دل آرد
چو مهران سر باقی بعزت باشی آرد
شب صحبت غنیمت دان و او خوشی است
عمار و ارسلی را که مهر و ماه در
بهار شمر خواه ایدل که ز این چنین سال
خدا را چون ل رشیم قراری بیافت
درین بانیخ از خدا خواهد در پرانه سر خط

نحال دشمنی بر کن که ریج بی شمار آرد
که در دگر کشی جاناکر مستی خمار آرد
بسی کردش کند که دون بسی پس و خمار آرد
خدا را و ادمن بستان که با جحون کند آرد
چو نسیم و کل ریحان چون سبب آرد
بغیرا لعل نوشین را که جانم برقرار آرد
نشیند بر لب جوی سروی در کنار آرد

سردن است از خیمه و در میان
سردن است از خیمه و در میان
سردن است از خیمه و در میان
سردن است از خیمه و در میان

جان بی جمال جانان سیل جان آرد
با بکس نشانی زان وستان ندیم
هر شبی درین ره صد بکرات شین است
سر منزل قناعت توان زدست دانا
دو فی چنان ندارد بی دست زندگان

هر کس که این ندارد حق که آن نداند
با من جنب ندارم یا او نشان آرد
در داکه این مقام شرح و بیان آرد
ای ساربان فروکش کن ره که آن نداند
بیدوست زندگانی ذوق چنان

چنگ خمیده قامت میخواند بخت
ایدل طریق زندی از محتسب نمود
احوال کنج قارون کاتام داد بر باد
از آنکه خوایی استاد کرنگری بخت
گر خود رقیب شمع است اسرار از نو شمع
کس در جبهت ن ندارد دیکش چرخ

بشو که پند پسران هجرت زبان دارد
مست و در حق کوس ایچین دارد
در کوشش کل فرو خوان باز رخسار
صفت کر لیک کن شور و ان ندارد
کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
زیرا که چون تو شاکی کس در جهان دارد

از حاد و زمان اینست
زین و پند و پند

از حاد و زمان اینست
زین و پند و پند

دست در حلقه از لطف دوستانه کرد
انچه سعیت من اندر طلبش میگویم
نظر پاک توان بر رخ جانان بین
دامن دست بعد خون دل افتاد است
مشکل عشق نه در حوصله دانش است
عارضش را مثل ماه فلک توان گفت

تکیه بر عهد تو و با جدوستان کرد
اینقدر هست که تعینیه قضا شود کرد
که در آینه نظر جز بصفای شون کرد
بر فونی که کند جفای رمان شود کرد
حل این نیست بدین فکر خطا شود کرد
نسبت دوشین پیر و پادشاهان کرد

من چویم که تراناز که طبع لطیف
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن
بجز ابروی تو حجاب دل افروخت

تا بجیت که هسته دغا توان کرد
روز و شب سر برده با خلق خدا شود
طاعتش سیر تو در نه هب با شون کرد

چون آفتاب از سر
خندین جبری به پیش پای

چون آفتاب از سر
خندین جبری به پیش پای

بیا که ترک فلک خوان زنده کرد
صواب روزه و حج قبول نکس بر
مقام صلی ما گوشه خراب است
نماز در چشم آن ابروان محسن
ما شوم سر که سجاده محی شید بدو
خوشا نماز و نیاز کسی که ار سر در
اگر امام جماعت طلب کند امروز
بروی یار طلب کردن دید منوار
بجای با دوه چون لعل حلیت جوهر عقل

هلال عید بدو رقص اشارت کرد
که خاکست کده عشق را زیارت کرد
خداش شیر و مادانکه این عمارت کرد
گسی کند که بخوناب دل طهارت کرد
بخون دستر ز جامه راقصا
باب دیده و خون جگر طهارت کرد
خبر و هدیه که صوفی بی صهارت کرد
که دیده کار و عمل از سر ببارت کرد
بیا که بود کسی کرد کین تجارت کرد

فغانکه ز کس جانش شیخ شکر امروز
حدیث عشق ز حافظ شنونده از او عطا

نظر بدو کشان از سر حقارت کرد
اگر چه صنوع بسیار در عبارت کرد

و این سخن زمین و آسمان را فدا کند
بسیار از آنکه او بر دلش نهد

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

باب روشن می عارفی طهارت کرد
و می که عاشر زرتین مدنهان کرد
خراب گوشه حرابا پر ویش کنست
و لم ز حلقه زلفش بجان خربد اشوب
اما هم سر که بودش سر نماز و نیاز
میایک که و وضع قرب جا به بین
نشان مهن سر و محبت ز جان فطایر

علی الصباج که منجانه راز بارت کرد
 بهال عید بدور قدح اش ارت کرد
 مگر کسی که بخوناب دل طهارت کرد
 چه سود دیدند انم که این تجارت کرد
 بخون دست ز جامه راقصا
 اگر چه چشم ببارید از حقارت کرد
 کرش چو خانه دل محنت توغای کرد

آنان که ساکنان این احوال
سبب بزرادوستی و منتهی

عنان ماسر سرگزین
سکانه سرگزین

صوفی نخواهد اوم و سر ختم باز کرد
بازی چرخ بشکندش پیفته در کل
ساتی بیا که شاید رغای صوفیان
این مطلب باز گجاست که راه عاقبت
ایدل بیا که تا به پناه حشر اوم
صفت نکر که هر که محبت نه راست
ای بگن خوشتر اوم کجا میروی بسات
فردا که پیشگاه حقیقت شود دیده
حافظا مکن ملامت زندان در

بنیاد و کربان فکرت است باز کرد
زیرا که عرض سریده بیا بیل از
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد
و اینک باز گشت براه حجاز کرد
را پنجه استین کوتاه و دست دراز کرد
عشقش بروی دل و محبتش بر
عزت به مشو که گزیده زاهد ناز کرد
شرمند و رهروی که عمل بر نیاز کرد
ما را خدازد و در یابی نیاز

برای منبر روزی و روزی

از وی که در کتب معروفی است
در این کتاب که در کتب معروفی است

دل از ما بُرد و روی از ما نماند کرد
شبیه تنه یسیم در قصه جان بود
چرا چون لاله خونین دل شبیه

خدا را با که این بازی توان کرد
خیالش اصفهای پیکران کرد
که با من نرسد و سران کرد

صبا کر چاره داری وقت قوت	که در داشتیا قم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جان نوز	طیلم قسم جان ناتوان کرد
چنان دل سوخت بر شمع که بر من	صراحی گریه و بر برفغان کرد
میان محسوس زبان کی توان گفت	که یار من چنین گفت و چنان کرد
عهد و بر جان حافض آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

از جمله کسان این راه دراز
از جمله کسان این راه دراز
از جمله کسان این راه دراز
از جمله کسان این راه دراز

دلبر رفت و دل شد کانه خسته نکرد	یاد حرفش سرور رفیق نغز نکرد
یا بخت من طریقی محبت فرو گذشت	یا او شاه راه طریقت گذر نکرد
من ایستاده تا گنمش جان فدای تو	خرمهره بچسب تو برین کس نکرد
گفتم مگر گریه دلش محسوس زبان کنم	در سنگ خاره قطره باران اش نکرد
شوخی نکرد که مرغ دلم بال پر حوش	سودای خام عاشقی ابر سر بند نکرد
یارب تو آن جوان غافل و نکلده	گزیده آه کوشه نشینان خد نکرد
هر کس که دید روی تو بوسه شدم	کاری که کرد دید من بی بصر نکرد

گلک زبان بریده حافض در آهین	با کس نکفت راز تو تا ترک نکرد
-----------------------------	-------------------------------

ای دوست بیایم بر بخت و شوم
ای دوست بیایم بر بخت و شوم
ای دوست بیایم بر بخت و شوم
ای دوست بیایم بر بخت و شوم

سالها دل طلب جام حشم از ما نکرد	آنچه خود داشت ز بیکانه تمنا نکرد
گوهری که ز صدف کون مکان بیرون	طلب از کم شدگان لب دریا نکرد
مشکل خویش بر پر مغان بردم و شوم	گوشتا بیدار دل حق مقام نکرد
دیدمش خرم و خندان قدحی با دست	اندر آن آینه صد گونه تماشا نکرد
گفتم این جام جهان بین تو کی او حکیم	گفت امروز که کنی میسبب نماند
گفت آن یار که ز کشت سر دایند	جرمش آن بود که اسرار بود یاد
فیض روح القدس را ز مدد و فدا	دیگران هم بکینند آنچه میسبب کرد
این همه شعبده با عقل که می کرد و نجا	سامری پیش عصای ید و بینا نکرد
گفتمش سلسله زلف تبان از پستی	گفت حافض کلاه از شب میله نکرد

این کوزه جوین عشق زاری بود است
در بند زلف نگاری بود است
در بند زلف نگاری بود است
در بند زلف نگاری بود است

این دسته که در گردن دمی پستی

دست که در گردن یری بود

سر بود ای تواند رسد مایه کرد
سر که دل در نسیم چکان سزاند تو
گرچه بیداد و جفا میکند آن کبر
از جفای فلک و عقد و دوران با
از سنج و نزار ی تن بچاره
بلبل طبع من از فکرت کفر از رخس
بگو اداریت ای سر و قدر زنده

تو به بین در سر شوریده چو می کرد
لاجرم کوی صفت میسر و پای کرد
هچنان در پی او دل بوفای کرد
در تنم هر چه سبب قیام کرد
چون به لایت که نکشت نه می کرد
دیر کاهیت که بابرک و نوا می کرد
حافظ آشفته و سرشته چو می کرد

این کار که بین لطف برده خنده
بناست بر هکذا را بداند

زینبار و سر و جوار خنجر
که چو نازک سبزه می باشد

هر چون خسرو خاور عالم بر کوهستان
چو پیش صبح روشن شد که حال می کرد
نکارم دوش در مجلس نغمه و قنچ

بدست مرمی یارم در امیدواران
برآمد خنده خوش بر سر و کاکام
گره بکش از کیسوی و بر دل های یاران

خیال شهوری بخت شد تا که دل کین
در آب رنگ زخا شرج خونچ رویم
شسته و فغور شجاع ملک دین
در افساعت که جام می بدست او فرشته
ز شمشیر دشمنش که روز رزم بدرید
تعالی اندر هی فانی که با هر صفا فیت
دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق
ندام از کجی امومت این آیین عیار
منش با خرقه نشین کجا اندر میان ارم
نظر بر قریه توفیق و مین دولت شاه

خداوند انکد ارش که بر قلب سوار
چو نقشی دست داد اول تم بر جان
که جود بی درخش خنده برابر بهار
زمانه عاشق شربت بیا و نمک
که چون خورشید انجم سوز تها بر آرا
صفای کوه بر پاشم از پر هیز کار
که چرخ این است که دولت بنام روزگار
که اول چون برون آمده شب بیدار
ز ره مویی که مرگانش ره خنجر گذران
بدو کام دل نافه که فاکت یاران

ناخدا اسیر بزرگ می خواهی شد
خند از بی زاری و کوه می خواهی شد

کرشمه زمینی که سحاب
بخت بدین کار می خواهی شد

راهی بزن که آسجی بر یاد آن
برستان جان که سر توان بخواد

شوی بخوان که با او رطل کران توان
کلبانای بندگی بر آسمان

در خانه نیکو است از عشق بازی
شد رهن سلامت زلف تو بین عجبیت
کرد دولت و صاحب خواهد دری شود
قد حمیده ماسلت نماید اما
از شرم در حجابم ساقی تلافی کن
بر جو یا چشمم که سایه افکند دست
در ویش را نباشد برک سرای سلطان
اهل نظر دو عالم در یک نظر نیار
با عقل و فهم و دانش ادب تو توان
بر غشرم کار دانی قالی بزن که
حافظ بحق قرآن که زرق و شید را

جام می مغانه هم با بغان توان
گر راه زن تو باشی صد کاروان
سر نایدین بلندی بر استسما توان
بر چشم دشمنان تیر از این گمان
باشد که بوسه خوش بر آن دمان
بر خاک رکب از شش آب روان
ماییم و نیم دلش کاش در آن توان
عشت و دوا اول بر نقد جان
چون بسج شد معانی کوی سخن توان
باشد که کوی نسیری در آن میان
شاید که کوی همت بر این و آن توان

ببینم چو جهان کز این
ببینم چو جهان کز این

ببینم چو جهان کز این
ببینم چو جهان کز این

در ازل پر تو رویت ز تجلی دم

عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد

جلوه کرد درخت دید ملک عشق نیت
عقل منجواست کزین شعله پسران زد
خواست تا جلوه دهد صورت خود را
مدعی خواست که آید تماشاکه راز
جان علوی بوسه ز نخندان توان
حافظ از روز طرب نام عشق تو توان

عین شش شد ازین غیرت و بر آدم زد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم
خمیه در معش که آب و گل آدم زد
دست عیب آمد و بر شینه نجس زد
دست در حلقه از لطف جسم اندر خم زد
که قلم بر هر اسباب ل خرم زد

ببینم چو جهان کز این
ببینم چو جهان کز این

ببینم چو جهان کز این
ببینم چو جهان کز این

دمی با غم سپردن جهان سرنمی زد
بکوی می فروشانش کج می بر میگینه
رقیم ز زنها کرد کز این باب رخ بر تابا
ترا آن به که روی خود درشتا قان
شکوه تاج سلطانی که پیم جان درود
بشود لعل ملتح را که در بازار کبرنگی

بی فروشش لعل ما کزین بهتری از زد
زهی سجاده تقوی که گیسو سرنمی زد
چه افتاد این سر را که خاک در نمی زد
که شادی جهانیکه عیشم لشکر نمی زد
کلاه دشت آقا تبرک سرنمی از زد
مرتضای کونا کون می حرمی از زد

برو کنج قناعت جوی کنج عاقبت
بس آسان می نمود اول غم دریا بوی
چو حافظ در قناعت کوش از دنیای

که یکدم در الم بودن دو صد من رز
غلط کردم که یکم بخت به کوهی
که یکجومت و نمان بعد من رز

بشار که روزگار را بخت
بخت که روزگار را بخت
بخت که روزگار را بخت

ساقی را باده ازین دست بجام اند
گر چنین زیر خم زلف نخندد
ای خوشا حالت آن مت که در پای
زاهد خام طبع در سر انکار ماند
روز در گرب سر کوش که می رود
از زمان وقت می صبح فرورگ
باد به با محبت شب سر نوشی جان

عارف از اهد در شراب مدام اند
ای بیا مرغ حسن در که بدم اند
سر و دستار بده اند که ام اند
پخته کرد و چو غنچه بر جی جانم اند
دل چون آینه در زنگ طلا اند
گر حسن که واقی پرده شام اند
بجز در باد و ات و سنگ بجام اند

ای رست بچکان فدا در تک و پوی
چپ میرو و رست و میگو

کاکس که تر افکند و اندر تک و پوی
او داند و او داند و او داند

انگار از سنبلیله و خالیه تابی دار
از سر کشته خود میکند و سپهر
ماه خورشید نایش ز پس پرده
آب حیوان اگر امیت که دارد لب
غمزه شوخ تو خوم بخت میسر
چشم محمود تو دارد بدلم فصد
چشم من کرد بجز گوشه روان
جان پاره هست ز تو میل
گی کند سوی لخته حافظ نظر
باز باد لشکان ناز و عجبانی دار
چه توان کرد که عمرت و شتابی دار
افتادیت که در پیش سحابی دار
روشت این که خضر بجهه سربانی دار
فرشتش باد که خوشن فکر و ابی دار
ترک مست مکر میل کبابی دار
نای سهر و ترا تاز و بانی دار
ای خوش انخته که از دوست جوانی دار
چشم مست تو که هر گوشه حسبانی دار

بخت که روزگار را بخت
بخت که روزگار را بخت
بخت که روزگار را بخت

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دار
که چو پای بندست چو رز داغ دار

مرهمه و نیاید بجان بروی کس
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زدم
شب طلعت و بیابان بجان تو آن رسیدن
من و شمع سجده حاجی نزد اربابم پریم
بچین نسیم نگر بر تخت گل که لاله
سرورس عشق دارد دل در دامن حافظ

که میان کوشه گیران ز حجاب فراع
تو سیاه کم به این که چه درد دارد
مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد
که نبوت نسیم و از مابت مافراع
بندهم شاه ماند که کبف ایام دارد
که نه خاطر تابشانه هوای باغ دارد

بتی دارم که کرد کل ز سبیل بایان
بهار خط پویشانه خورشید خورشید
چو عاشق می شدم گفتم که مردم کو هر مقصود
چو برویت بکنند و کل شود در دشت بای
حذار ادا من بستان از وای گوهر
چو دام طره افشاند ز کرد خاطر عشاق

بهار عارش خطی بخون رخوان
حیات جاودانش که در جان دارد
ندانستم که این دریاچه موج بکوان
که بر کل استمادی نیت که حسن جان
که می باید بگری خوردست و این سر کران
بایا با سبک بگوید که راز خود نهان دارد

نقرا که ارجمندی خدازد و سیدم کن
ز سروق و بلوت مکن محروم چشم را
ز خوف مجرم امین کن اگر امتیاز داری
پیشانی بشیر بر خاک حال بشو کن
ز حشمت جان فداید بر دگر نرو که می نم
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار بر تو

که افتاست در شایخ و طالب زاریا
بدین چشمه اش نشان که خوش ابرو
که از چشم بداند نشان خدایتان
که از چشم بداند که خیر و نهراران
تین از گوشه کردت سیر اندر کمان
بتلخی گشت حافظ را و شکر در دهان دارد

دل و قلبت مدام دارد
جان شربت محروم با ده شوق
سودایی زلف یار دایم
آخر رسد که باز پرسم
تا رسید کندلی ثبوتی
بایار کجاست شیند آن کو

ایاز لبست چه کام دارد
در غمش دل مدام دارد
در دام بلاغت مدام دارد
کان و لب ما چه نام دارد
بر دل مغش و ام دارد
اندیشه خام و عام دارد

خزم دل آن کسی که محبت	بایار غلّه دوام دارد
ما فطحه دمی خوشن مجلس	کاس باب طرب مدام دارد
<p>سر دهن زین برب</p> <p>بسیار بخت را بر دارد</p> <p>بسیار بخت را بر دارد</p>	
انکس که بدست جام دارد	سلطانی جسم مدام دارد
آبی که حفس حیات از ویاست	در مسیکه ه جو که جام دارد
سر رشته حجم کجام بکند ار	لین رشته از نظام دارد
باومی وزاهدان و تقوی	تایار سر که ام دارد
پرون زلب تو ساقیاست	در دور که جام دارد
عکس و رخ و زلف و لم را	در دیت که صبح شام دارد
بر سینه ریش در دمن	لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنج چو حافظ ای جان	حسن تو دو عهد سلام دارد
ای پای پیخ پین کون اف د	
در د دل بر کن زبون افتاد	

لک

در دوستی صریح و جام نکر	
لب رلب و میان خون افتاده	
کسی که حسن خط یار در نظر دارد	محقق است که او حاصل بصیر دارد
چو خاتم بر سر سرمان و سر طاعت	نفاذ ده ایم مکر او بستنج بر دارد
لنی بوجل تو چون دست یافت پروا	که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد
بیای بوس تو دست کسی رسد که مدام	چو آستانه بدین در همیشه سر دارد
کسی که از ره تقوی متدم بر تو نهاده	بنوم مسیکه اکنون سر دگر دارد
زباده سیج اگر تمنت این بین ترا	دمی زو تو نعمت من با خبر دارد
بر در قیاب تو بر سینه ام اگر تیری	زبیکه تر نعمت سینه بی سپر دارد
دلی شکسته حافظ نجاک خواهد برد	چو لاله داغ هوای تو بر جگر دارد
<p>نایب ازین جلد ز را می غمت</p> <p>نایب ازین جلد ز را می غمت</p> <p>نایب ازین جلد ز را می غمت</p>	
مطرب عشق عجب ساز نوایی دارد	نقش بر پرده که ز راه بجایی دارد
عالم از ناله عشق مبادا حال	که خوش آنک و فرخ بخش صدایی دارد

محرم دارد کم کین کس قنبرست	تا هوای سر تو شد فرمایی دارد
پردی کشک ما که چندان در زور و زور	خوش عکاش و خطا پوش خدایی دارد
ازی است نبود و در کش برسد جا	پادشاهی که بهم سایه کدایی دارد
شوخ از غمش سره بیاورد که در غمش	هر عمل حبسری و هر کرده خجایی دارد
نورگفت آن بت تر با بچه پاوه فروش	شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسرو حافظ درگاه شین فاخته خونه	وزر بان تو تمنای دعا می دارد

این شعر که در دو جا به سر زینت
رو به روی سر کرد و او را به سر زینت

شاه آن نیست که نویی و میانی دارد	بنده طاعت آن باش که آبی دارد
شوه حور و پری خوب و لطیف و	خوبی است و لطافت که فدائی دارد
چشمه چشم مرا ای بت شیرین دریا	که بامید تو خوش آب و هوایی دارد
مرغ زیرک نشود در چشمش نغمه سرا	مر کباری که بد نباشد شرفی دارد
چشم و ابروی تو در صنعت سرانده	بسته از دست هر کس که کمانی دارد
دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن و ست نشانی دارد

در ره عشق نشکستین محرم را	هر کسی بر حسب خویش کمانی دارد
با خرابان نشینان ز کرامات ملا	مرحمن و مستی و سرگشته مکانی دارد
مدعی کو برو نکته کجا فطاموش	کلک مانع ز زبانی و بیانی دارد

این شعر که در دو جا به سر زینت
رو به روی سر کرد و او را به سر زینت

نه آنکه خاطر بسجوع و یار نازنین دارد	معاشر و لبر شیرین یار هم شیرین دارد
حریم عشق را در که بسی با ترا از عقلت	گسی آن آستان بود که جان دین دارد
و مان تنگ شیرینت مگر ملک سیکه است	که نقش خاتم لعش جفتان زیر کین دارد
بخواری مگر ای معشقم ضعیفان بخیرا	که صدر مجلس غزل که ای هم شیرین دارد
چو در روی زمین باشی توانا غنیمت	که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بلا کرد آن جان و تن غای در دمنده	نه بین خبر از آن حسرت که ننگ خجین دارد
صبا از حال زمری بگوید با آن شمع حباب	که صد شبید و کنیز و غلام کمترین دارد
لب لعل و خط مشکین جوانش مت غنیمت	بنازم دلبر خود را که حسن نشانی دارد
اگر گوید من خواهم چو حافظ عشقش	بگویدش که سلطان که ای هم نشانی دارد

چشمیت ندانم که رو با آورد	که بود ساقی و این باده از گجا آورد
ولا چون غنچه کجایت ز کار بسته مکن	که باد صبح نسیم که کشت آورد
رسیدن کل و نهرین بخیر خوبی باد	بنفشه شاد و شش آمدن صفا آورد
صبا بخوش حسبری هدیه سلیمانست	که مرده طرب از همد صبا آورد
علاج ضعف دل اگر شسته ساقیت	برار سر که طیب آمد و دوا آورد
چرا میزند این مطرب شمشاد	که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بکف آرو را هجر اکبر	که مرغ نغمه سرا از خوش نوا آورد
مرید پنهانم ز من مرغ ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش بکجا آورد
فلک است حاجی حافظ کنون بطوع کند	که التجا بدرد دولت شما آورد

از دهن بن بخت و از زبان سر زبان
دست زبانه زبانه زبانه زبانه

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز غنچه نسیم رو بگو تخی آورد
مبطربان صبحی دهم جامه چاک	باین نوید که باد صبح کبی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راسم اندر عشق	زهی رفیق که بستم بهم هر چی آورد
بیای که تو حور بهشت را رضوان	درین جهان نرسد دل آهی آورد
چنانکه رسید از دلم بجز من	که یاد عارض آن ماه چهره کهی آورد
بخیر خاطر ما کوشش کین کلاه نمد	بنا شکست که بر این سپهر شوی آورد
رسید رایت منظور بزرگ فضا	که النجا بجناب شسته آورد

بسم زبانه زبانه زبانه زبانه
دست زبانه زبانه زبانه زبانه

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو کل رونق کیا ندارد
کوشه ابروی تو من سرانجام	خوشتر ازین کوشه یاد شاه ندارد
تا چکند بارخ تو دود من	ای سندهانی که تابا ندارد
فی من تنگ چشم تقا و لفت	گیت که او داغ آن نیاه دارد
دیدم ام چشم دل که تو دای	جانب هیچ شناگاه ندارد
رطل کرانم دای مرید سحر	شادی شیخی که خانقاه ندارد
خون خور و خاش نشین انداز	حلقه بیا و ادخا ندارد

جانب دلخاکه دار که سلطان	ملک سیر در کسپانه ند
کو برو و استین بخون جگر تو	هر که درین استانه راه ند
شوخی ز کس نکند که پیش تو	چشم درین ادب نگاه ند
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب	کافر عشق می نسیم کناه ند

اینکه نشانه عالمی باشد
و اینها نشانه دهر باشد

بیت سیر در کسپانه ند
بیت سیر در کسپانه ند

میکنم نفس از دست فراق فریا	اگر ناله زارم نرسد تو باد
روز و شب غصه و خون میخورم و میگیرم	چون ز دیدار تو دورم بچشم دلاش
از سرم ترده صد قطره خون پیش چکید	چون برآرد دلم از دست فراق فریا
چکنم که نکند ناله و نسیم یاد و فغان	کز فراق تو چنانم که بدانندش تو باد
تا تو از چشم من سوخته دل دوری	ای با چشمه خونین که دل زدیده
حافظ دل شد مستغرق در شب و روز	تو ازین بنده دل هسته نمی آری باد

تا چند سیر عقل سر زده شویم
در دم چه صد سال چه یکده زده شویم

خوشد از تو که سحر می از آن شیر که	دی پرمی فروش که ذکرش بخیر باد
در کار که کوزه کران کوزه شویم	گفتم بیا و میدهم باده نکند و نام
گفتا شرب نوش و غم دل بسه زی	پیر از جام باده و یاد خبتان کن
گفتا قبول کن سخن و سر چه باد باد	در آرزوی آنکه رسد دل بر آستی
بشنو از و حکایت شید و کتیبا و	سود و زیان مایه چو خواهد شدن زود
جان در درون سینه غم عشق اوها	بادت بدست باشد اگر دل نهی هیچ
از بجز این معاند نکین مباش و شد	حافظ کت ز دست حکیمان ملاشت
در موضعی که تخت سلیمان رود بیا	گفته کنیم غصه که عمرت دراز باد

این خنجر فاکت پاسبی و درود
از خردان پیوده کند در دود

بیت سیر در کسپانه ند
بیت سیر در کسپانه ند

نبشته دوش بگل گفت و خوش نشانی	که تاب من بجهان طره منسانی داد
دلم خزانه اسرار حق در روت	در شن مبت و کجیش پستانانی داد
شکسته وارید کاهت آدم که طیب	بمویای لطف تو نشانی داد

گذشت از من مکی و باریست گفت	در بخت عاشق مکی من چه جانی داد
تنش در دست و دلش شاد و باد در دست	که دست دادش یاری ناتوانی داد
برو معالجه خود کن ای صیحت کوی	شراب شاهد و زندی که از یانی داد
چو میل چشم تو از سوی بیدلان می بود	چو دید حافظ پیر ره دل روانی داد

چون نامش بر لب زخم خود داده و در
چون نامش بر لب زخم خود داده و در

دیر نیست که دله اری پامی نه نوشتاد	یکی ندوانید و سلامی نوشتاد
صد نامه نوشتم بر آتش هواران	ننوشت سلامی و کلامی نوشتاد
سوی من و چشمی صفت سل رمیه	اهوروشی که کجاست سلامی نوشتاد
فریاد که انقادی شکر لب بر مست	دانست که مخمورم و جامی نوشتاد
چند آنکه زدم لاف کرامات و معانی	چشم خمر از هیچ مقامی نوشتاد
دانست که خواهد شد غم مرغ دل زده	وز آن خط چون غالیه دایمی نوشتاد

حافظ باد بباش که و اخوات نباشد	کر شاه پامی معشای نوشتاد
--------------------------------	--------------------------

چون نیت تمام ما درین بخت
ساز منی و منی و منی و منی

تنت بنابر طبیبان نیازمند ما	وجودنازکت از رده کزنده مباد
سلامت همه افاق در سلامت تبت	بسیج عارضه شخص توستند ما
در از زمان که در اید نسران پنجا	رهش مهر و سهی قامت بلند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند	بر آتش تو کجاست روی او سپند ما
جمال صورت معشای زمین محبت تبت	که ظاهر است در دم و باطلت ترند ما
در آن بساط که حسن و جلوه آغاز	جمال طغه بدین و بد پسند ما
شکار گفته شکرشان حافظ جوی	که حاجت معشای کلاب و قند ما

چون نیت تمام ما درین بخت
ساز منی و منی و منی و منی

داد که ترا فلک ترا جود کش پالان	دشمن دل سپاه تو غرقه خون چولان
در ره کاخ زینت راست ز رفیر سلطنت	راه روان راه را راه حسن ارسلان

ای مبرج سلطنت چشم و چراغ عا	باد ده صاف دایت در قبح و پیا
زلف سیاه پر حمت چشم و چراغ عا	جای نشین دولتش در شکن کلا
چون بخوای مدحت ز سر و شود ترا	حادث از سماع او هدم آه و نا
نه طبع سپهر دان قوه ماه و خور	بر لب خوان قنوت سهرتین نو
دختر فکر بکرم محرم خلوت تو	محرمین عروس را هم بگفت قبا
حافظ اگر ز وصل تو شاد نشد زهر	از غم هم بگر روی تو مونس آه و نا

چون نیست زینت لب و زبان
چون نیست زینت لب و زبان
چون نیست زینت لب و زبان
چون نیست زینت لب و زبان

صوفی ارباده باند از د خورشید	ورنه اندیشه این کار فراموش
انکه یکجست بر می از دست تو اند	دست با شاد مقصود در اغوش
پیر مکت خطا بر قلم صنیع ز رفت	افزین بر نفس پاک خطا پوش
شاه ترکان سخن تدعیان می کشد	شرمی از مظلمه خون سیاوش
چشم از آینه داران خطا خوش	لبم از بوسه زبان برود و شوش
اگر از کبر سخن باین درویش گفت	جان فدای شکن پسته خاموش

نرگس مت نو از شر کن مردم د	خون مردم بقبح کر بخورد و شوش
بغلامی تو مشهور حبه ان شد	حلقه بند کی زلف تو در گوش

ای صفت زینت لب و زبان
ای صفت زینت لب و زبان
ای صفت زینت لب و زبان
ای صفت زینت لب و زبان

خسروا کوئی فلک در خم چوکان	ساحت کون مکان عرصه میدان
همه آفاق گرفت و همه اطراف	صیت خلق تو که پوسته نکهبان
زلف خاتون ظفر شیفته پر جم	دید همنوع ابد عاشق جولان
انکه انشای عطار دصفت شوکت	عقل و جان چاکر طغرائش دیوان
طره جلوه طوبی قد چون سر و تو	غیرت خلد برین ساحت میدان
نه به تنها حیوانات و نباتات	هر چه در عالم است بفرمان تو
حافظانسته با جلا صفا خوان	لطف عام تو شفا بخش و شفا خوان

ای صفت زینت لب و زبان
ای صفت زینت لب و زبان
ای صفت زینت لب و زبان
ای صفت زینت لب و زبان

جالتاق هب نظر باد	ز خوبی روی خوبت خوبر باد
همای زلف شاهین شهرت را	دلش تان عالم زیر پر باد
کسی کو عاشق روی تو باشد	همیشه غرق در خون جگر باد
دی کو بنده جانت نباشد	چو زلف در همت زیر دگر باد
بتا چون غمزه ات ناو کشید	دلش بر روح من پیش پر باد
چو لعل شکر نیت بوبر بخشد	نداق جان من زو پرشگر باد
مرا ازت هر دم تازه عشقی	ترا سر ساعتی حسنی فرو باد
بجان مشتاق روی تست فضا	ترا بر روی مشتاقان نظر باد

اینکه ز دنیا نغور سی بافتی
بانی همه سجاان ز نام برادران

اگر زکوی تو بوی بارساند باد	بمژده جان جهان را باد و حواسم داد
اگر چه کرد بر اینختی ز هستی من	غباری از منجاک کی بدست مر ساد
تو تا بروی من ای نور دیده درستی	دگر جهان در شادی بروی من نکشاد
خیال روی تو ام دیده میکند چو	هوای زلف تو ام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمت غایب از نظری	نه یاد میکنی از من میروی از یاد
بجای شمع اگر طغنه میزند دشمن	زدوست دست نه داریم چه دیا
زدست عشق تو خود را خراجا هم خست	که جان ز محنت شیرین کی برد و فاد

بیکامتر از منم ز دنیا نغور سی
بانی همه سجاان ز نام برادران

دوش گهی زیار من کرده داد باد	من نیز دل بباد و جسمم چه یاد باد
کارم بدان رسید که هم از خود کنم	مر شام برق لامع و سر باد باد
امروز قدر نپندیران شناسنا ختم	یارب روان نامحج ما از تو شد باد
دل خون شدم باید تو هر که که در من	بنده قبی غنچه کل برکت باد
هر شب من از غم من آید ز عشق تو	یارب که مردم غم من عشق تو زیاد باد
طرف کلاه شاهیست آمد بخاطرم	انجا که تاج بر سر کس بخدا باد
حافظانها دنیاست تو کامت برادر	حاجای فدای مردم من کونخدا باد

چون آب بجوید رو بوق نیست
روز دگر غم من تو بیا نیست

نام یکم غم دور و روز نورم
روزی که نیایدت و روزی که گشت

روز وصل دوستداران یابد	یاد باد آن روز کاران یابد
کامم از تلخی غم چون ز کشت	بانگ نوشن ده خواران یابد
در هوای سر وقت گفته ام	روز و شب زان کلفداران یابد
بملا شستم درین بند و بلا	گوشش آن حق گذاران یابد
این زمان درس فاداری مانم	زان وفاداران سزایان یابد
کر چه صد رودست در چشمم	زمن رود باغ کاران یابد
لیک در تیر غم درماید	چاره آن غم کسب کاران یابد
راز حافظ بعد ازین ناکفته مانم	ای دریغ از روز کاران یابد

شربت زنده گشتن در این روز
زین بهر که در این روز

شراب و عیش سخن چیت کار بی بسا	زدیم بر صدف زندان و سر چه بسا
کره دل بکش و ز سپهر یاد مکن	کز فکر هیچ مهندس چنین کرده گشت

ز انقلاب زمانه عجب مدار که پیش	ازین فسانه هزاران سزادرید
قدح شطراوت لب سیرانکه ترکیش	ز کار حمربشید و بهمت و قبا
که اکثرت که کاوس کی گشتند	که واقفت که چون رفت تخم بسا
ز حسرت لبشیرین منور می سپنم	که لاله میدمد از خاک تربس
زدست اگر نخسم جام می مکن عظیم	که پاک دل ترا زین غم حریف یادند
غم که لب بدانت پو فای می دهر	که تا براد و بشد جام می ز کف ننهد
بیایا که زمانی ز می شراب شویم	مگر رسم کجی درین حسه ایابا
منده خند اجازت مرا بگیر	نسیم با دوست و آب رکن باد
رسید در غم عشق بجای آنچه رسید	که چشم زخم حواش باعثان رسد

شادی مصلحت با کینه سادی وین
حوال جان و غم فانی وین

حسن تو همیشه در سن و ن	رویت همه سال لاک کون باد
واندر سر من جنیال زلفت	هر روز که هست در سن و ن
هر سه که در چمن بر آید	پیش الف قد تو نون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد چشم تو ز کجی دلربایی هر جا که دلیت در غم تو قد همه دلبران عالم لعن تو که هست جان حافظ	از کوه اشک سر خون باد در کردن سخن زو فزون باد بی صبر و تیرا روی بکون باد در خدمت قامت نکون باد دور از لب هر خیس و ون باد
---	--

کونین مخدو را بدو که شمعان نه زده
بیزیب که آن منده خاست
شعبان برب چو از خشت اندوخت
ماه رمضان رستم که آنجا خاست

پیرانه سرم عشق جوانی برفاقد در راه غم مرغ دلگشت هوایر دردا که از آن آهوی مشکین شیشه فریاد که باز بر کی آن مرغ سخن سنج هم دود و دلی قشیش راه بسیر در رهک ز خاک سر کوی شهابود مرگان تو تا تیغ جهان بر برآور	مر راز که در دل نهفتی برفاقد ای دین نگار کن که بدام که در افاقد چون نافه می خون دلم در جگر افاقد شد از روش راه و بدام خط افاقد زین آتش ایم که درین خشک و ترفاقد مر نافه که در دست نسیم افاقد بس کشته دل خسته که بر یکد کرافاقد
---	--

پیرت بر کبریم درین بر مکافات که جان بدی سنگ سیاه لعن نکرد حافظ که سر زلف بتان کشش بود	با درویشان سر که در افاقد برفاقد با صفت اصلی چندی برفاقد بس طره حریت کشش اکنون برفاقد
---	---

بر سنگ ردم دوش شوی گاشک
منت بهر که در دلم او باشد
بین زباجان من برب
بین برب من برب

عکس روی تو چو در آینه جام افاقد اینهمه عکس می نقش و نگاری که نمود حسن روی تو یکجاست نه بهیو دگر غیرت عشق زبان همه خاصان بسیر من ز مسجد برب ایت نخود افاقد چکند کز پی دوران نرو و چون پرگار زیر شمشیر غمش رقص کنان بایست در خم زلف تو آویخت دل ز چاینج افش آنجا که در صومعانم پنی باز	عارف از خنده می در طبع خام افاقد یک نفس مرغ رخ رفیت که در جام افاقد اینهمه نقش در آینه او نام افاقد کز کجا غمش در دهن نام افاقد اینهمه از روز ازل اصل من افاقد هر که در دایره گردش و ران افاقد کاکو شد شش او نیک افاقد آه که چاه برون آمد و در دام افاقد کار ما بارخ ساتی و لب جام افاقد
--	--

هر دش یابن دل سوخته لطفی در کست	این که این که چو شایسته انعام داد
صوفیان جمله شریفه و نظر بارو	زان میان دل سوخته بدنام داد

بایستی که در این عالم
چون غنچه در گلزار
چون قند در دانه
چون شکر در جام

نسبت رویت اگر باده و پروین کرده	صورت نادیده تعریفی تجسین کرده
در غالین کوزه رندان بخواری میگرد	عین سر نیان خدمت جام حقیقت
تیر ترکان در از غمش نه جاده و کرد	انچه از لطف باده و خال مشکین کرد
ساقی می ده که با حکم ازل نه پست	قابل تعریف نبود انچه تعین کرده
نکته جان بخش دارد خاک کوی لبر	عارفان انجا مشام عقل مشکین کرده
زاهدان بی کعبه اند از جبهه کاس	این هدیت بین که با عشق میسین کرد
شهر زانغ و زغن مقبول است شاهیت	این کرامت همه شهباز و شاهین کرد
ساقی دیوانه چون من بجا اندر شید	دست ز زر که نقد عقل کین کرده

شعر حافظ را که یک وصف احسان است	هر کجا بشیند اند از صدق تجسین کرده
---------------------------------	------------------------------------

انکه

انکه رخسار زانک کل نهرین داد	صبر و آرام تواند من سکین داد
انکه کیوی تر از زانک تطاول آخت	هم تواند کرشن داد من میسین داد
من هان روز ز من نه طبع بریدم	ز غنان دل شید ایکبشیرین داد
گلج زر گر نبود کنج قناعت عتبت	انکه آن دایه بشان بکد ایان داد
خوش عروست جهان از ره صورت	هر که پوست بد و عمر خود شک پین داد
بعد ازین دست من دامن اسر و بند	خاصه اکنون که سب با مرده و فرود
ارغشم وقعه دوران ل حافظ حو	از فراق حنت انچه اجمه قوام آید

این که در این عالم
چون غنچه در گلزار
چون قند در دانه
چون شکر در جام

کی شوتر انکه نه خاطر که خزین باشد	یک نکته ازین معنی گفتیم همین باشد
از لعل تو که بایم اشتری ز رخسار	صد ملک لیلام در زینین باشد
غناک نباید بود از طعن حسود ال	شاید که چو آبسی خبر تو درین باشد
مر کو کند فنی ز نقش حسد ال نیک	نقش خرم از خود صورتگر چنین باشد
حاجم می خون ل هر یک یکسوی داند	در دایره ممت و ضایع چنین باشد

در کار کلاب و کل حکم از لی این بود	کان شاهد بازاری دین پرده شین باشد
آن نیست که حافظ را رندی بشد از جا	کان ساقه پیشین تا روز پسین باشد

زبان کوزه می نیست در وی خمر
زبان شیشه می نیست در وی خمر
زبان من کوزه کوزه کند و خمر

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد	ای با خرقه که ستوبش باشد
صوفی ماکه زرد سجده می مشی	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود که محبت سر به آید میان	تا سیه روی شود هر که در غش باشد
غم دنیای فی چند خوری باده بخور	حیف باشد دل انا که مشوش باشد
دل سجاد حافظ بس و باده فرو	گر شراب از کف افغانی مهوش باشد

نکاحم بجمع اقیانوس
بناز زنده و پند
کافله نجات است از آن کجاست
زین آمدن نیست و نجات

خوشت خلوت اگر یار یار من باشد	که من بوزم و او شمع آئین باشد
من آن کین سیمان بسجستانم	که گاه کاه در دست اسر من باشد

روا مدار خدا یا که در سرمه وصل	رقیب سرم و حرمان نصیب من باشد
همای کوفکن با نیش و سر کز	دران دیار که طوطی کم از دغن باشد
هوای کوی تو از سرمه میزد ما را	غریب را دل گشته در وطن باشد
بیان شوق چه حاجت که سوزش دل	توان شناخت ز سوزی که در جگر باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حفظ	چو غنچه پیش تو اش مهر برده من باشد

بر دل توان رفت اندوه نشاند
همواره کنایه است از می خوراند
سبب باده اندوه کافله نجات
زیر پای پند و جهان خوارند

من انکار شراب این چه حکایت باشد	لاجسمم انقدرم غفلت کفایت باشد
من که شبحار و تقوی زده ام با دق	ناکحان روبرو ارم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی بسر و مغدور	عشق کاست که موقوف بهایت باشد
بنده پیر معانم که ز حبس برماند	پیر ما هر چه کند عین لایست باشد
زاهد و عجب ناز و من و تقوی و نیاز	تا و را خود ز میان با که غنایت باشد

دوش ازین غصه خستم که حکمی میگفت	
حافظ ارمست بود جای شکایت باشد	

مرکز با خط نبرسته سودا باشد	پای ازین دایره پسر و نه خند تابا
من چو از خاک لاله صفت بخرم	دوغ سودای تو ام در سر شیدا باشد
تو خود ای کوه سر یکدانه گنجی	گزینت دیده مردم همه دریا باشد
ظن ممدود تو و زلف تو ام بر سر باد	کانه رین سایه تیرا دل روا باشد
ازین سر مره ام آب روانست	اگر تیس لب جوی تماشا باشد
چشت از ناز بجا فظ نکند سیل آری	سرکافی صفت نرس رعنا باشد

من در غمت روزگار بیدار
دل خیزد زلفش ز باده می
ما را ز غمت نشکانه مانده
می باده می بزمش می باده می

کل بی رخ یار خوش نباشد	بی باده بکار خوش نباشد
طرف حسن هوای بستن	خربار رخ یار خوش نباشد
بابا باده و کل صفا و صحت	بی لاله عذار خوش نباشد
رقیقین سر و و حالت کل	بی صوخته سر از خوش نباشد
بایار شکر لب و کل اندام	بی بوس و کن رخ خوش نباشد
مانع کل و من خوش است لیکن	بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محترست حافظ	از بجز نثار خوش نباشد
خوش آمد کل زبان خوشتر نباشد	که در دست بخت سنا نباشد
زمان خوشدلی در باب و دیا	که کل تا محنت دیگر نباشد
عجب رهیت راه عشق گنج	نسی سر بر کندش سر نباشد
بشوا و راق اگر هم رسد می	که علم عشق در دست نباشد
بیای شیخ و در خجانه ما	شرابی خور که در کوثر نباشد
بت کل لب بیدین تن من	که در خجانه آذر نباشد
من زبان نین سلطان بکم	اگر چه یادش از چاکر نباشد
تاج عالم آرایش خوشید	چنین ز بسنده افسر نباشد
زمن مینوش و دل در شاه نباشد	که حشمت زبور نباشد
شراب پنجم خوش یارب	که با او هیچ درد سر نباشد
ایا پر عسل کرده جام زین	پنجش بر کسی خوش ز نباشد

کسی که در خط بر نظم فضا	که پیش لطف در کوهر نباشد
-------------------------	--------------------------

این فاعله عجب کند در بابی با طبع کند	ساقی غم دای زبان چو در شیرین ریای را که بکند
---	---

در هر هوا که چون برق اندر طنباشد	کز سر نمی بوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با چشم دل شد لغتش حاصل	بر شاخار عمرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کف ناکزیر است	اتش که از بوزد که بولط نباشد
در کیش جان روشن فضل و شرف نیست	اینجا نبکند و اینجا حسب نباشد
در مجلسی که خوشید اندر شمار ذرات	خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد کرد جهان تو انیشا	جز باده بستی پیش سبب نباشد
حافظ وصال جانان چون تو نگذستی	روزی شود که با او پیوندش نباشد

وقت خورشید از غروب باده لعل کن بوزن	کین یکدم عادت در زبان سبک بوی و نیای
--	---

نفس با بوسه با مشک فشان خواهد شد	عالم پسر در بار جوان خواهد شد
----------------------------------	-------------------------------

از غوا جانم عقیقی به سمن خواهد داد	چشم ز کس ثباتی نکران خواهد شد
------------------------------------	-------------------------------

این نطاول که کشید از غم طربش	تا سر پرده کل غم سره زبان خواهد شد
گزیده بخت ابات شد هم سرده کمر	مجلس و عطر در ازت زبان خواهد شد
ای دل ارشیه تا مرور بفرود افکنی	ماه یفت بقار که ضمان خواهد شد
ماه شعبان مده از دست قدح کین شوی	از نظر تا غیب رمضان خواهد شد
کل غریز غنیمت شمریش صحبت	که بیای آمد ازین راه و از ان خواهد شد
مطرب مجلس است و غزلوان و سرود	چند کوی که چنین است و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم خود	قدی نه بود اشک روان خواهد شد

باران همه اتفاق میبارد خود را کجبل بکند	ساقی چو می غم ازین کس بجاده فلان را بجا داند
--	---

روز جهان و شب سمرقت یار آخر شد	ز دم این فال گذشت استبرو کار شد
اینهمه ناز و غم که خزان می فرمود	عاقبت در دم باد بکار شد
صبح امید که به مغلف پرده غیب	گوبرون ای که کارش با کار شد
شکر از ده که با قبایل کد کوشاکل	نخوت باد دی و شوکت خارش شد

گرچه اشک کی کار من ز زلف تو بود
آن پریشانی شبهای راز و غم
باورم نیست ز بد عهدی ایام
ساقی لطف نمودی قدح پر جی
بعد ازین برد در میخانه روم با دق
در شمار اراجیه نیاورد کسی حافظ را

خل این بخت هم از روی کار خیزد
همه در سایه کیسوی کار خیزد
کان غم و غصه بی حد و شمار خیزد
که تبه پیر تو تشویش شمار خیزد
که بخور شید رسیدیم و غبار خیزد
شکر کان نعمت پسر و نر شمار خیزد

در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس

در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس

ستاره بدخشیه و میر مجلس شد
کار من که بکبت زلفت و خط نوشت
طرب برای محبت کنون شود معمور
گر شمه تو شرابی بعاشقان نبود
لب از ترشح می پاک کن زهر بند
بوی او دل پیاور عاشقان چو سبا

دل ریزه مار را رفیق و مونس شد
بنیزه سله آموز صد سس شد
که طاق بروی یارنش محض شد
که علم پسر افتاد و عقل چس شد
که خاطر هم بنساران هوس تو شد
فدای عارض نسرین و چشم زگر شد

بعد از صطبه ام می نشاند اکنون دست
چو زرغین و جو دست نطفه مری
خیال آب خفرت و جام بخیر و
ز راه می که یاران غمان کردند

کدامی شمس که کن که میر مجلس شد
قبول دولت او کیمیای این شد
چرخه نوشی سلطان بوالفوار شد
چرا که حافظ ازین راه فرست شد

در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس

در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس
در جواب شمس

حافظ خلوشین دوش منجانه شد
شاهد عهد شبا بآمده بودش نجوا
منوچهر میکندت راه زن دین و دل
اتش رخسار گل حسن من مجلس خست
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
کریه شام و شکر که ضایع نشد

از سرچاپان گذشت بر سر پمانه شد
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد
از پی آن آشنایان و زمره پیکانه شد
چهره خندان شمع آفت پروانه شد
حلقه او را در مجلس فسانه شد
قطره باران ماکو هر کجا که اندانه شد

صوفی مجلس که دخی هم و قدح می شکست
باز یکچرخه می خاق و نسرانه شد

صوفی مجلس که دخی هم و قدح می شکست
باز یکچرخه می خاق و نسرانه شد

مجلس حافظ کنون بزمکه پادشاه
دل بردار رفت جان بر جانان

سخا که اسیر عشق و غیرت شد
زینجا که عیار با کوه زین
چون چرخ از غور می بیند

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه
اچو آن تیره کون شد خرقه ی کجاست
کس نمیکوید که یاری دشت حق دخی
لعلی از کان مروت بر نیامد سالتا
گوی تو نیستی سعادت در میان فکنده
زهره ساز خوش نیارد که عودش خوش
شهریاران بود خاک همسایان یار
صد هزاران کل گفت و بانگ مرغی برخواست
حافظ اسرار اهل کس نمیداند خوش
دوستی کی خرامد دوستداران را چه
کل بکشت از رنگ خود باد بکار
حق شناسا را چه حال قادیار چه
تابش خوششید و می باد و باران را چه
کس بمیدان در نیامد سواران را چه
کس نبرد از دوقستی میکا را چه
کس سر آمد سر بانی تهر یاران را چه
عند لب سبازا چه پیش آمد هزاران را چه
از که می پرستی که دور روز کاران را چه

روزیت خوش موافقت ویند
ابر از رخ کز رهی شود کرد

مجلس بزبان حال با کل زرد
فریاد میزند که سبای خور و

مرام صحرای پشیمان ز سر سرون نخواهد
رقیب آزار با فرمود و جای شتی نکند
مجال من همین باشد که بچنان عشق او بودم
مرار و زازل کاری بجز رندی نموند
خدا را محتسب را بفریاد و فکری بخش
شراب لعل و جای امن با هر سبیلان
مشوای ید نقش عشق ز لوح سینه جان
قضای آسمانست این دیگر کون نخواهد
مکراه سخن سیران سوی کردون نخواهد
حدیث بوس و انوشش حکویم چون نخواهد
مران قنمت که بخارفت آن قرون نخواهد
که ساز شعاع این افسانه بچانون نخواهد
دلاکی به شود کار است اگر اکنون نخواهد
که ز حسن تریلد است دیگر کون نخواهد

مهری که سبب عشق شد
سبحان الله تو بادی بیچار
در دیده من نشاند

که اخت جان که شود کار دل نام نشد
فغان که در طلب کج نامه مقصود
بلا بگفت شبی میر مجلس تو شوم
بخت سیم دین آرزوی خام نشد
بسی شد که بیدایی و بردوام نشد
ندم بر غنبت خویش کین غلام نشد

در بخت و در دگر که در جستجوی کنج خجسته	شدم خراج حبیبانی و غم تمام نشد
پیام داد که خواهم شست بارند	بشد برندی و دزدی شیم نام نشد
بدان هوس که بستی بویسم انقلب	چه خون که درد لم افتاد هیچ جام نشد
رو است در دل اگر می طبع کبوتر دل	که دیده در چرخ سرچ و تاب رانم
بکوی عشق من نه پیدای راه قدم	که من بخوش نمودم همه استام نشد
هزار حیل و برانگیزت حافظ از سر فکر	بدان هوس که شود آن کنار رانم

نیتان را در این شب بخت و در دگر که در جستجوی کنج خجسته
 در دگر که در جستجوی کنج خجسته

ای مردمان دیده مگر عیب از این	پای جنبان دست مباد که تر شود
زاهد بیاد لعاشش اگر باده منجری	مگذار مان که تدعیانرا خنجر شود
حافظ سر ز لحد بر آرد بیای بوس	گر پای او بجا کت قدح بی تر شود

مشتوق که عیش و شادی را در دگر که در جستجوی کنج خجسته
 بیشتر از آنکه در دگر که در جستجوی کنج خجسته

ترسم که اشک در غمشم ما پرده در شود	دین را ز مهر بر عالم تر شود
گویند که نکاح لعل شود در مقام صبر	آری شود و لیک بخون جگر شود
وزیر کرانه تیر دعا کرده ام روان	باشد کران میانه سیکه کار کر شود
این سر کشی که در سر و بلند قست	نی با تو دست کوتاه مادر کر شود
خواهم شدن بسیکه که در باری و خواوه	گزدت غم خدای من اینجا کر شود
دینگی حسی سیرم از نخوت ریت	یار مسیبا دانکه که معتبر شود
ایدل حدیث با بر دل را ما بکوی	لیکن چنان کن که صبر را خبر شود
از کیم می مهر تو ز رکت روی	آری همین لطف شما خاک زر شود
روزی اگر غمی رسد تنگ دل میا	روشکر کن مباد که از بدت تر شود

ایدهل سبور باش و مخور غم که عاقبت	این روز صبح کرد و دوین شب
حافظا جوانه سر زلفت بدست	دم در کش از نه باد صبارا خبر

زبان به که عسل را در دهان
 سیرین قدی که خنجر را در دست
 بزم بخت که در عالم است
 تنه بخت که در دایه است

کر من از باغ تو یک میوه بچشم چه بود	پیش پای بکس پر غوغا تو به چشم چه بود
یار بماند رکنف سایه آن سرو بلند	کر من جونت بکدم نشینم چه بود
آخر انجالتم جسد هیاون آثار	گرفته عکس تو بروی نیکم چه بود
زاهد شمس چون چرخ ملک و شعله گزید	من اگر مهر کجاری بگریزم چه بود
هر شد عمر که کران مایه معشوقه می	تا از انم چه به پیش آید و ز نیم چه بود
عقلم از خانه بدر رفت و گرمی نیست	بنت معلوم که در خانه دینم چه بود
حواجه داشت که من عاشقم و حسی نیست	حافظا آرسینر بداند که چشمم چه بود

باید که بخت را در دست
 زارنده در دست که از تو بود
 زارنده در دست که از تو بود
 زارنده در دست که از تو بود

کر چه پروا غم شمس این سخن آید	تا ربا و زرد و سالوس مسلمان شود
زندگی آموز و کرم کن که پنجه آن است	جوانی که نشوید حیا انسان شود
کوهر پاک بیاید که شود قایل نفس	ورنه هر سنگ و کلی لولوی مر جان شود
اسم اعظم بگوید که خود ایدل خوش	که بپس و جیل دیو مسلمان شود
عشق می و زرم و امید که این فن سر	چون سحرهای کر موجب حرمان شود
دوش می گفت که فردا بدسم کاس و	سببی ساز خدا یا که پشیمان شود
حسن و خلقی ز خدای مطیع بسم خوی ترا	تا در خاطر ما از تو پرتیان شود
ذره را تا نبود همت عالی حافظ	طالب چشم خوششید در خشان شود

ما بی تویی را نه بخت
 این جمله را غم از سر بخت
 مثنوی بخت و دوزخ کسی
 که رفت دوزخ و آمد بخت

در ازل هر کو بغض دولت از زانی بود	تا ابد جام مرادش هدم جانی بود
من همانم که از می خواستم شد تو کجا	کنتم این شاخ ارد و باری پشیمانی بود
خود گرفتیم کافکنم تجاده چون سیر بود	بجو کل بر شمره رنگ می مسلمان بود
پیراغ جام در خلوت نمی ارشست	ز آنکه کنج هسل لایب که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع کو باشد
نیکنامی خاییدن بدان صحبت مدا

اندر آن آب غیب با قوت زمانی بود
خود پسندی حافظ برمانی و بی

چون غنچه بودی در میان
مال خوشداری این لایق بود
می نشین نور ماه ایا که ماه
سبزه تابان بود و نیاید بار

خسکان را چو طلب باشد و قوت نبود
ما بجا از تو ندیدیم و تو هم پسندی
خیزه آن دیده که اشک بزد کر عیش
دولت از مرغ همایون طلب سایه
اگر من از مسی که همت طلبیم عیب مکن
چون طهارت نبود کعبه و تاجانیت
تا با فنون نکه جادوی چشم تو بود
حافظ علم و ادب زر که در مجلس شاه

کر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
انچه در مذهب ارباب طبع رقت نبود
تیره اند که در و شور محبت نبود
زانکه با زاغ و مرغین شپرت نبود
پیر ما گفت که در صومعه محبت نبود
بنود خنجر در انخانه که عصمت نبود
نور در نوختن شمع مودت نبود
هر که اینست ادب لایق صحبت نبود

چون شیارم طرب ز من بخت
در مت شوم در سر دم غصه رفت

عالمیت میان مستی و شکاری
من بنده آن که زندگانی است

مسلمانان مرا مستی بی بود
دل هم در دو یار محبت
من آشفته را در سر جان
ز من غایب شد اندر کو جان
بگردانی چو می افتادم از سرم
برین حال پریشان رحمت آریه
مرا تا عشق معشیم سخن کرد
سر شکم در طلب در ناچکان
مکو دیگر که حافظ نکنه دشت
که با وی گفتمی که مشکلی بود
که استظهار مرا اهل بی بود
روستای کاروان کاملی بود
چه دامن کسیر یارب منزلی
پی تهر و غش سالی بود
که مستی کاروان کاملی بود
حد شیم نکه هر محفلی بود
که ما دیدیم محکم جا اهل بود
ولی از وصل او بی صافی بود

سر کهنه نصیب خار است
وز نور جالب سبزه است
خسکانه و خانه بخت
بازو سر کلبه و زار است

آن یار که ز خانه ما جای پری بود
سر تا بدم چون پری از عیب پری بود

تنه نه همین راز من از پرده برفا د	تا بود فلک شیشه او پرده دری بود
از چنگ منش استرید محرم بر برد	آری حکیم محنت دور تهری بود
منظور حسد مند من نامه که اورا	با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
عذرش بنه ایدل که تو درویشی او	با سلطنت مفت سر تا جوری بود
اوقات خوش آن بود که با یار بر رفت	باقی همه بجا صلی بی صبری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه لیکن	افسوس که آن کنج روان رهبری
خود را یکش ای میل زین شک که بخل	بابا دمسبا وقت بحر جلوه کرنی
مر کج سعادت که حسد ادا د بجا	از زمین عای شب و در دحسری

ببیند ای که در می پست
ببیند ای که در می پست
ببیند ای که در می پست
ببیند ای که در می پست

دوش می مد و رخ برافروخته بود	تا کجا باز دل نشنوده سوخته بود
جان عشاق سپند رخ خود نیست	آتش از چهره برین کار برافروخته
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی	حاجه بود که بر قامت او دخته بود
گوزلفش ره دل میزند آن سنجیدل	در رهش مشعل از چهره برافروخته

کرچه

کرچه میگفت که زارت یکشتم میدیم	که نهانش نظری با من سوخته بود
دل بسی خون کف آورد و دیده بخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مغرورش دنیا که بسی سود نکند	آنکه یوسف بر زنا صره نبر و خسته بود
گفت و خوش گفت بر حسن قهر نور	یار این قلب شناسی که اموخته بود

ببیند ای که در می پست
ببیند ای که در می پست
ببیند ای که در می پست
ببیند ای که در می پست

بگو می سیکه یارب سحر چه مشعل بود	که جوشش بدو ساقی و شمع مشعل بود
حدیث ثوق که از حرف و صفت نیست	بناله دفنی در خروشم لوله بود
مباحثی که در آن حلقه چون فیرت	ورای مدرسه و تیس و فاسل بود
دل از کرشمه ساقی مان نخواست و	زنا مساعی بخش اندکی کله بود
بگفتش ز لبست بوته حواله کن	نخذه گفت کیت ما من این معالیه بود
دنان بار که درمان حافظ در دشت	فغان که وقت مروت چه تنگ حوصلیه بود

مشایر بنوده ام دمی تا شستم
کرچه شب قدرت داشت پستم

<p>لب لب جام و سینه بر سینه خرم تا روز بگردن سحر ای دستم</p>	
یکه و جام دی حسن که اتفاق افتاد	وز لب ساقی شرم در مذاق افتاد
وز سرستی که با شاه عهد شیب	رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاد
ساقی جام دادم ده که در سیر طوق	هر که عاشق و شهنشاید بی اتفاق افتاد
ای معسر مرده فرما که دو شمع افتاد	در سر خواص بوجی هم و شاق افتاد
در مقامات طریقت سر کجا کردم سیر	کار ملک و دین نفیسم در مذاق افتاد
که کردی نصرت من شاه یحیی از کرم	عاقبت را با نظر بازی طلاق افتاد
حافظان عت که این چشم در افشان	طایر فکر شناسم اشتیاق افتاد
<p>دیده را در میان من و تو چون در گذرم به سینه خرم</p>	
دیدم بخواج خوش که بدستم سپاله بود	تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود
چل سال رنج و غصه شدیم و غبت	تدبیر آن بدست شراب و دوا له بود
وز دست برده بود و خمار شدم خمر	دولت مساعد آمد و می در سپاله بود

بر من خون

<p>خون میخورم و لیکت جای شکایت بر طر فکشتم که زانق و وقت هیچ</p>	
هر کو کاشت محبت سر ز خوبی بکلی بکند	روز می زخوان کرم این نواله بود
نالان و دوا خواه میخانه میسروم	آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
آتش فکند در دل مرغان نسیم باغ	در ره کند ارباب دکنکبان لاله بود
انشاء تذکره که خوش شد شیر کبر	کابن کاشد کار من از آه و ناله بود
کل برورق حسیه حافضی تو	زان داغ سحر بکسر که بر جان لاله بود
<p>پیش بر دوش من که کمر غزاله بود حرفی که نکته ایشیح از صدر رساله بود</p>	
<p>میری دیدم بخانه جنت سرفتنه بر سر سنگان جنت</p>	
یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود	دیده را در روشنی از خاک درش حاصل بود
راست چون بوسن کل از امر صحبت پاک	در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پر مغنا نعل معانی میکرد	عشق میگفت بدو آنچه مرا مشکل بود
درد لم بود که بدوست نباشم هرگز	چه توان کرد که سعی من دل حاصل بود
دوش بر باد حسره نغان بجز آب شدم	خجم می دیدم و خون در دل و پاد کل بود

راستی خاتم سیروزه بوا سحاقی	خوش در شید ولی دولت مستحق بود
آه ازین جور و تظلم که درین داکا	آه ازین ناز و تنگنم که درین مجلس بود
دیدم آن قهقه که کجاست زمان فضا	که ز سر نچه شاهین قضا غافل بود

بکشت نایب بکشت بوشن
عزت جوهر بکشت بوشن
خدا ربوبی بکشت بوشن
باز نایب بکشت بوشن

گفتم که خطا کردی و تپه پرنه این بود	گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که تیرین بدت افکنه بدین بود	گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم زمن ای چه پسر امهر بریدی	گفتا فلک ما من مبد سر بکین بود
گفتم که بی حایم طرب خوردی از پیش	گفتا که شفا در قدح باز پسین بود
گفتم که تو ای عمر چه ازود بر رفتی	گفتا که فدای چکنم عمر همین بود
گفتم که نه وقت نفوت بود چنین زو	گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود
گفتم بچیت تو ز حافظ شده دور	گفتا که همه عمر مرا داعیه این بود

خاتم کرد پستی خوش باش
بالا رفی که نشستی خوش باش

چون عفت کار فنا خواهی شد
انگار که نیستی نیستی خوش باش

دوش در حلقه ماقصه کیوی تو بود	تا دل شب سخن از بس زلفت تو بود
دل که از ناوک مرگان تو در خوش	باز مشتاق کماخانه ابروی تو بود
هم غافلند ز صبا که تو پیامی دارد	ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
بکشتا بند قبا تا بکشتاید دل من	که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود
عالم از شور و شمع عشق خیر هیچ نداشت	عشوه آموز جهان غنچه جادوی تو بود
من کشته هم از اهل سلامت بودم	دامم را هم سگ طره کیوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز جهان می شد و در آرزوی تو بود

کر باد خور می بکشت دمن خور
بیا بیا خور می بکشت دمن خور
بیا بیا خور می بکشت دمن خور
بیا بیا خور می بکشت دمن خور

سالم خنجره مادر کرد صهبا بود	رونق مسی که از درین عای بود
نیکی هر مغان پین که چو ما بدستان	هر چه کردیم چشم کرش زیبا بود
دل جو پر کار بھر سود و زیان میکرد	و نذران دیر کشته پا بر جا بود

سرباز درد محبت نری می پرداخت	که حکیمان جعبه از اثره خون پالابود
دقدهاشن جملہ بشوید نی	که فلک دیدم در قصد دل انا بود
خی شکتم ز طرب زانکه چو کل بر لب جوی	بر سرم سایه آن سر و سبی بالا بود
پیر کلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رحمت حبت ندادار نه حکایتها بود
در بیان طلب احسن شناسای دل	لین کسی گفت که در علم نظر دنیا بود
قب اندوذه حافظ براو حشر نشن	که مغال همه عیب نظر پسنا بود

عقل ندان باعز شب
 چشم تو ساله شایسته
 نجا بجز برین شب نیست
 چشم تو ساله شایسته

کو هر خزن اسرار همانت که بود	حقه محض بدان مهر نشانت که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند	لاجرم چشم کهر بار همانت که بود
طالب لعل کهر منبت و کر نه خوشبید	هچنان در طلب معشوق و کاندک بود
کشته غمزه خود را بر زیارت دریا	زانکه بچاره همان دل نکراست که بود
زلف هندی تو گفت که در کره نزنند	سالمه رفت و بد آن سیرت و سنت
رنگ خون دل را که مخان میدی	هچنان در لب لعل تو عیانست که بود

حافظ باز ما غصه خوانا به چشم	که بدین جوی همان آب روانست بود
------------------------------	--------------------------------

عبد امد کار ما نگو خواست
 چون روی عروس
 زلفی غماز آب در بوی آب
 چون شب خیز

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود	ورنه هیچ از دل هر چم تو تقصیر نبود
یارب ایستنه حسن قوجو هر دارد	که در و آه مرا قوت تا شیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رمایه کردم	هچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود
سر زحیرت بدر می کند تا بر کردم	چون شناسای تو در صومعه یک نر بود
نازنین تر ز قدرت در چمن ناز تر	خوشت از نقش تو در عالم تصویر نبود
تا مگر همچو سببا بر سر کوی تو رسم	حاصلم دوش بخربانه شکبیر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که جو شمع	خرفقای خودم از عشق تو تند پس نبود
ایتی بود عذاب آمده حافظ نیستو	که بر محک شش حاجت نقتیر نبود

افسانه ناز و نو بزم در فوزه
 سیمبار در
 عجب از این خزان بخت بکند
 زلفی غماز

این مشو بخواه دین که این عجز	مکاره می نشیند و مختار می رود
چون سامری مباحش می دهد و از هر	موسی هشت و دوی کوسا که می رود
خوی کرده می خستد بر عارضش من	از رنگ روی و عیش و شوق ز راه می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث	غافل شود که کار تو از ناله می رود

عمدت ناکس بود بر سینه ی زار
مجنون در سینه ی عجز در پی او
مجنون در سینه ی عجز در پی او
مجنون در سینه ی عجز در پی او

از دیده خون دل حش بر روی مارو	بر روی ماز دیده ندانم چپ مارو
مادر درون سینه هوای نهفته ایم	بر باد اگر رود سر مازان هو مارو
بر خاک پای یار نهادیم روی خویش	بر روی مار و است اگر آتش مارو
سیدت آب دیده که هرگز که بگذرد	که خود دلش ز سنگ بود هم ز جادو
خورشید خاوری کند از رنگ جامه چای	که ماه مهر پرور من در قبارو
حافظ بگو می سیکه دایم بصدق دل	چون صوفیان مومعه در القفارو

هر چند که در گناه بخت هم وزشت
نوبتیم چو بت پرستان گشت

انجمنی که سیرم رنجوری
می خورم و مشوق چه دوزخ بهشت

چو دست بر سر زلفش زخم تاب رو	و راشتی طلبم بر سر عتاب رو
چو ماه نوره چپت ارکان زند دایم	زند بکوشه ابرو و در نقاب رو
شب وصال حسرتیم کند ز بیداری	و کرب و زنجار است کنم نجواب رو
طریق عشق پر آشوب و فتنه است و لیک	پنجه آنکه درین راه باشتاب رو
حجاب را چو فتنه باد و نخوت اندر	کلاه دارش اندر شراب رو
کدایی در خوبان ز سلطنت بهتر	نسی ز سایه این دریا نقاب رو
سواد نامه موسی سیاه کم نشود	بیاض کم نشود که در حد شجابه رو
حجاب راه تو بی حافظ از میان ببرد	خوشا کسی درین راه بی حجاب رو

می کشد زلفش زلفش زلفش
مجنون در سینه ی عجز در پی او
مجنون در سینه ی عجز در پی او
مجنون در سینه ی عجز در پی او

هرگز نمیشد تو از لوح دل و جان نرو	هرگز از یاد من آن و خرامان نرو
از دماغ من گشته خیال رخ دوست	بجای فلک و غنچه دوران نرو

در از لب دلم با سر زلفت پنهان	تا ابد سر نکش و ز پی پنهان نرود
انچه از بار غمت بر دل محبت منبت	برود اردل من و ز دل من آن نرود
انچنان من سر تو ام در دل جان می	که اگر سر برود و ز دل من آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من موند	در دود چکند و ز پی در مان
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان	دل بخوبان ندهد و ز پی خوبان

چندان بخوبی سر بکش و ز پی پنهان
از روی من سر بکش و ز پی پنهان

خوش دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که خوانند جی سر نرود
طبع دران لب شیرین نکرده نم است	ولی چگونه مکن از پی شکر نرود
زمن جو باد صبا بوی گل در بوی	چرا که بی سر زلف تو ام مهر نرود
پوشش امن عفو بدلت من است	که آبروی شریعت بدین قدر نرود
نوکر مکارم اسحاق عالم داری	دفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
ولا مباح چنین هرزه کرد و هر جا	که هیچ کار ز پشت بدین هنر نرود
من که اهو کس سرو قافتمی دارم	که دست در کمرش خبر بسیم و ز نرود

سیاه نامه تر از خود کسی نمی پسندم	چگونه نه چون قلمم و دودل پس نرود
بیار باد و اول بدست حافظه	بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر نرود

چندان بخوبی سر بکش و ز پی پنهان
از روی من سر بکش و ز پی پنهان

از سر کوی تو هر کوی بکالت برود	نرود کارش و آخر بکالت برود
ساکت از نور هدایت طلب راه بد	که بجایی نرسد که بقدرت برود
گروی آخر غمت از می معشوق بکمر	حیف اوقات که یک سر بکالت برود
ای دل که گشت خدای را مادی	که غریب از بند راه دلالت برود
حکم ستوری و مستی همه برخاست	کس ندانست که است بچه حالت برود
کاروانی که بود بدتر از شل لطف خدا	به تکل بنشیند بکالت برود

چندان بخوبی سر بکش و ز پی پنهان
از روی من سر بکش و ز پی پنهان

هوس باد بکارم بوی محبت نرود	باد بوی تو بیاورد دست از راز نرود
-----------------------------	-----------------------------------

مرکبا بود دل جشم تو برد از لاش	ز بر زرد او کسی کامد و این کالابر
دل سسکین ترا شک من آورد بر	سنگ را سیل تو اندر بهر صحر
راه ما بروی آن ترک کمان برود	رخت ما سنبیل آن سرو سهی بالا برد
جام می نم ز لب او بروان بخشی زد	ابروی لب جان بخش روان فرود
بخت لبس بر حافظ مکن از خوش نشی	پیش طوطی نتوان نام سحر او اورد

میکشید ز لبش لبش را به لبش
 میکشید ز لبش لبش را به لبش
 میکشید ز لبش لبش را به لبش
 میکشید ز لبش لبش را به لبش

مرا می دگر بار از دست برد	بمن باز نمود می دستبرد
هزار آتش بر من بر می سوزد	که از روی زنگ زردی بر
بنازاد دستی که انگور چید	مریزاد پایی که در شمشیر
بروز اید حسره بر ما گیر	که کار خدای من کار نیست
مرا از قضا عشق شد سهرشت	فغانی نوشته نشاید تر
چنان زندگانی کن در جهان	که چون مرده باشی نکند مرد
شود مست وحدت ز جام است	هر آن کو چو حافظ می صحر

نیت و شمش کجاری که دل زهر	بختم اریار شود خستم از نجا برد
گو حرف خوش و سر مست که پیش کش	عاشق جوشته دل نام تمنا برد
باغبان از حسن آن سحر می بینم	آه از آن روز که بادست کل عینا
ره زن و هم نخلت مشو امین و	که اگر امروز بر دهنش برد
در خیال انیمه لعبت بهوس میبزم	بو که صاحب نظر می نام تماشا برد
علم و فضل که چو پل سالم جمع آورد	ترسم آن ترکس ستانه پیغام برد
راه عشق از جبهه یسکاوه کماند است	مر که داشت رود صرغ را عدا برد
سحر با معجزه دستی نرند فارغ باش	سامری کبت که دست ازید و بیضا برد
جامم بسناورده سدره می تنگست	منه از دست که کسب غمت از جا برد
حافظ ارجان طلبه غمزه ستانه با	خانه از غیر سپرد از بهل تا برد

بخت زین بخت است ای بخت
 بخت زین بخت است ای بخت
 بخت زین بخت است ای بخت
 بخت زین بخت است ای بخت

من صلح و سلامت کس را بکنم	که کس بر ند خدای است فغان برد
من این مرقع دیر نیه بر آن ارم	که ز بر خرقه ششم می کس این کمان برد

مباش عشقه بعلیم و عین فقیه مدام	که بچسب ز قضای خدای جان نبرد
اگر چه دیده بسی بود پاسبان دل	بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
ز چشم بروی او جان و دل نکه میداد	که نقد فخر تو فتنه زمان نبرد
من ضعیف چگونه غنیم تو بردارم	که بار حجب تو این جان ناتوان نبرد
بسی خود توان برد که هر مقصود	گسی که کار نکرد حجب را یکان نبرد
سخن به نزد سخن نهان ادا کن جفا	که تخته کس درو کو هر جبهه و کان نبرد

بکجه می من ملک است
وزیر من می ملک است
جانبت از ملک است
فقط سر من ملک است

اگر چه باد غنیم دل زیاد ما برد	نه چادش بنیاد جان ما برد
اگر نه عقل مستی فرو کشد لنگر	چگونه کشتی ازین ورطه بد ما برد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک	کسی نبود که دستی ازین دعا برد
کند از بر ظلمات جفنه راهی کو	مباد کاش محسنه و محی آب ما برد
طیب عشق منم باده خور ازین معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا برد
دل ضعیفم از آن میسکه بطرف چمن	که جان زمرکت بهم راهی ما برد

مگر نسیم با می خدایا سب برد	بهوش حافظ و کس حال و نیکبخت
-----------------------------	-----------------------------

می خدایا سب برد
مگر نسیم با می خدایا سب برد
مگر نسیم با می خدایا سب برد
مگر نسیم با می خدایا سب برد

اگر روم ز پیش فتنهها برانگیزد	و از طلب بشنیم ز کینه بر خیزد
چو کوشش که چسب با کسان بر آید	چنان کند که سر شکم بخون بر آید
و گر بزه گذری یکدم از وفاداری	چو کرد در پیش اقامت چو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوجه صدافسوس	ز حق دهنش چون شکر فرو ریزد
من آن فریب که در ز کس تو می سپیم	بس بروی که با خاک ره بر آید
و از و شب بیابان عشق دامن بدارد	بجا شیر دلی که بیا هر سپید
تو عمر خواه و صبور کی چرخ شعله باز	هزار بازی ازین خوبتر بر آید
بر آستانه تسلیم سر نه جا فضا	که گریسته کنی روزگار بتیزد

دلی معشوقی این کجاست
جان دل سب برد
دلی معشوقی این کجاست
جان دل سب برد

بخت از دمان دوست نشانم نمید درد او چو سرتا که درین پرده راه چند آنکه بر کنار چو پرکاری شدم زلفش کشیده باد صبا چرخ نمید گفتی روم خواب و بهنیم جمال دوست دوخت بر زار زار گفتم نمید	دوخت بر زار زار گفتم نمید یا حجت پرده دار نشانم نمید دوران چو قطره مبینم نمید کاجا مجال باد و زانم نمید حافظ ز آه و ناله مانم نمید
---	--

از آمدن بجزار و درین می
اوراق وجود با هم بکود می
می رخ جو زانده که در کف دست
عمدهای جهان بجزار می



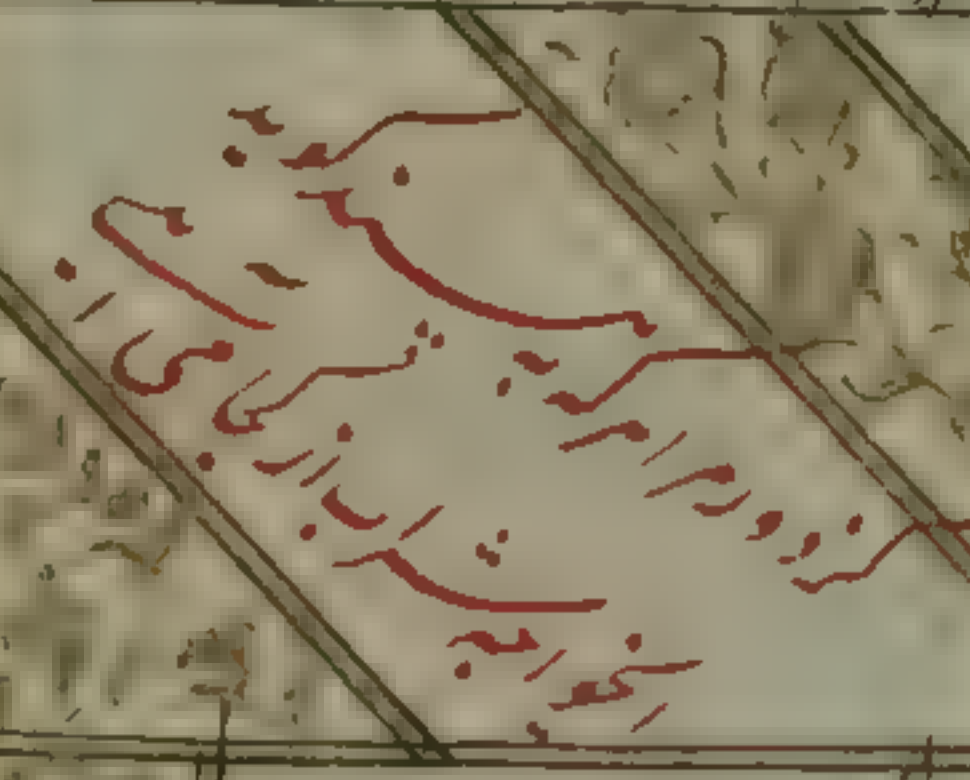

کارم ز جو چرخ بمانم نمید با خاک راه پت شدم سپو بادار از آرزو کشته گران بار غم دلم یعقوب را دو دیده ز حسرت نمید از حشمت اهل کعبه بمانم نمید تا حد نزار خار نمیرود از زمین از دست برده بود خمار شدم نمید	خون شد دلم ز درد بد زمان نمید تا آب روم نمیرود دمنان نمید آوخ که آرزوی من از جان نمید آوازه ز مصر بکفان نمید جز آه اهل فضل بکیوان نمید از کلبه کللی بکستان نمید این عقده بس که دست بدمان نمید
--	---

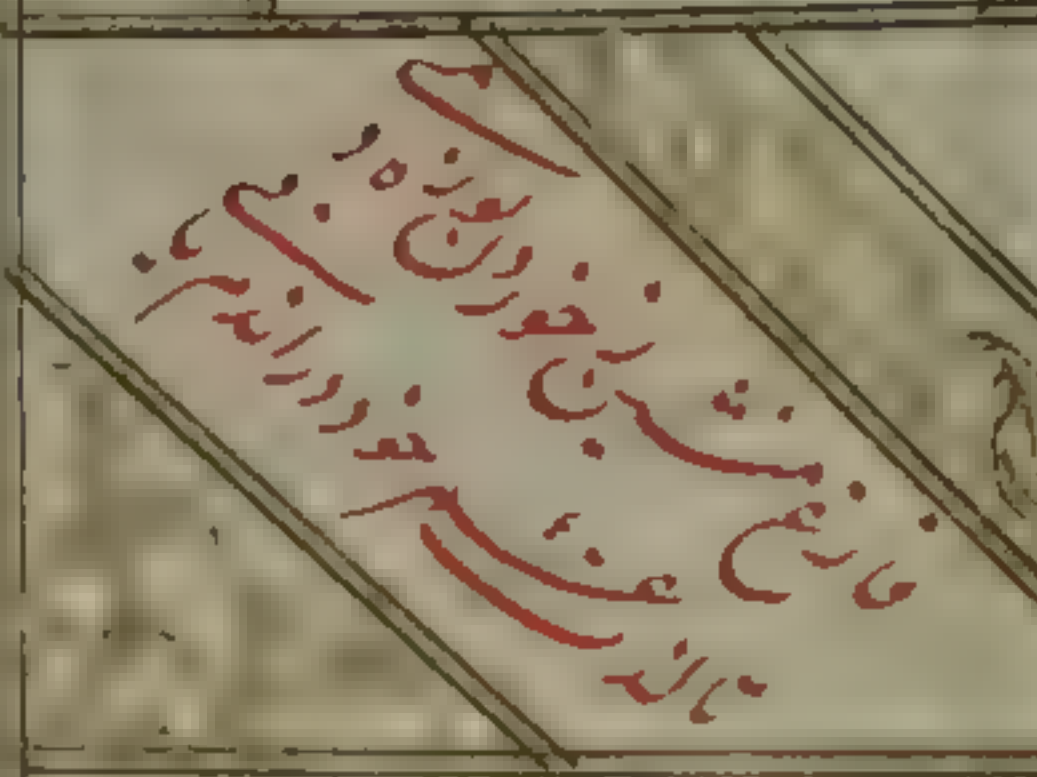
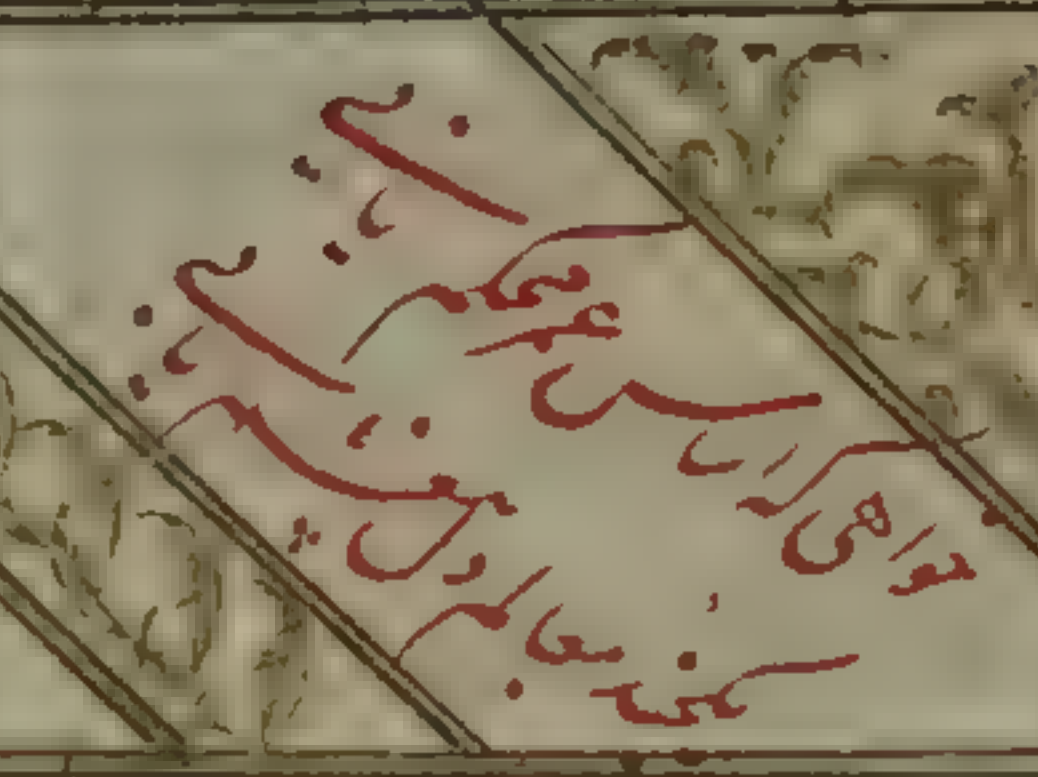
حافظ صبور باش که در راه شوق هر کس جان نداد بجانان نمیرد
--

کرم زار در جهان شوق
مان تا نرنی بی منی ساقی
پیش ازین نو مبارک می بود
دینا بکند کوی ازار

بجس خلق و وفا کس بیار ما نمید حباب و ابر بر اندازم از شاکلا اگر چه حسن و نشان بکجوه نمید بخت صحبت دیرین که هیچ دراز در بخت قافله کمانچان رستم چنان بزی که اگر خاک ره شوی ترا نقش بر آید ز کاینات می دلاز کار خود ان مرغ و فارغ بشا بسوخت حافظ و مرستم که شرح نمید	ترا درین سخن کار کار ما نمید اگر ز روی تو عکس بجام ما نمید کسی کسین و ملاحیت بیار ما نمید بیار کجاست حق کذا را ما نمید که کردشان بهوای دیار ما نمید عبار خاطر ی از رهگذر ما نمید بدل پذیر ی نقش و نگار ما نمید که بد بخاطر میست و اریار ما نمید بسمع پادشاه کار کار ما نمید
---	---

ای باد و خشت و در در جام نمی
در پای شمع تمام بندی نمی

	مرکس که ز تو خور دامنشند تا که هر او بر کف دستش نیفتد	
<p>اگر ترا کزری بر مقام ما افتد اگر ز روی تو عکسی بیا ما افتد بود که بر تو نور سه بیا ما افتد گی اتفاق مجال سلام ما افتد بود که مستر عه دولت بیا ما افتد که قطره ز زلالش بیا ما افتد کزین نگار من را و ان بیا ما افتد نیم کشتن جان در شام ما افتد</p>	<p>همای اوج سعادت بیا ما افتد جواب و ابر بر اندازم از نشا طهارت شب که ماه مراد از افق طلوع کند بیارگاه تو چون باد را بنفشه بار بنا امیدی ازین در مرو برین فایه چو جان فدای لبش خیال می تبسم خیال روی تو گفتا که جان و سینه ز خاک کوی تو مر که دم زنده بمانم</p>	
		
<p>وصل تو کمال حیرت آمد بر چه پسته نه خال حیرت آمد</p>	<p>عشق تو منال حیرت آمد بست سر عه بحر وصل کافر</p>	

<p>یکدل سبک که در ره او از هر طرفی که گوشش کردم نه وصل بماند و نه وصل شد منغم از کمال حیرت سرمه تدم وجود فضا</p>	<p>هم بر سر حال حیرت آمد آواز سوال حیرت آمد انجا که خیال حیرت آمد انرا که حسد حیرت آمد در عشق کمال حیرت آمد</p>	
		
<p>در نماز من شمع ابروی تو بیا دآمد از من اکنون طبع سیر و دل خوش آمد دل من باین نیاقی همه زیور استند ماده صافی شد و مرغان چمن شند بوی بس بود ز اوضاع جهان شوم ای عروس من از بخت نکایت منما زیر بارند درختان که تعشق دارند</p>	<p>حالتی رفت که محراب بس بیا دآمد کان نخل که نو دیدی همه برباد آمد دلبر مات که با حسن جدا دآمد موسم عاشقی و کار به بس بیا دآمد شادی آورد کل مباد و بشاد آمد خجسته حسن پیارای که داماد آمد ایجو شش اندر که از بارش آمد</p>	

مطب از گفته حافظ عشق نری نو جوان
تا بگویم که ز عفت طریم یاد آمد

تن زن چو بر فلک سبک
می نوبست جمع در جهان
چون اول اختر است خاکی
سنگار که در خانه در خاک

دوش از جناب آصف یک ثبات
خاک وجود ما را از آب دیده کل کن
عیدیم بپوش زینهار ای سر قه مخی الو
این شرح بی نهایت که حسن بکعتق
بر تخت جهم که تا بش مواعج آسمت
از چشم شوخش ایدل بیان خود بکند
امروز جای خوابان پید شود زهرس
در باب مجلس شاه در باب وقت دریا
الوده تو حافظ فیضی ز شاه در خوا
کر خضر است لیسان عشرت اشرت
ویران ساری ل را کاه عمارت
کان شیخ پاک دهن بجز زیارت
حرفیت از هنر اران کاند عبارت
همت نکر که موری با این حقارت
کان جادوی کمانش از بھر غارت
کان ماه مجلس فروزان در صد آرد
بازای زبان سیده وقت تجارت
کان عنقریب صاحب طهارت

تا بگویم که ز عفت طریم یاد آمد
خواری خورد خوش می چو زین برنج

بر دل من اندوه تو نا آمده رنج
ما بخود من سر جی بی کرداری کنج

صبا به تهنیت پسر می فروش آمد
هو اسبغ نفس گشت و باد نافه کشت
تور لاله بر فروخت چنان باد بکشت
ز فکر سر قه بازای تا شوی مجموع
ز مرغ صبح ندانم که سوسن از
چه جای صحبت نامحرمت مجلس افش
بگو میت سخن خوشن باری با ده ناب
ز خانه بخیانه میسر و دغا

که موسم طربش ناز و نوش آمد
درخت نبرد و مرغ در خوش آمد
که غنچه غرق عشق گشت و می بگوش
بجکم آنکه چو شد اسر من هروش آمد
چه گوشت کرد که باده ز بان جموش آمد
سر پاله بپوشان که سر قه پوش آمد
که زاهد از بر مارفت و خرقه پوش آمد
مکر ز منی زهد و ریا بگوش آمد

نبا من زمانه بی شک
سر و زخمه نایب نشیند و شک
نبا من زمانه بی شک
سر و زخمه نایب نشیند و شک

مرده ایدل که در کربا صبا باز آمد
بر کشای مرغ سحر نغمه او دی
بده خوش خبر ز طرف هوا باز آمد
که لیسان کل از طرف هوا باز آمد

لا روى مى دوشين بشنيد از بلبل	داغ دل و پاسته دو ابار آمد
عارفى گو که گنه منم زبان سون	تا به پارسند چرا رفت و چرا باز آمد
مردمى کرد و کرم لطف خدا داد	کان بست نکند ل از بچه خدا باز آمد
کرچه حافظ در بخشش دو پنهان شکست	لطف او پين که بعفو از در ما باز آمد

زيبا جو فغانست من بشنيد از بلبل
 خراسان نشا طوى را و در خود بديد و زندگى را

چو افق بزمى از شرق پياله بر آيد	ز باغ عارض ساقى هزار لاله بر آيد
نسيم در هر گل شکند کلاه سنبلى	چو درميان چسبن بوى آن کلاه بر آيد
حكايت شب بخت بران آن حكايت	که شمه زيبايش بصد رساله بر آيد
بزر خوان نكون فلک طمع مدار	که بي ملالت صد غصه يك نواله بر آيد
گرت چو نوح نبى صبر بهت در طوفان	بلا بکرد و دو کام هزار ساله بر آيد
بى خود نتوان برد کوه مقصود	خيال بود که اين کار بى حواله بر آيد

نسيم و سوسن تو گر بگذرد تيرت حافظ	ز خاک کاله شصه هزار ناله بر آيد
-----------------------------------	---------------------------------

سحر دم دولت بيدار ببالين آمد	گفت بر خنجر که آن خسرو شيرين آمد
قدحى در کش و سر خوش تماشا بخرم	تا به پسنى که نکارت بچه آيين آمد
ثر دکانى بده ايجلوتى نافه کشاى	که ز محشر اى خنجر آهوى مشکين آمد
ساقىامى بده و غشم محو راز دشمن	که بکام دل آن بشد و اين آمد
گره آينى بر رخ خوشنگان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق مشکين آمد
رسم بد عهدى تايم خود پيدا بر بها	گره اش بر من و سنبلى و سرن آمد
شادى يار پرى چپى پنداره مى تا	که مى لعل و دوى دل نمکين آمد
صيد دل باز هوا دار کمان ابرو	اى کبوتر نکران باش که شاهين آمد
چون صبا گفته حافظ بشنيد از بلبل	عنه افشان تماشاى ريا حين آمد

زيبا جو فغانست من بشنيد از بلبل
 خراسان نشا طوى را و در خود بديد و زندگى را

نفس بر آمدم و کام از تو بر نيميه	فغان که بخت من از خواب بريد
صبا بچشم من انداخت خاکی از گوش	که آب زندگيم در نظر نمى آيد
قد بلند ترا تا به بر نمى کسرم	بلاى زلف سياهت بى نمى آيد

مگر که روی لارای یار من ورنه	بسج وجه در کار کرمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش مقامی	از آن غریب بلاکش خبر نمی آید
زشت صدق کشیدم هزار تیر دعا	ولی چو دسکجه کار کرمی آید
کینه شرط و فاکر کسر بود حفا	ولی ز حلقه زلفش بدر نمی آید

در روی من که مرا زینت
آن و جبهه که مرا زینت
ما را گویند وجه و زینت
زاده و زینت

ز دل بر آمدم و کام بر نیامید	ز خود برون شدم و یار در نمی آید
درین جنجال ببرد دروغ عمر عزیز	بلائی زلف و باهت بمر نمی آید
بسم حکایت دل است با نسیم	ولی عجب من امشب خبر نمی آید
همیشه تر بحث که من خطا نشدی	کنون چه شد که یکباره اثر نمی آید
فدای یار نکردیم فرمال دروغ	که کار عشق ز ما نیست در نمی آید
زبکه شد دل حافظ رمید از همه کس	کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

یک هفته شراب زده باشی پوست	مان تا منی تو روز آید
----------------------------	-----------------------

در مذبح ماستینه آذینه یکیت
خمار برت بکش روز به روز

مژده ایدل که سیخ نفسی می آید	که زانفاس خوشش می کسی می آید
از غم سحر بکن ناله و سر باد و فغان	زده ام فالی و سر باد و رسی می
زانش وادی امین جسم نسیم	موسی انجا پامید قبسی می آید
گند است که منزه عشاق کیست	این قدر هست که بانک جرسی می آید
هچکس نیست که در کوی تو شایسته	هر کس انجا پامید هوسی می آید
دوست را که سر پر سیدن عیادت	گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ میرسد که من	ناله می شنوم کز نفسی می آید
جرعه ده که منجانه ارباب کرم	هر کس نفی ز پی ممتی می آید
یار دارد بر سر سید جان فطایر	شاه بازی بگزار کسی می آید

من زینت من زینت
من زینت من زینت
من زینت من زینت
من زینت من زینت

اگر آن طایر است سی زردم بآید	عمد بکشیده پیرانه سرم باز آید
------------------------------	-------------------------------

دارم امید بدین سنگ چو باران در	برق عینت که برفت از تنم ببار
اشک تاج سرمه خاک کف پایش بود	پادشاهی بکنم که بر سرم ببارید
کوسه دولتی از بام حادث بزم	گر به پشم که نه نو فرم ببارید
گر نشاءت دم بار کرامی نکنم	چو هر جان بچه کار در گرم ببارید
خواهم اندر عقیقش رفت بباران	تخضم از بار نیاید شرم ببارید
مانش غفلت چو شکوای سبوح	ورنه چون بشنود آه سحر ببارید
از روی رخ آن بار چو ماهم حافظ	همی تابست ز درم ببارید

دوی متوق و ثبت ای ساقی
از مایه و نوبت ای ساقی
نالی توانی قند و نوح ای ساقی
نبی اسبک است روح ای ساقی

اگر بیاد زنگین و کم شدت یه	که بوی خنیر ز زهد و ریاضی آید
طبع ز فیض کرامت که خلق کریم	لنه بخت و بر عاشقان بخشاید
ترا که حسن خدا داده است و جلوه	چه حاجت که مشاطات بیاید
جمیل است عروس جهان می شود	که این مختار در عقد کس نمی آید
زدل کو اچو اشد صوابین و پیر	که هر چه هست در آینه روی نیاید

بلا که نقش ای ماه رو چه باشد اگر	بیک کرشمه تو خسته بیایید
بخنده گفت که حافظ خدایر اسپند	که بوسه تو رخ ماه را بیاید

جون منی بهر حبس آن ای ساقی
در ده قفس شربت آن ای ساقی
غم خوردن مهوای کار دل ساقی
این یکد و سه روز در جهان ساقی

گفتم غم نه تو دارم گفت سر آید	گفتم که ماه من شو گفت اگر بر آید
گفتم فرس بر بان رسم فایانو	گفتا ز ماه رویان این کار آید
گفتم دل حیرت کی غم صبح آید	گفتا در کوه این با وقت آن در آید
گفتم که بر خیالت راه نظریه ندیم	گفتا که شربت آن از راه دیگر
گفتم که بوی زلفت که راه عالم کرد	گفتا اگر بدانی هم اوت بر سر آید
گفتم که نوش لعلت مارا باز زو	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور
گفتم خوشا خوابی که نایغ خلد شیرد	گفتا خاک سیاهی که گوی دلیر آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون آید	گفتا خموش حافظا کین غصه هم آید

جون نت زمانه در شربت ای ساقی
بر نه بخت شربت ای ساقی

هنگام صبح قفل بر در زده ایم
بفعل برآمد آفتاب ایستاده

بر سر آنم که گزند دست برآید	دست بجاری زخم که غصه آید
صحبت حکام طمعت شب بیدار	نور زخوشید خواه بود که برآید
منزل دل نیست جای صحبت اغیار	دیو چو پروان رود فوشت در
بر در آریاب بیروت دنیا	چند نشینی که خواجه کی بدید
ترک که ای ملک کنج بیاب	از نظر هر روی که در نظر آید
صالح و طالح مباح و حرام	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو غم نخواهد که	بانع شود سب و سرخ کل برآید
غفلت حافظ درین هراچ عین	هر که بمیانه رفت بخت آید

در دهی قفل بر آید
نابا زده می شود
سبب زده می شود از آن پیش که
خاک من نماند

دست از طلب ارم تا کام من برآید	باین رسد بجان با جان زتن آید
بکشی تربتم را بعد از وفات و بگر	کز آنش درونم دو دار کفن آید

جان بر لب و حیرت در داک ز لبها
بر بوی انکه در باغ باید کلی ز روست
بر خیز تا چمن را از قامت قیامت
از حسرت و تماشای آید بنگ جانم
کویند ذکر خیرش در کوی عشق باران

نکر قه هسج کامی جان از بدن آید
آید نسیم و هر دم کرد چمن برآید
هم سر و ناز و روید هم نارون
خود کام زبردستان کی زان من
مرحبا که نام حافظ در آتش برآید

می بخورم محبت افغان از لبها
کویند زاده که درین راه اند
چون در آید که منی دوست
من سبب بخت و طبع و داره و

زهی خسته زمانی که یار باز آید
به پیش شاه خیالش شیدم املی چشم
در انتظار خندش همی پرد دل
چو در خم سه چوکان در آورد من
دل که با سر زلفین او ست آری
سرنگ من نرزد موج بر کنار چه
چه جور تا که شیدم بیدان از خا

بکام غم من دکان غمنا باز آید
بدان میاید که افشوار باز آید
خیال انکه بر سرم گار باز آید
ز سر حکومت و سر خود چکار باز آید
کمان من که بران دل قرار باز آید
اگر من ویم در کنار باز آید
بیوی انکه در نو ببار باز آید

ز نقش بند قضا است سیه آن فضا
که همچو سر و بند ستم نگار باز آید

بر دریا که شکر آب لب جوید
خوشتر از خرام سوی نایع است
پیش عشق نزار که زنجیر
صدربیا که در دود صحرای

دوش و قشیر از غصه بختم داد
بی خود از شیشه بر تو ذاتم کرد
چه مبارک سخن سری بود و چه فخر خند
اینم شد و شکر که سخنم میریزد
مانق از زمین مرده این دولت داد
بعد ازین دست من و اینه و چنگل
من اگر کام رو اشتهم و خوشدل چه
همت پر مغان نفس زنده ان بود
شکر شکر به شکرانه برفشان فضا
و اندران طلمت شب ایجا تم داد
باده از جام بختی نصیحا تم داد
آن شب قدر که این تازه براتم داد
اجر صبر است کزان شاخ نباتم داد
که بدین جور و جفا صبر و شایتم
که در اینجا حسیب از جلوه ذاتم داد
مستحق بودم و نهیج از کاتم داد
که ز بند ستم ایام بختم دادند
که کار خوش شیرین حرکاتم دادند

جون باده خوری رختل بکانه مشو
به پوشش جابل راخانه مشو

خواهی که می عشق عدالت باشد
از آرزو کسی محوی دیوانه مشو

هر که شد محرم دل در ستم بار باند
اگر از پرده برون شد دل من عیب کن
صوفیان و استند از کرمی حشمت
خرقه پوشان همگی مت که شتند و کند
داشتم دلتی و صعب بختان می پوشید
جز دل من که از لایا به بد عاشق بود
ز صای سخن عشق ندیدم خوشتر
کشت چهار که چون ششم تو کرد و کس
بماشا که زلفش دل حافظ را روی
و آنکه این کارند است در انکار بانه
شکر از دی که نه در پرده پندار باند
دلق مایه بود که در خانه حشمت از بخت
قصد ماست که در سر سربازار بخت
خرقه در رهن می و مطرب و زنا بخت
جاودان کس نشنیدیم که در کار بخت
باید کاری که درین کسب دوار بخت
شود او نشدش حاصل و سپار بخت
شد که باز آید و جاوید و کفر قار بخت

بر که طلوع صبح ازرق باشد
باید که کینف می زرق باشد
لونه با باده که می نفع بود
شاید به جان سبب بود

ر سید مرده که ایام غم نخواهد تا
چنان نماند و چنین سبب هم نخواهد تا

من ارچه در نظر سیر یار خاک رشدم	رقیب نیز چنین محنت سرم نخواهد ماند
جو پرده دار نیمه شیر میزند ما را	غمی مستقیم حرم نخواهد ماند
غیمتی شمرای شمع وصل پروانه	که این معاملت با سجدم نخواهد ماند
سرو مجلس شبیه گفته اند این بود	بیار جام که حبشید هم نخواهد ماند
توان کرد دل درویش خود بدست او	که محنت زن ز رو کنج و درم نخواهد ماند
سحر شمع وصلش بخواب میدیم	که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
بدین رواق ز بر جد نوشت نه اندر	که خربگوی اسل کرم نخواهد ماند
ز مهر مانی حافظ طبع مبر حافظ	که نقش جو رو نشان ستم نخواهد ماند

آن که حیات زندگانیست بخور
سرا بلندت چونست بخور
شود به چو این شمع بجای
ز این چو این شمع بجای

معاشران ز حرفت شبانه یاد آرید	حقوق بند که مخلصانه یاد آرید
بوقت سر خوشی از آه و ناله عشاق	بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو عکس گم کند جلوه از رخ ساق	ز عاشقان به سرود ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست مهر	ز عهد و صحبت مادر میانه یاد آرید

میخورند زمانی غم و فادان	ز پوفا می دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و کشت و	ز همسر مان بهر تازیانه یاد آرید
بوجه محنت ای ساکنان حدربل	ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بختی این دونه ناب اوید
و اندرستی و عید یار اوید
چون علم دون فاخته ابر کبریا
زیاده دران مست و خراب او

معاشران که از زلف یار بارسید	شب خوشی بدین نقشه در آرسید
حضور مجلس است دوستان جمعه	وان یکا د بخوانید و در فرارسید
رباب و چنگ بیابک بلند میگوید	که گوش و هوش بنیام ابل رارسید
نخت موعظه پر مجلس این حرفت	که از صاحب باطن اخراج رارسید
بجان دوست که غم پرده بر شما زد	گر اعتماد بر الطاف کار رارسید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	چو یار ناز نماید شما نیز رارسید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ	حوالتش بلب یا ردل نواز رارسید

کویند از می کلمت سر خوارین
چون به چه غدر بر بنداری برارین

عذر من رخ یار و باد صبح دمست
انصاف به چه عذر روشن تر از

ابر ازادی برآمد باد نوروزی وید	وجه می منو اشم و مطرب میگوید
شاهدان در جلوه من شهر مبارک	ای فلک این شهر ساری تا کی بایستد
قطر جو دست آبروی خود سپارد	باد و گل از بجای خرقه میسپارد
گویا خواهد شد از دولت کار که ویش	من هم کردم دعا و صبح صادق مید
بابی و صد هزاران خند کل آمد	کز کرمی کویا در گوشه بوی شنید
دامنی که چاک شد در عالم زندگی	حاجه در نیکنامی نیز میسپارد
این حکایت کز لب لعل تو گفت گفتم	وین تپاول کز سر زلف تو من دیدم
عدل سلطان کز پرده حال مظلومان	گوشه سپهر از طبع از عافیت نباید
بیر عاشق کشش ندانم بر دل حافظ کرد	این قدر دانم که از شوهر تر شمع منجید

روزی پس از فوت افاده
بیای تو سر نهادن افاده
دستار ز سر فروخت ز دست افاده
در قلعه زلف بت افاده

بوی خوش تو هر که ز باد سپید
از یار آشنا سخن آشناسنید

ایش سینه بود دل حق که از من	کز نمکما رخ و سخن ناسن شنید
یار بکجاست محترم رازی که بزمنا	دل شرح آن دهد که چو گفت و چو شنید
ای پادشاه حسن بجال که انکر	لین گوش بس حکایت شاه و که شنید
ما باده ز بر خسته نه امروز میخویم	صد بار میر سیکده این جبر اشنید
ساقی بیا که عشق صد میکند بلند	کان کس که گفت قصه ماهم ز ما شنید
تر خدا که عارف ساکت کس نکفت	در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
مخروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد	از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
پند حکیم عین صوابت و محض شیر	فرخنده بخت آنکه بسج رضا شنید
مر شام حبابی من او شمال گفت	هر سبج گفت و کوی من او صبا شنید
خوش میکنم باده رنگین شام جان	کز ذلق پوشش صومعه بوی ربا شنید
حافظ و طیفه تو دعا گفتت و بس	در قید او مباحش که نشنید یا شنید

در ده چهره آن می جهان زانما
زان می جویند شاه و پادشاه
مشتا بکه از کشت جمع ابی است
در باب که میباری دولت خود

رسید مژده که آمد بکار و سبزه مید
وظیفه که بر بد مهرش گفت و بنید

صفیر مرغ برآمد بطشرب کجاست	فغان فغان دل به بیل نقاب کل که کشید
ز روی ساقی مهوش کلی بچین از نو	که کرد عارض بستان خط نبشته مید
جان کرشمه ساقی دلم زدست بسیر	که با کس در کرم نیت برک گفت و شنید
بکوی عشق منه بی لبس راه قدم	که کم شد آنکه درین ره بر سبیری رسید
زمیوه ماهی بستی چه ذوق دریای	کسی که سب ز نخلدان شاهی نکند
عجایب ره عشق ای رفیق بسیار	ز پیش آهوی این شت شیر بر مید
خدا یرامدی ای لبس راه حرم	که نیت بادی عشق را کرانه بدید
کلی نچیز بستان آرزو حافظا	مگر نیم مزوت درین چمن نوزید
شراب نوش کن حرم زربخا فط کفش	که پادشاه بکرم بستم صوفیان بشد

رو بوی زینب کبری
 زینب کبری زینب کبری
 زینب کبری زینب کبری

جهان بر بروی یار از هلال و سیمه	هلال عیب در بروی یار باید
شکسته کشت چو پست هلال قامت	کمان بروی یارم چو سیمه ببارید
مگر نیم دم صبح در چمن بگذشت	که کل بوی تو از تن چو صبح ببارید

بنو چنگ و رباب و بسید خود که بود	کل مراد من عشق کلاب و بنید
بیا که با تو بگویم غم مالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو کر جان بود نسیم	که جنس خوب بفرست چه دید خرید
چو ماه روی تو در زیر لطف میدیم	شبه بروی تو روشن جویز میکرد
بب رسید مرا جان و بر نیاید کام	بهر رسید امید و طلب بهر نرسید
ز شوق روی تو حافظ نوشت غنی چند	ز لعل با ده نوشت چه عشق نامه خرید

عشق سال شیدا باد
 دیوانه و شوریده و سرور باد
 درشت باری عشق چه نرسد
 چون مست می شود با دانا باد

اگر خدای کسی را بر کنه بگیرد	زمین نباله در آید زمانه بگیرد
کنه در روی زمین میکنی میزانی	که ماه بر فلک از شوم کنه بگیرد
شی ز شرم کنه انجان بکرم ز ا	که سجده گاه من آن دم همه کنه بگیرد
چو من سجده دارم کنه نباشد	خیال بر کس مت تو سجده گاه بگیرد
برابرست که و کوه پیش حضرت سلطان	کلی بگو بگو بگو بگو بگو بگو
چو شاه قصد دل بیدلان کند حافظا	که راست زمره و یار که پیش شاه بگیرد

بکرمی خودی طربناک شد
مزیاده دون بر فغان شد
از غم زان شب تن پاک شد
ز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

بیای که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت رسید
جمال بخت ز روی ظفر قلاب انداخت	کمال عدل بغریا داد خواه رسید
پنجه هر دم ازین دم زند که ماه آید	جهان بکام دل اکنون شود که شاه رسید
ز قاطعان طریق از زمان شود این	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
ز شوق روی تو شایان برین آید	همان رسید که آتش بیک گاه رسید
کیست صوفی قبال شکل یکدیش	یکو بوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چهار بر سر دم غم عشق	ز آتش دل سوزان دود آه رسید
مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول	زمین و در شب در صبحگاه رسید

بجز بیایک شب
بجز بیایک شب
بجز بیایک شب
بجز بیایک شب

نه هر که چهره بر فروخت و بستی آید
نه هر که آینه سازد سکنری آید

نه هر که طرف کله کج نهاد و تندیشت	کلاه داری و آیین سروری آید
و فاد و غمت ز کوه باشد از بیا موی	و کر نه هر که تو پستی شکری داند
نزار نکته باریت ز مو اینجاست	نه هر که سر تراشد قلندری آید
بقدر چهره انکس شاه خوانان	جهان بیک بیدار کرد اکثری آید
توبند کی جو که یان به شمر طغر دکن	که دوست خود روش بند پروی
مدار نقطه پیش ز خال است مرا	که قدر کوهر که بیدانه جوهری آید
بیستیم دل یوانه و نداشتیم	که آدمی بچشم شیوه پری داند
غلام همت آن رند عافیت سوزم	که در که صفی کیمیاگری داند
ز نظم و لکش حافط کسی شود آگاه	که لطف طبع سخن گفتن آوری آید

بکرمی خودی طربناک شد
مزیاده دون بر فغان شد
از غم زان شب تن پاک شد
ز خاک بر آمدیم و در خاک شدیم

بازار بتان شکست گیرد	بازم چو قدح بدست گیرد
ایا بود انکه در دست گیرد	در پاش قفاده ام بر آید
تا باز مرا شفت کیم گیرد	در بستر قفاده ام چو آید

هر کس که بید چشم او گفت	کوخت سبکی مت گیرد
خرم دل آنکه هر چه فضا	جامی ز می است کسیر

دلم خبر نه سر و بان طریقی بر میگردد	زمر در میدهم نه پیش و لیکن در میرد
خدا را ای نصیحت کو حدیث از طریقی کو	که نقشی در نیال از این خوشتر نمیکرد
صراحی میکشتم پنهان مردم و فراق کار	عجب که آتش این زرق در دفر نمیکرد
من از سپهر معانی ارم حکایتهای دین	که این لقی ربایی را بجای می بر نمیکرد
از آنرو پاک بازان را صفای است با لعلت	که غیر از راستی نقشی از آن جوهر نمیکرد
من آن آینه را روزی بد آنم جویند	که مغرب را و شرق را جزا نمیکرد
من این لقی ربایی را بخوانم خوشتر بود	که بر می فروشانش بجای می بر نمیکرد
سر و چشمی بر رخ بی تو کوی ل از آن کبر	بر و کین و عطای معنی مراد بر نمیکرد
میان که میخیزم که چون شمع از این مجلس	زبان آینه است لیکن در نمیکرد
چه خوش صید دلم کردی تا زرم جنت	که کس آموی وحشی را ز این خوشتر نمیکرد

بدین شعر و شیرین ز شاهنشاهی	که سرتاپای حافظ را چرا در نمیکرد
-----------------------------	----------------------------------

بر روی کل از این باب	در طبع دلم
در جواب مر و جوابی است	حاجای خور که از قاف

سر که خاک سر کوی تو مسکن باشد	پیش و کشتن فردوس چو گلشن باشد
گر جهان روشنی از پر تو خورشید گرفت	چشم عشاق بیدار تو روشن باشد
یا چون لطف و مراعات کند ما را	دوستان را چه غم از طعنه دشمن باشد
چون کند غم زنده خال خوش و متع	زیر پای تو هزاران سربلین باشد
حاجت خویش کند عوض دل جهمند	با دامن تو اگر حاجت تن باشد
ما چون زلف تو نه بچشم از تیغ کشان	غمره شوخ ترا که کشتن باشد
سوخت که خشک و ترم حافظ شیراز چاک	عاشق حوشت دل غمزه خرم باشد

مجلسی و مجلسی	مجلسی و مجلسی
مجلسی و مجلسی	مجلسی و مجلسی

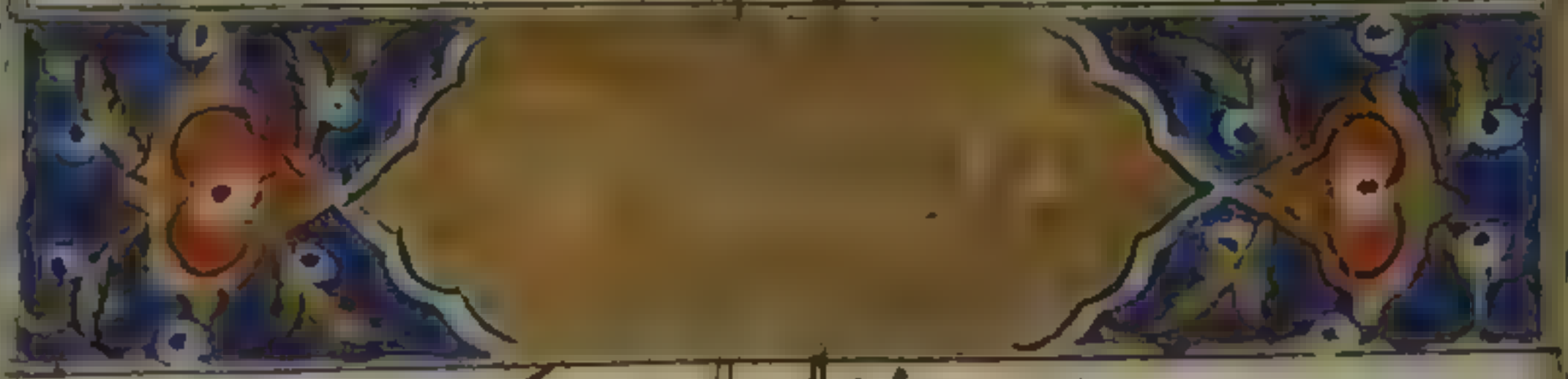
سودای سز زلفش تا در سر باشد	گر عاشق شایسته بشیم رو باشد
-----------------------------	-----------------------------

بایستی روی او پشت من غمیده	چون زلف دو تنای او پیوسته دوش
و ادم ز هو سنا کی خاطر هوای او	در طبع هو سنا کان لبسته هوا
آن لعیت چسبی را تیشه خط و خش	بامشک خطا کردن از محض خطا
چون فای فنا و عشق هر دل شود فنا	چون عین عین علایم جوی فای بها
سخنی و جفا همت بر جان وفا داران	گر وعده و صلحش امید وفا باشد
باشدی غمناش هر دل نباشد خون	چون جان و دل افا فدا در رنج و عیا

دست نگذار ای جوان
چون که شوی چو پادشاهی
چون که شوی چو پادشاهی
چون که شوی چو پادشاهی

زبان می که دوش ساقی مادر پیا که کرد	ند سپهر زهد را به هفتاد ساله کرد
باجان تشنگان عمت مایه سبوح	گرد آنچه دوش با کل سیرا که کرد
در باغ غنچه گل روی تو تا شکفت	بس خون دل که در دل خونین لا کرد
هرگز بسوی مانوشستی تو نامه	با آنکه دل بنام تو چندین رساله کرد
طغیانویس حسن بدار النفا عی عشق	بی من برنت نام من اندر قباله کرد
برنج نوشت کاتب دیوان عاصرت	هر بوی که چشم تو مارا حواله کرد

خون گشت جان جفا مسکین سیه	از بیکه در فراق لبست آه و ناله کرد
---------------------------	------------------------------------



ای ذوق شهت تو در کام لایق	حلای قند کر سینه را در دمان لایق
دندان یار در دهن تنک خوش نمود	در کامت دانه در دندان لذت
حقی دهم قوتی زلفت دماغ را	باشد مغز تو مشک خنق لذت
کر خلق را بکام بود لذت	سپار عشق را شده سبب ذوق لذت
عشق رخت بخاطر حافظ از خمب لایق	در مینیس از زخم بوی چمن لذت

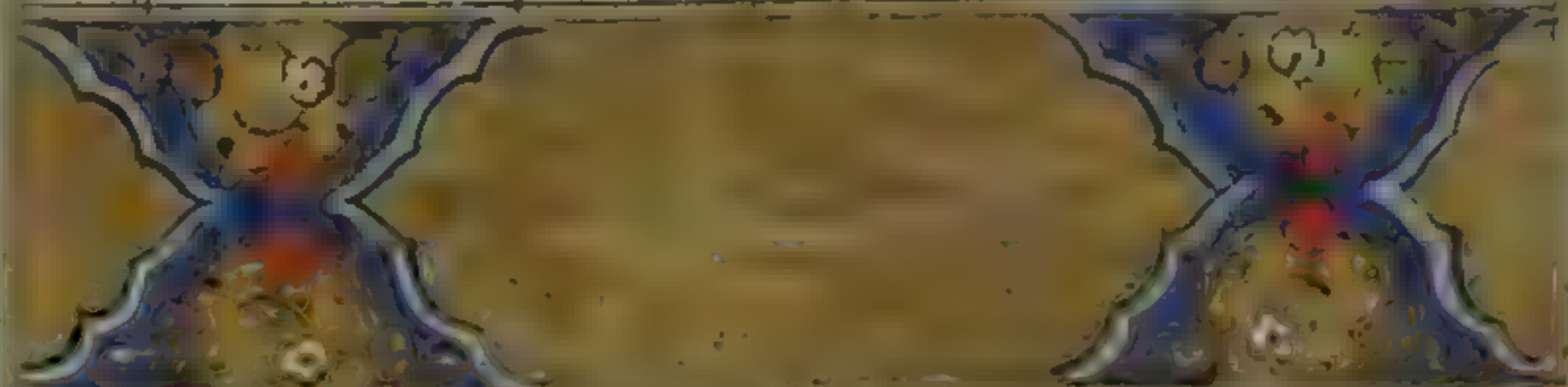
از خانه نشینت اندک با من
رو باده خور و نیت از من
دینا که نشینت از من
رو باده خور و نیت از من

ای گفت و گو لعی شل تو در کام لایق	شکر لب چو طعم شکر در دمان لایق
دندان قند قطره شیر و شکر لب	در کامات شهت و شکر بهر آن لذت
خون دل که کباب بکمر دو بھر دست	باشد بهم کباب نوک بھر آن لذت
اور از من که چاشنی حیف لبریت	پیوسته حرف او که زدی زبانی لذت

حافظ بی ریشره جان نبات قند در آرزوی آن لب و نامه چنان

از مرچ کینست کونامی
هی سز کفایتان که کاهن
بسی فتنه رفتی کمره ای
سبب غمی مایه مایه

جوان بیاید ز دوستان غن	میدهم نقد جان بآن غن
قصد آورد مرده دل	از مرتب بآن بن نهان غن
چون در قهای عشق پیچیده	بوی گل میسد از آن غن
گلش کین غنر افشاش	گرده از هر طرفش نکان غن
باز از خاتم سلیمان	ز دهه سهری بروی آن غن
بکه خون رستم ز چشمه نوش	سرخ شد مثلش از آن غن
حافظ صبر از شرک خدی	که برآمد از آن میان غن
گویند بود خط آزاد می	که نهادم بآن جان غن



الای طوطی کویای اسرار مباد خالیت شکر ز منتار

سرت سبز دولت خوش بیا دو جاده که خوش نقش نمودی از رخ بار

سخن هر بسته گفتی با حرفان	خدا را زین معیت پرده برد
بروی زن از عشق کلا	که خواب آلوده ام از بید
سکندر را نمی بخشند آبی	بروز و زمریت نیست این کار
ازین آسین که ساقی در می	حرفا نرانه سرمانده دستا
خرد هر خند کاین است	چه بخت پیش عشق کیمیا کار
چره بود اینک ز دور پرده بطر	که میرقصند با هم پیشار
بیا و حال اهل درو بشنو	بلغظ اندک معنی بسیار
بستوران مکر استی	حدیث جان شنو نقش دیو
منید انم چه خواهد رفت من	دل نذر دهم صبر سیه قما
خداوندی بجای بنه کان کرد	خداوند از آفتش مکرده
بیمین همت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم و اشعار

من داده غنچه ویران
زنده و زلفان و شادان
ز کوه جلال و شادان
ز کوه جلال و شادان

حافظ جو رفت روزه و کل نیست مری	ناچار می بنوشد از دست رفت کار
<p>ای که بخت بدی است در این دنیا بخت بدی است که در این دنیا بخت بدی است که در این دنیا</p>	
ای باد مشکبوی که سوی آن دیا	بکشا که زلفش بوی بمن بیار
با او بگو که ای منم سربان من	باز که عاشقان تو مردند ز منتظر
دل ادهم میم و سر تو از جن خرم	بر ما جفا و جور من رفقت رومدار
کردی جور و زکار فراموش بنده را	ز کفار عشتبار و فادار گوش دار
ایدل بساز باشم جهان و صبر کن	ای دیده در فرشتان زین پیش خونبار
حافظ خیال دوست ز پیش نظر مشی	جون برو صال و ست نه ازیم تیار
<p>ناله زنجاری است در این دنیا ناله زنجاری است که در این دنیا ناله زنجاری است که در این دنیا</p>	
ای برده زرد حسن بخوبان روزگار	قدت بر استی چو بهی سر و جو بیار
الحق نشن نفش و جود دنان تو	موهوم نقطه است نه پنهان نه آشکار

و اویم دل بدست خط و خال و لطف تو	از دست سر سه تاج کشد این دل فکار
باد نه از دشمن اگر یار با منت	دارم مصاف را و ترسم رکارزار
عشق اگر چه در سر چه دل خانه گیر شد	زین دل بدر شوم و کریم با طیار
گر سر و پیش قدمی تو سر یکشد مرغ	عقل طویل را بنود مسج اعتبار
منصوبه حیات تو حافظ کنون و نیست	در ششدر غمت دلش افتاد محصره وار
<p>باز رفتی ز غم زار از دست تو جدمی دهن کل</p>	
ساقیا عشت شراب بیار	یکدو عشت شراب بیار
داروی درد عشق عیسی می	گوست درمان شنج شاد بیار
اقا بست ماه و باد و جوم	در میان ماه قلاب بیار
میکنه عقل سرکشی تمام	گردش زخمی طناب بیار
بزن این آتش مرا آسب	یعنی آن آتش چو آب بیار
غلغل مستی زمانه روا	قلقل شیشه شراب بیار
کل اگر رفت که بشادی رو	باد نه ناب چون کلاب بیار

غم غلبه بخور که رفت و رفت	نغمه بر لب و رباب بیار
وصل او بسته بخواب توان بد	داروی کویت اصل خوابیار
گرچه ستم سه چار جامم در	تا بکلی شوم خراب بیار
بکده و طس کران بکافظ ده	گر صوابت و کر عتاب بیار
<p>کرمه نزل بس خزانگه مقتضایید</p> <p>حافظ اندر کج فو و خلوت بجای</p>	
<p>یوسف کم شسته باز آید بکنان غم مخور</p> <p>ای دل شوریده حالت به شود دل مکن</p> <p>دور کردن کرد و روزی بر مراد ما رفت</p> <p>گر بجز عمر باشد باز بر طر فاسد</p> <p>مان مشو نومید چون واقف نه از غیب</p> <p>در بیابان کز رشوق کعبه خواهی ز قدم</p> <p>حال و فرقت جانان و ابرام رفت</p> <p>ای دل ارسین فنا بنیادستی بر کنه</p>	
<p>کلبه احسن ان شود روزی گلستان</p> <p>وین سر شوریده باز آید بهمان غم مخور</p> <p>وایا یکسان نمائند کار دوران غم مخور</p> <p>چهر کل در سر کشتی ای مرغ شوخ غم مخور</p> <p>باشد اندر پرده باز بجای پنهان غم مخور</p> <p>سر زشتاگر کند خاریست غم مخور</p> <p>جمله میدانند خدای حال کردان غم مخور</p> <p>چون ترانوحت شستی بن ز طوفان غم مخور</p>	

کرمه نزل

هسج راجی نیت کار ازین پیمان مخور	کرمه نزل بس خزانگه مقتضایید
تا بود و ردت دعا و درس قرآن مخور	حافظ اندر کج فو و خلوت بجای
<p>بازوی بکوی لب و کوی درد</p> <p>تا بود و امر و نه امر و نه امر</p>	
<p>صبا ز منزل جانان کدر در بزم مدار</p> <p>بشکر اندک شکفتی بکام دلای کل</p> <p>حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی</p> <p>کنون که چشمه قندت لعن نوشیت</p> <p>مراد ما همه موقوف یکا شارت</p> <p>جهان هر چه در دهن است و مختصر</p> <p>چه طرفه گفتی و حکیم دورانیش</p> <p>مکارم تو با فاق میسر دشوار</p>	
<p>وزو به عاشق مشکین سحر در بزم مدار</p> <p>نسیم وصل ز مرغ سحر در بزم مدار</p> <p>کنون که ماه تمامی نظیر در بزم مدار</p> <p>سخن بکوی ز طوطی شکر در بزم مدار</p> <p>ز دوستان قدیم این قدر در بزم مدار</p> <p>ز اهل معرفت این مختصر در بزم مدار</p> <p>که فیض لطف ز اهل نظر در بزم مدار</p> <p>از وطن غایت زاد و کفر در بزم مدار</p>	
<p>غبار غم برود حال شود حافظ</p> <p>تو آب دیده ازین رنجد در بزم مدار</p>	

چو ز خیر طلب کنی سخن اینست که در بجهای سخن سیم وز در ربع مدام

چند از ستم و غنچه جهان جان
چند از ستم و غنچه جهان جان
چند از ستم و غنچه جهان جان
چند از ستم و غنچه جهان جان

پروانه نمی شکید از نور	کر قصه کند بوزد از دور
هر کس بهوای خود گرفتار	صاحب نظر بران بروی منظر
از روز که روزگار باشد	دیوان قضا و قدر خشنود
مازند بند کرد دست بایم	دیگر چه توان بخش صور
ایا که تو در کعبه باشی	تا کس نکند نگاه در حور
مامت شراب نایب شمیم	نه نشسته بسبیل و کافور
ای بابرش از آه حافظ	کاشن نرزد حجاب سحر

سرم از فروغ رخ لاله زار
سرم از فروغ رخ لاله زار
سرم از فروغ رخ لاله زار
سرم از فروغ رخ لاله زار

ای خنرم از فروغ رخ لاله زار
باز اگر بخت یکل رویی ستم

از دیده کر شکر جوباران رود روا	کاند رخت جوبرق بشد لاله زار ستم
اندیشه از محیط فانیست هر کرا	بر نقطه دمان تو باشد ستم
از هر طرف ز خیل حوادث شکست	ز انزو غمان شیده دو اند ستم
این بکند و دم که وعده دیدار گفت	در باب کار ناکه نه پیداست ستم
تا کی می صبوح و شکر خواب سجم	بشاید شودی که گذشت است ستم
وی در که از بود و نطق سویی نکرود	بچاره دل که هنجار ندید از کد ستم
حافظ سخن بگوید که بر خنجه جهان	این لغزش ماند از قلمت یاد کار ستم

ناتوانی خدمت زندان
ناتوانی خدمت زندان
ناتوانی خدمت زندان
ناتوانی خدمت زندان

کر بود ستم مجانیه رسم بار دگر	بجز از خدمت زندان نیک ستم کار دگر
خرم آن روز که بادین کربان بوم	تا زخم آب در سیکه و یکبار دگر
موقوفیت درین قوم خدا را بدو	تا برم که هر خود را بخشیدار دگر
راز سرشته ما بین که بهستان گفتند	هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عاقبت میطلبه خاطر هم از بکند از	نخوده شوش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فکرم سر عت
باز گویم نه درین واقعه حافظا تنهات

اینج نوع و پاک و پاک
چون دو هزار ناب و پاک
بنجاک بر بزرگوار و پاک

روی بنمای جو خودم از یاد ببر
ما که دادیم دل دیده بطوفان بالا
سعی نبرده درین راه بجایی نرسی
زلف چون عنبر حاش که بویده هیتا
سینه که شعله اش که فارس کیش
دوش میگفت بر گمان سیاحت کیشم
روز مرگم نفی و غم و دیدار بد
حافظانده کن از نازکی خاطرات

یا قوت لب لب و خشتانی کو
وان راحت روح و روح و روح کو

نصیحتی

می که حبه سرم در مسلمانان شد
می میخور و غم میخور مسلمانان کو

نصیحتی گفتم بشنو و بجانم مگیر
بنوشن و ده و غم و وصل جانان
نغمه مرد و جهان شش عاشقان بجوی
بهرم تو به کفادم قدح زلف صد با
ز وصل روی جوانان شش تنی بردا
نگفتم که خدر کن ز زلف او اید
معاش خوش و رودی باز مخوام
بدان سرم که نوشتم می و کنه نکنم
می و سال و محبوب چارده ساله
بیارسان غایت بخشش در خوشاب
حدیث تو به درین بزرگه مگو حافظا

زان پیش که در زمانه تابانی بخوریم
با یکدیگر امر و ز شراب بخوریم

لکین یک اجل وقت رفتن بار
چندان نهد امان که آبی بخوریم

روی بنمای مرا که ز جان دل گیر	پیش شمع آتش پروانه بجان کوی گیر
بر لب تشنه مابین مدار آب دریغ	بر سر شسته خویش آبی وز خاشاک گیر
ترک درویش مکن که بنود سیم زرش	در غمت سیم شمار اشک و زخم زار گیر
چک بنواز و بنواز بنود عود چه پاک	فانتم چک و دلم عود و تنم کبیر
در سماج آبی وز سر خر قهقیر از و بر	ورنه در گوشه رو و نشسته مادر گیر
صوفی برکش رنسر و باد صافی درش	سیم در بازو بزر سیمبری در بر گیر
دوست گریار شود که دو جهان دشمن شود	بخت گریار شود روی زمین دشمن گیر
ز قیصر بزم این تشنه باز دل و شپم	کونه ام زرد و نیم خشک و کنارم نگیر
حافظ آراسته کن بزم و مگو و غلط	کو بین مجلس و ترک سر منبر گیر

رومی گفته است زان شب که
می نوید باد و نسیم

شب قدرت و طی شد نامه مهر
سلام نیست حتی مطلع این شکر

ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی آب
من از زندگی نهج اسسم کرد تو	ولو آتستی با لهر و لاج
دلم رفت و ندیدم روی دیر	فغان ز این تظاول آه ازین سر
بر اوجی سحر روشن دل خدا	که بر تار یک می سپنم شب هجر
و فغانهای جفاش باش فضا	فغان آریج و آسپه ان فخر

سجده و زبانه در جام
می خورم و می خورم

ولا چندم بریزی خون ز دیده سرمه آخر	تو نیز آید به خوابی کن مراد دل بر آبر
منم یارب که جانا ز لعلش بوسه می خورم	دعای سجدم دیدی که چون می خورم
مراد دینی معنی من کشید روزی کش	بگو شمع بایک چنگ اول بدستم زلف یار
نکارستان چنانم نخواهد شد از یک	بنوک گلک مکان نیز نقشی می کار
بتی چون ده نور را می چون لعلش پیر	نوکوی تا بجم حافظ زانی شرم دار

من در رمضان روزه اگر میخورم
تا نطن سبزی که خیر می خورم

از محنت روزه روز جمعه نیک باشد

پنداشته بودم که هر منجور دهم

ای سروناز حسن که خوش میروی بنا
فرخنده باد طالع نازت که درازل
از آنکه بوی غنچه زلف تو آرزوست
از طعنه ریت نکرد عیار کم
پروانه ز شمع بود سوز دل و
دل که طواف کعبه کویت و قوت
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو
صوفی که بی تو توبه نمی کرده بود و
چون باده مت بر سر خم رفت کف زنا
عشق را بناز تو هر لحظه نیاز
بریده اند بر قد سروت قبی ناز
چون عود که بر آتش سوزان دیو باز
چون زرا که بر بند مراد در میان کار
بی شمع غرض تو دلم را میباز
از شوق آن حریم ندارد و سر حجاز
بی طاق بروی تو غار مرا جوار
بگشت عهد چون در چینه دید با
حافظ که دوش از لب غنچه کشید را

طبع نماز روزه چون نیک باشد

گفتم که تو آب کلیم حاصل شد

از بس که وضوی ما بلوری نیکست

این روزه نیم شب غم باطل شد

بیاد شتی مادر طاش را بانداز
مرگ شتی باده در فکن ای ساقی
ز کوی میبکده برشته ام ز راه خطا
بیار از آن می کلنگ شکو جاج
اگر چست و خرابم تو نیست لطف کن
به نیم شب اگر تا قیام بیا بید
مهل که روز و فاقم بجای بیا بید
ز جوهر پسر خجوا فضا بجان رسید
غریب و لوله در جان شنج و شانیاز
گفته اند نکویی کن در آب انداز
مراد که ز کرم باره صوب انداز
شرار رشک و حسد در دل کباب انداز
نظر بدین دل هر شسته خراب انداز
ز روی دختر کلیم رزق تاب انداز
مرامی که بر در خم شراب انداز
بیوی دیو محن ناوک تنهایی از

کاهت بر آسمان میباش برین
سک و درخت درخت درخت
چشم خدایت که می بین
بیزیر و دوک و شنی حرمین

منم که دیده بیدار دوست کردم با
نیازمند با کو رخ از غم رثوی
چه شکر گویت ای کارس ز بنده نو
که گیمای مراد است خاک کوی نیاز

بیکه قطره که ایشا کردی از دیده	بساکه بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
طهارت از نه بجزون بساکه کن عاقل	بقول مستی عشق در تنیت نما
ز مشکلات طریقت عنان متاب آید	که مرد راه سیندیده از نشیب و فراز
درین مقام مجازی کسیر پا که مکیر	درین سراج باز کچه غیر عشق مبار
من از سیم سخن چن چه طرف بریرم	که سرور است درین پنج منیت شرم از
چه گویت که ز سوز درون چه می سپرم	ز اسکن پر کس حکایت که من نیم غماز
چه منته بود که مشاطه قضا نکخت	که کرد ز کس منش سیه بر مژه ناز
غم حبیب نهان به ز جستجوی ریت	که نیست سینه ارباب کینه محرم راز
امید قد تو می خواستم ز بخت بلند	نیم زلف تو منجواستم ز عمر دراز
غرض کرشمه حسنت و رنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بزلف آید
غزل سربای ناهید صدف نبرد	دران محنت م که حافظ بر آورد آواز

من بیدارم ز صفا تو کجاست
 زاریکست و لعل ز صفا تو کجاست
 مارا تو بخت اگر بطلب عشق کجاست
 این معنی بود لطف عطا تو کجاست

بیکه در دل خسته روان در آید باز	بیکه در بدن مردود جان در آید باز
---------------------------------	----------------------------------

بیکه وقت تو چشم من چنانست	که با صبح وصال مگر کشاید باز
غلی که چون سپه زنگ ل نخون نکرفت	ز خیل شادی روم رخت در آید باز
بیش آینه دل هر آنچه میدارم	بجز خیال جالیت نماید باز
بدان مثل که شب استن است روزارو	ستاره می شمرم تا که شب چرخ را یار
بیکه مبل سبوع خاطر حافظا	بوی گلشن وصل تو می سراید باز

چندین غم بود و خوار شد و باز
 و اندر ره مبداء تو باد و باز
 چون از کس کار این چنینست
 انکار که سبب تو را در آید باز

حال خونین دلان که گوید با	وز فلک خون جسم که جوید با
شرمش از چشم می پرستان	ز کس مست اگر بگوید باز
هر که چون لاله کاسه کردان	از جوارخ بخون بشوید باز
بکشد اید و لم چون سپهر اگر	عاشق لاله کون بگوید باز
بسکه در پرد چنک گفت سخن	بر شمع می تا بگوید باز
جز فراطون خم نشین ضرب	حرکت با که گوید باز
کرد بیت بحسبم خم حفظا	گر نبرد بگوید باز

هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز	ز روی صدق و صفاتش تا به یار
روندگان طریقت ره بلا سپردند	رفیق عشق نیندیشد از نشیب و سرباز
مقام اهل سلامت ملاقت ایدل	کزین رست بدینسان در سعادت با
بدین سپاس که مجلس منورست بدو	گرت جوشم خجای رسد بوز سوار
به تیم بوره دعایی بحسب ز اهل دل	که کید دشمنت از جان و جسم و دار و
فکنه ز غم عشق در سراق و حجاب	نوازی بانک فوغلهای عاطف شیر
<p>از درمخت خاوران کجاست سز خون دل و دیر و در سینه</p> <p>در سینه جبین جبین سز زینت چشمه در سینه</p>	
نسیم گل که آمد بطرف گلشن باز	کجاست یلبس خوشگوی کو بر آواز
دل از محبت کمن ناله زانکه در عالم	عمت و شادی خار و گل و نشیب و فراز
دو تا شد هم چو کمان از ششم نمیدانم	زدست ترک کمان پروان شیراز
ز طره توریشانی دلم شد فاش	عینیت ز مشک آری از بود و غدا
<p>عبار خاطر ما چشم شیر کو ر کند تورخ بجا که نه ای فطو و بوز و ب</p>	

خیزد و کجاست ز آب طرباک انداز	پیشتر زانکه شود کانه سر خاک انداز
عاقبت منزل وادی خاموش است	حالی غلغله در کنت بد افلاک انداز
ملک این مزرعه دانی که شباقی ندهد	اتشی از جگر جرم در افلاک انداز
بسر زلف تو ای سر و که چون خاک شوم	نازار سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل مار که ز مار سر زلف تو بخت	از لب خود بشفا خانه تر پاک انداز
غنل در اشک ز دم کاهل طریقت کونید	پاک ثواب اول و سن بیده بران پاک
بار بآن راه خود پید کجاست عینید	دو و همیشه در آینه ادراک انداز
چو کل از کنت او جابمه تب کن فضا	وان قادر ره آن لب چاک انداز
<p>بانهک از کنت از در محبت بانهک از کنت از در محبت</p> <p>بانهک از کنت از در محبت بانهک از کنت از در محبت</p>	
صبا بدم کل راج روح بخشید با	کجاست یلبس خوشگوی کو بر آواز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرومید و	نوید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه که ز دم بر دل از سر بود	بوی صبح وصال تو داد جانم باز
چو کجاست در روش کجایان نه	دل مرا که نسیم سبابت محرم راز

شب وصال نسیم کند ز بخت امید نه این زمان دل توریس را نهادیم و دلا منال شامی که صبح در پی او ز شوق مجلس اناه خرمی حافظ	که بر تو شرح سر انجام خود کنم آغاز بر آستان تو کاندازم بوز و بار که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز لرت چو شمع بجای رسد بوز و بار
---	---

پی دی ویدیم بختی
از رزق و غنای تو
مخواره و خفته
الطیف بالعبادی

بر نیامد از تنای لبست کامم نسو روز اول رفت و نیم در سر زلفین تو از خطا کفتم شبی زلف ترا مشک خن پر تو روی ترا در خلوت دید آفتاب ساقیا یک بسره زان کام شکو کن من نام من رفت روزی بر لب جانان سهر	بر امجدیم لعنت در دی شامم نسو تا چه خواهد شد درین سودا سرجامم نسو میزند مرا لحظه تیغ مو بر اندامم نسو می زد چون ماهه مردم درد و بامم نسو در میان بچکان عشق او خامم نسو اهل دل را بوحی بن می آید از نامم نسو
---	--

در تمام آورد حافظ قصه شوق لب انجیوان میچکد مردم زان کامم نسو	
---	--

دلم ربوده لولو و شیت شور کنیز غذای پسر چاک ماه رویان داد بشکر آنکه ز عشق از ملک ربودی دل غلام آن کلام که آتش انگیزد مباش غره بازوی خود که در خطر فقیر و خسته بدر کاهت آدم رچی بیا که یافت منجانه دوش نامر کفت پال کفتم بند تا حشر که حشر میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست	سباه پسر و قتل وضع رنگ منیر هزار جامه تقوی خوشتره پر سیر بخواه جام کلابی بنجاک آدم زیر نه آب سرد ز بدن ز آتش تیز نه از تعبیه در حکم پادشاه انگیز که جز ولای تو ام نیست هیچ آفر که در مقام رضایش از رضا مکریر بی زول بر هم هول و ز رستا خیز تو خود حجاب خودی حافظ از میان خیز
---	--



ای سبک بگری بر ساحل رود محل جانان پرس آنکه زاری غرضه منزل سکی بادش مردم ز ما صدام مرگ قول صحرا خواند می بانک ربا	بوسه زن بر خاک آنادی شکین کفن گز فراق خسته نامهربان فریاد پر صدای ساربان سنی بانک جرس لوشمالی خردم ز جران انیم پند
---	---

عشق بازی کار بازی نیست ایدل سرباز	ورنه کوی عشق نتوان زد چو کمان بس
دل بر عفت می سپارد جان بچشم میار	گرچه هوشیاران ندانند اختیار خود
طوطیان در شکرستان گمانی گنند	وز خیر دست بر سر میزند مکن مکن
نام حافظ کر بر آید بر زبان گلک دست	از جناب صفت سرمست این طمش

کونیند که در دو سرین خنجر بیدار
نخامد بیدار و در عین خواب
کرمی معشوق تو سحر بیدار
چون فتنه کار بیدار

دلار فقیه نو بخت نیکو اهدا هست بس	نسیم روضه شیراز یک راهت بس
دگر ز من سر اهلان خود ریغ مد	که میر سنوی و کنج خاقانیت بس
بصد مصطفی شین ساغومی نوش	که این قدر جهان کسب مال جانیت بس
و گر کین بکشا بد غم ز کشور دل	حریم در که سپهر مغان پناهت بس
هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم	ز ره روان سفر کرده غدر خاقت بس
فلک بر دم نادان به زمام مر	تو اهل فضی و دانش همین کنایت بس
بمنت دگران خو مکن که مرد و جهان	رضای یزد و انعام پادشاهت بس
بهیج ورد دگر نیست حاجت حافظ	دعای نیم شب و ورد صبح چاهت بس

ناخیز فلک است آسمان گشت بدید
من عجب ز منی و روان گشت بدید
من عجب ز منی و روان گشت بدید
من عجب ز منی و روان گشت بدید

کفداری ز گلستان جهان را بس	زین جبر سائیان سر و روان را بس
من و هم صحبتی اهل باد و رزم	از کرانان جهان رطل کران را بس
قصر فردوس بپادشاه عمل می شنید	ما که رندیم و کد و دیرمغان را بس
بنشین بر لب جوی و کد ز غم بین	لین تارت ز جهان کد زان را بس
نقد بازار حبس نیکو آزار جهان	گر شمارانه بس این سود و زیان را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم	دولت صحبت آن مونس و جان را بس
از درخوش خدایا بهر شتم مغرور	که سر کوی تو از کون مکان را بس
حافظ از مشرب فتنه کله نا فتنه	طبع چون آب عین نه لهای روان را بس

در بزم شاد و شاد و شاد
در بزم شاد و شاد و شاد
در بزم شاد و شاد و شاد
در بزم شاد و شاد و شاد

جانا ترا که گفت که احوال ما پیرس	ایکانه کرد و قهقهه هیچ شناس پیرس
----------------------------------	----------------------------------

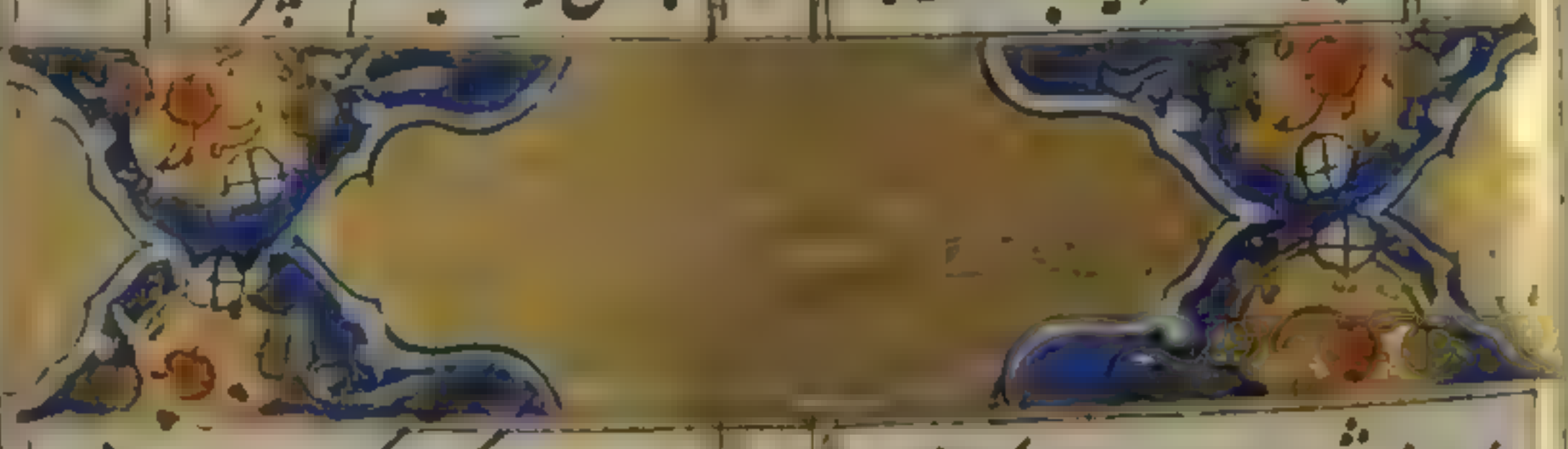
بیج آگهی ز عالم درویشش نبود از صوف پوش صومعه نقد طلب مجوی در دق طیب حسد باب عشق بنیت نقش حقوق صحبت و احسان بند ما قفله سکنر رود را را خوانده ایم خواهی که روشت شود احوال سوز حافظار سید موسم کل معرفت مخون	انکس که با تو گفت که درویش را میر یعنی ز مفلسان کبریا میر ای دل بدر دخن و نام دو میر از لوح سینه محو کن نام ما میر از ما بجز حکایت سر و وفا میر از شمع پر فتنه ز باد سبب میر در باب نقد عمر و چون و چسب میر
دارم از زلف سیاحت کله چندانکه میر کس نامیده و فاکرک دل دین کند پیکر جسته که از ارشد پی بود زاهد از ماسلامت بگذرین می لعل کوشه گیری و سلامت موسم بود و	که چنانم ز غمت بی سرو سامانکه میر که چنانم من ازین کرده شیمانکه میر ز جمت می شمش از مردم نادانکه میر دل دین سیر دزدیت اینک عشو ه می کنند آن ترکستانکه میر

حکمتی از جمال باب سینه
من موده و امر در کوهی
این نقیضات که در دوزخ

کفرش

گفتم از کوی فلک صورت حالی پر گفت آن میکشتم از مردم نادانکه میر کفتمش زلف بقصد که شکستی کن حافظ این فتنه در از دست آنکه میر	در عشق کشیده ام که میر کشته ام در جهان او حکا انچنان در جوانی خاک من بکوش خود از دینش سوی من لچسپ کنی که مکو بی تو در کلبه که ای خویش همجو حافظ غیب در عشق
زهر جری کشیده ام که میر لبسری بر کنده ام که میر میر و آب دیده ام که میر سخنانی شنیده ام که میر لب عسلی کنده ام که میر رنگهای کشیده ام که میر بقای رسیده ام که میر	حریف حجره که مایه بوستانش اگر رفیق شفیق در ست پیمان باش

نقش تابش ماه غیب ز نوایند
سبب طرب سبب بگو خوانند
مه زرد و غیب در دوزخ نشسته
سوی نو که از دوزخ سبب و جاد



شکج زلف پریشان بدت بادند گرت هواست که با خضر هم نشین باشی رموز عشق نوازی نه کار عیترت طریق خدمت و آیین بندگی کردن در لصب سید حرم تیغ برکش ز نعلها تو شمع آتشنی بگریبان یکدل شو کمال لبسری و حسن نظر باریست خمش حافظ و از لبس بران حفاظی	مگو که خاطر عشاق کو پریشان بشا هنان چشم سکنه جواب جوان بشا بیا و نوکل این لبس خوش الحان بشا خدا یراکه رمان کن با و سلطان بشا وز آنچه بادل کرده پشیمان بشا جمال کوشش پروانه پین و خندان بشو و نظرس از ناظران دوران ترا که گفت که در روی خوب سیران بشا
--	---

سکه از نفع در کنار سبزه
و اندک مدال فوکه سبزه
سکه از نفع در کنار سبزه
و اندک مدال فوکه سبزه


بازای دل تنگ مرا منوجان بشا زان باده که در مصطفی عشق فروشنده در خرقة چو آتش زدی عارف سالک آن ماه که گفتا تو ام دل نکرانست	وین کوخته را محرم اسرار نمان بشا مارا دوسه عاشق بده و کور معین جهدی کن و حلقه زنده جان بشا گو میرم انیک بسلامت نکران بشا
--	---

خون شد دلم از پست نعل روانش حافظا که موس بکندش جام جهان بین	ای سیل رشک از عقب نامه روان باش گو و نظر آصف دوران جهان باش
--	--

ای می لبس را بر می رانست
ز آن نذر لبس زنجیر بدست
ای می لبس را بر می رانست
ز آن نذر لبس زنجیر بدست

در عهد پادشاه خلک بش حرم پوش صوفی ز کج صومعه در پانی شست احوال شنج و قاضی شرب الیهودشان گفتا نه گفتنت سخن کر چه شرمی ساقی بخار سده و وجه می نه تا چند سمجوشع زبان آوری کنی چندان کان که حشر تو از رق شود کبود دیشب نه از غیب بگوشن لم رسید	حافظا قوا به کش شد مونی ناله بش تا دید محنت که سبب بکشد بدوش کردم سوال سجده از پیر می فروش در کش زبان و پرده نکند رومی پوش فکری کن که خون دل از غنیمت بگوش پروانه مراد رسید ای محب خموش بخت جوانت از فلک پسر زنده پوش حافظا تو غصه کم خور و بنشین بادوش
---	--

مال کل مل با ده پرستان دانه
ذوقیت درین شده پرستان دانه

	<p>از پیچری چسبری معذوری فی تنک دلاں تنکستان بند</p>
<p>بدور لاله قدح کیس روی ربامی باش مکویت که همه سال می پرستی کن کرت مروت که چون جم تبر عیب سی چو پیر سالک عشقت بی حواله کند چو غنچه کرچه فرو بستکیت کار جهان و فاجوی ز کستی مکنه می شوی مرید طاعت پکاگان مشو حافظ</p>	<p>بوی کل نفی هدم سبامی باش سه ماه می خورونه ماه پارسامی باش بیا و هدم جام جهان نامی باش بنوش و منظر چشمه سدا می باش تو هسچو باد بھاری کره کشامی باش بهرزه طالب سیرنج کیمیا می باش ولی معاش رندان پارسامی باش</p>
<p>فرمان که مسکینان را بخورند و اورا سرکاره نبرد و اورا بخورند و اورا</p>	<p>بیک ساله بی عطی کافور</p>
<p>بیرد از من سار و طاق پوش نکاری پاک و شوخی کلدار ز تاب آتش دای عشقش</p>	<p>بیشکر لب سین بنا گوش ظرفی مهوشی رند قبا پوش بان یک ایم مزیم جوش</p>

<p>چو پیرهن شوم آموده حاسر اگر بپسیند کرد دست خوانم دل دینم دل دینم بست دوای تو دوای تست فضا</p>	<p>کرش همچون قبا سیرم دوش نکرد مهرش از جانم فراموش برودوشش برودوشش برود لب نوشش لب نوشش لب نوش</p>
<p>بند بخت و غدا با سبک پنج دو جهان سیر می کرد</p>	<p>مهره غدا سبک می کرد مهره غدا سبک می کرد</p>
<p>دوش بامن گفت زندی کار دانی تیز شو گفت آسان کبر بر خود کار کار ز روی طبع و انکهم درد ادجایی کر و خوش فلک کوش کن پندای سپروز بگردنیا غم خور مالب خندان دل خنیر یور سچوم تا کردی آشنایین پرده زری نشوی در حرم عشق نتوانم زردار گفت شنید بر بیا طمکنه دانی خود فروشی شرطیت</p>	<p>کرش پنهان نشاید داشت راز می شود سخت میکرد جهان بر مردمان سخت گو زهره در قفس آمد و بر بطرزان میکش گفت چون در حدیثی تا توانی دار کوش نی کرت زخمی رسد چون چکایی خور گوش نامحرم نباشد جای پنجم و سروش اندراخی جامه اغضا چشم باید بود گوش ماین بر بسته کوی مرد بخرد یا خموش</p>

ساقی جامی که زنده بکهای خافه کسم کرد
اصف صفت بران عجبش حرم پوش

از عقل عنان بسج و دریا
از خند و غم سر بگذر و دراز
بست نام فضا به بوی خوش و تر
سر فضا به بوی برآید

حز تا غم نیستیم رسیدم ده بکوش
شد آنکه اهل نظر بر کن ز میرفتند
بیانک چنگ بگوئیم آن حکایتها
شراخی از ترس محبت خوردن
ز کوی می که هوشش بر دوش میزد
دلادالت سیرت کنم براه نجات
بختنای و حالش ساز و رومینه
محل رای تکلیت رای انور شد
رموز مصیبت ملک پیروان دهند
که دور که خضر ته تری از پاش
چو قربا و طلبی در صفای طینت کوش
کدای کوشه نشینی تو حافظا خورش

می خور که خضر ته تری از پاش
او اوجیقت و منم الیا کش

مر قوت دل و قوت بکاش از نم
چون گفت خستد امان فاعل کشش

یا تنی از کوشه منجانه دوش
غوا اهل کینه کار خوش
لطف خدا پست از حرم تا
ای حشر دحام منجانه بر
کرچه و حالش نه بکوشش دهند
کوش من و جفت کیوی یار
داوردین شایع نکر کرد
رندی حافظانه کن هیئت
گفت بکشد کند می بوش
مژده رحمت برساند سرش
نکته سربسته حکوی خموش
نامی لعل آوردت بخوش
آن قدری که توانی بکوش
روی من خاک درموش
روح قدس حلقه امش بکوش
با کرم پا دشر حرم پوشش

دقت حشر است بر ای نیل ناز
نیک ز کشتاده خور و روزگار
کنایه که بجانب ماند دراز
کانه که شکر در کعبه ایبار

من خرابم ز غم بایر حشر باقی خوش
کر چیدی سزاف ز هم بکشی
میزند غمزه او ناوک غم بر دوش
بس مسکن شود کشته آکا فرکش

با تو پیوستم و از غیر نظر بیریدم	آشنای تو ندارد سر کانه خوش
بغایتی کن که من لاشه را	ز دبی مدد لطف تو کاری از پیش
آخرای پا دشته پس ملاحظه شود	که لعبت تو ریزد تکی بر دلش
خرمن سبزه من دلشده را داد	چشم مست تو که کیشا دکن از پیش

می خور که پیش از آن روح نوا
 رایت جان من محبت روح نوا
 طوفان من در بادیه دلش
 و بادیه دلش در بادیه دلش

ما از موده ایم درین سخت خوش	پروان کشید باید ازین رطوبت خوش
از بیکه دست یکرم و آه می کشم	آتش زدم چو کل بتن لخت خوش
دو شتم ز لبیبی چه خوش آمد که می شود	کل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خوش
کی دل تو شد دباش که آن یار زند خو	بسیار تنده خوی نشیند ز بخت خوش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بود	بکند ز رعده سست و پنهانی سخت خوش
که موج خنجر حاد بر فلک زند	عارف یاب تر کند رخت بخت خوش

ای حافظ اوصال تیر شدی مدام	جمشید نیز دور ماندی ز بخت خوش
----------------------------	-------------------------------

دلم رمیده شد و غافل من درویش	که آن شکاری گشته راجه امیش
چو بید بر سر امان خویش می لرزم	که دل ببت کمان برویت کاوش
خیال جوشد بحر می پریم هیات	چهار است بر سر این قطره مجالش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را	که موج میزندش آب نوش بر سرش
ز استین طلیان نزار خون بچک	گرم به تجربه دستی نهند بر دلش
بکوی می که در بیان سر فکنده دم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصلش
نیم خضر ماندند ملک اسکندر	زراع بر سر دیانی و ن کن درویش
تو بنده کلاه بندگان مکن جانا	که شرط عشق نباشد کثایت از کمش
بدان کمر زید دهست که حافظ	خزانه بکف آرد ز کنج فارونش

مست بنجانده کردم در پیش
 برین دیدم بهیچ بودی در پیش
 گفتند زنده است زنده ای می
 سفت کردیم از غفلت می خوش

یار بان تو کل خندان که نپردیش	می سپارم تو بر چشم خود و چشمش
همه دوستم با بدبوس که برد	هفت اهل کرم بند زلف جان و تنش
کرچه از کوی وفا گشت بعد مراد و	دور باد افت دور از جان و تنش

<p>گر بر منزل سلی سی ای باد سبا باد بنا فکشی کن زانرا لیسینا کوهلم حق وفا با خط و خالت دارد در مقامی که بیا دل با او می نشاند عرض مال ز در میخانه نشاید سحر و هر که ترسد ز طال انده عشقش حل شو حافظ همه العین ل معرفت</p>	<p>چشم دارم که سلامی برسانی منش جای دلخای عزیزت بسم بر منش محترم دار دران طره عین شکرش مفداست که باشد خبر از خوشیتش هر که این آب خورد درخت بدریا سرا و قدش یارب و دهنش افرین بر نفس دلکش و لطف سخنش</p>
<p>از سر خوردم و در دستان او زین خطان و دستان او</p>	<p>عالمی زین خطان و دستان او در جای خراب و دستان او</p>
<p>جمع خوبی و لطفت عذر چو شش دلم برمشا هد و طفت و بیازی روز من همان که از و نیک نگه دارم دل چاره ساله تنی لبش برین دارم بوی شیر از لبش چون شکرش جی</p>	<p>لیکنش مهر و وفایت خدایا بکش زارم و در شرع نباشد کنش که بد و نیک ندیدت و نداند کنش که بجان حلقه بکوشست مهر چاردهش اگر چرخون بچکد از شیوه چشمش</p>

<p>در پی آن کل نورسته دل دریا جان بگرانه کنم حرف کران از دریا خود بکاشد که ندیدم درین چند کاش صد فینه حافظ بود آرامش</p>	<p>من بکرم که بر من زنی زین خطان و دستان او</p>
<p>شراب تلخ میجو که مرد فلک و روز بیاور می که توان شد ز کمر آسمان ثبات دهر دون پروندار و نهان کند صید بر سر می چکان جام بر دار نظر کردن بد و نشان منافی بزرگی بیانا در می صافیت راز و بهر نمایم کمان بروی جانان نمی سپرد حافظ</p>	<p>که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شورش ز لعب و بهر چندی و مرغی و شورش مذاق صوم از ایدل بخواب و تلخ و که من بچو دم این صحنه نه بهر منت کور سلیمان با چنان حشمت نظر با بود با مورش بشرط آنکه نمایم بکج طبعان کورش ولیکن خنده می آید بدین زوی پرورش</p>
<p>می خوردن من از راجی است زین خطان و دستان او</p>	<p>نمی خوردن من از راجی است زین خطان و دستان او</p>

صوفی کلی بچین مرقع نجار بخش	وین دلق خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات وزید در ره آنک چک نه	تبسج و طلسان بمی محی کس بخش
زید کران که شاه دوسا می بخشند	در حلقه جمن به نسیم مهاب بخش
راحم شر العسل ز دای میر عاشقان	خون مرا بچاه ز نخدان بار بخش
ساقی حنیف ال بهیه بکند ارمی بد	وین ناز را بقامت بلجوی بار بخش
یار بوقت گل کینه بنده عفو کن	وین ماسه امیر و احب ببار بخش
وی آنکه ره شرب مقصود برد	زین بکس قضا بهیج کس بخش
سگرانه که چشم تو روی کسان نهد	مار را بطرف و عفو خداوند کار بخش
مطلب چو شاه نوش کند باده سبوح	لوحام ز رجا فطاش زنده دار بخش

زین مرقع نجار بخشند
زین مرقع نجار بخشند
زین مرقع نجار بخشند
زین مرقع نجار بخشند

خوش شیر از وضع پیش	خداوند انکه از زویش
زرکنا بادامد کوشش اند	عبیر امیر می آید شماش
میان جعفر آبا و مصلدا	که عمر جعفر می بخشد زکاش

بیرازی فیض روح قدسی	بخواه از مردم صاحب کماش
صبا زان لولوشنکول است	چه داری که می پست کماش
که نام قند مصری برد کاجا	که شیرینان نذاذد کماش
مکن بیدارین خوابم خدا را	که دارم خاطر خوش با جیاش
گران شیرین مهر خنم بریزد	دلا چون شیر مادر کن کماش
چرا حافظا چو می رسیدی بجز	مکروی با ایام و صاش

زین مرقع نجار بخشند
زین مرقع نجار بخشند
زین مرقع نجار بخشند
زین مرقع نجار بخشند

باغبان کر پنج روزی صحت کل باشد	برجانی رخسار صبر بید باشد
ایدل اندر بندش از پریشانی من	مرغ زیر کج چون اقد تحت باشد
با چنین زلف و حرش با نظر جباری	مرکز روی یمن جعد سنب باشد
رند عالم روز را با صحت پس چو کار	کار ملک آنکه تیر سپر و بخت باشد
کتبه بر نقوی و دانش در طریقت کاهیت	را بر و کر صد سر دارد تو کل باشد
نازنا زان ز کس ستان می پاید	ایدل ثوریده گران جعد کاکل باشد

کیت حافظا نوتد باده بی و چک
عاشق میکن چپ این تخیل باش

کر باده بکوه بزرگ
نقش کن
از تو بهر آباده
روایت که از بیت شریف

فکر لب لبانت که کل شد باریش
دل ربایی همه انت که عاشق بکش
حای انت که خون موج زند در دل
بلبل از فیض کل آموخت سخن ورنه بود
آن سحر کرده که صد فله دل همراه
ای که در کوه مشوقه ما میکند
صوفی سرخوش ازین نت که گنج کرده
جشم حافظ که بیدار تو خور شده

زین صورت که چون شب
نقش کن
عارف نبود که کند
فانح شوارین

ای همه شکل تو بسجوع همه حای تو خوش
همچو کلبر کتری است وجود تو لطیف
هم گمان خیالم ز تو پر نقش و نگار
پیش چشم تو پیرم که بدان بیماری
در ره عشق کراز سبیل فانیست که
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

از فاد مرابی و
نقش کن
ایکاش که بر
نمین بجان بدی

کنار آب و پای سپه و طبع شعر و یار خوش
الای دولت طالع که قدر وصل میداد
مران کس که در خاطر عشق دلبری بدار
شب صحبت غنیمت دان داد خوشدستی
بغلت عمر شد حافظ بیابا به منجا نه

معاشد لبر شیرین ساقی کف از خوش
لوار ابادت این عشرت که داری کار و
سپیدی کو بر آتش که داری روزگار
که محتاب لاف و زورست و طرف لاله زار
که شکو لان بر منت بیار ایند کار خوش

صحر ازخ خود بر نور در شب
وین هر گز نه دل تو کشت در


<p>شادمانی کسی سبزه از خاشاک است</p>	<p>مانیز خطی بسبزه خواری می خور</p>
<p>چو بخت سبازلف عین افشاش کجاست هم نشتی که شرح غفبه دهم زمانه از ورق گل مثال روی تو ش تو خفت و شد عشق را کرانه بید جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد نصیم سبج و فغانا نه که برد بدست بگیرم آن سبزللف بدست خواجه دهم نش زلف پریشان او کس شفته</p>	<p>بهر شکسته که پوست زنده شد جاش که دل چمی کشد از روزگار جاش ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهان بنا کرد اند ازین ره که نیت پایش که جان زنده دلان سوخت در پایش ز خون یزد مابود محمد عمو انش که داد من بستاند ز مکر دستش چنین که حافظ میکشید به پزیشش</p>
<p>ای باد و باران سبزه است</p>	<p>این سبزه که ز تاشاک است</p>
<p>سرخوش از کوی خرابات که ز کردم دو پیشم آمد به سر کوچی پری رخسار</p>	<p>بطلبکاری ترسایچه باده فروش کافرانه شکن لطف چو ز تار بدو</p>

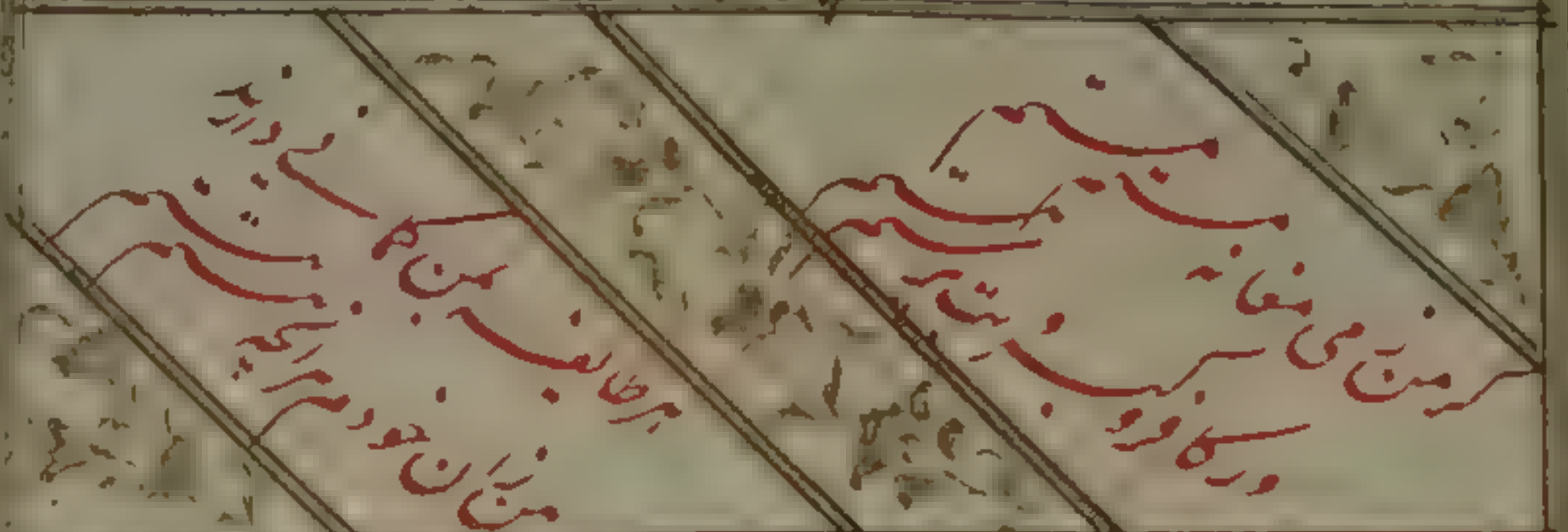

گفتم

<p>گفتم این کوی چه کویست و ترا خانه کجاست گفت تبسج بجاک افکن ز تار بسند تو بیکو فلک سانسوستانه طلب بعد از آن سوی من آتا بتو کویم حجب گر ترا هست درین شیوه سرگردانگی</p>	<p>ای منو خرم بروی ترا حلقه بکوش سنگ بر شیشه نقوی زن و پمانه بنوش خرقه پروان فلک کسوت زندانه بنوش راه من گیر اگر بر خشم داری کوش دین دنیا پکی حسرت چو حافظ بنوش</p>
<p>دست چینی جامه سبزه</p>	<p>نوزاد منی سبزه</p>
<p>مرید طاعت زندان بی رایجی باش مکن علامتستان هر چه خواهی کن ریا و زهد و رعب کار پاک بازانست طریق پیرو سامان عشق بی ادبست دل شکسته ز بخور پیدلان مشکن مرا چو دولت روز وصال دست بد ز نقشای جهان صیقلی بشوید دست</p>	<p>که بهترند ازین راهان شربت مباحش مباحش مگر زندان هر که باشی باش چو لاف عشق زدی زند باش باقی ادب ندارد توقع ز مردم او باش در خون خسته مجروح عاشقان محرابش شب فراغ خیال تو دست دادی گاش اگر مطالعه روی او کند نقاشش</p>

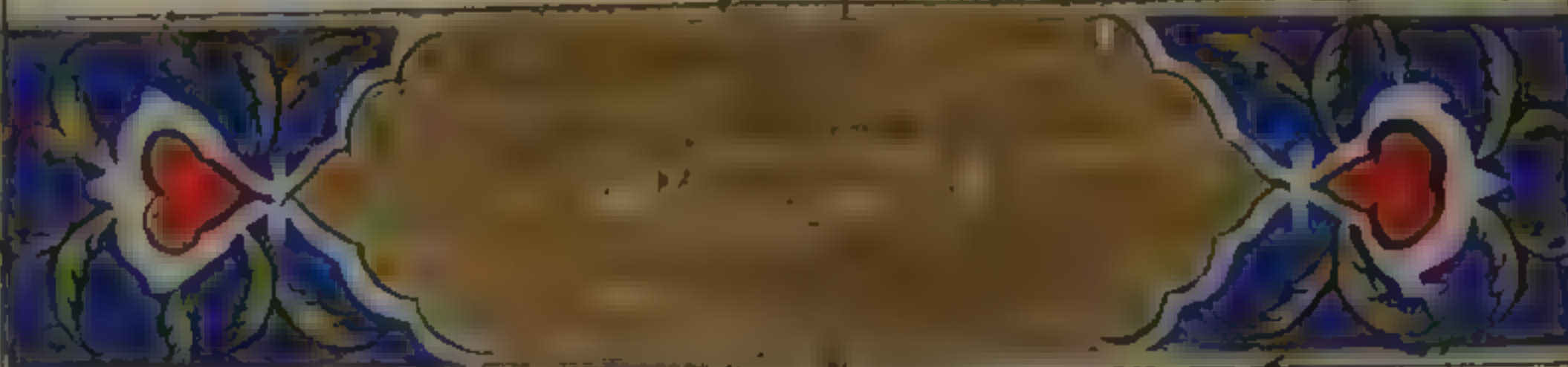

خوش باش و مکن خود و شریای قضا	که کس منجز اینجا ازین متاع قماش
<p>زان پیش که نام از عالم برسد منجور که بود از دل غم برسد کتابی که سر زلف است بزمیند زین پیش که نیندیشد از عجب</p>	
ای ترک که در کمر بند قبا پوشش	جرم من سود از ده بند پرو خطا پوش
بوی سر زلف تو بسیار دانا بقا	پوشیده نگفتم سر زلف تو با پوش
اسرار تو خواهی که همه فاش نکرد	سری که ترا هست زهر بی هنری پوش
در صومعه دیدم همه زرق و همه شیدا	گر راه روی ایدال ز روی ریا پوش
پرو ن فکن از خلق خود این دلق مرغ	گرم درهی جامه تسلیم رضا پوش
افعال بد خوشتن ای یار نکو روی	از حافظ بی سبب چه پوشی ز خدا پوش
<p>فصل منو بهار و فصل کشت بکده و سله بهار و فصل کشت پیش از فصل که ده نشان آورد از مجید و فارغ است</p>	
آن ماه که خورشید سپهرت غلاش	لمنت بد که دیدیم تما مش
نقد دو جهان هیچ رواجی نکوفتی	ضرب فلک کر زدی سکه بش

هر صبح که ماه سر ز خواب بر آرد	خورشید که بسته باید بمباش
از آرزوی ام خط و دانه خاش	بطایر قدی که قنات بد باش
در و هم بکنج که چو خوبت کلاش	در وصف بکنج که چو تنگت دماش
ناکام در حافظ مظلوم بر آید	تا دور جهان جهان با دماش
<p>ای من در منجانه بسبب سرفتن سر در جهان چو کوی افتد سر بد و نیک در عالم بین بوی پست و پست</p>	
ای خوب سنج ده حرص و وسواس	رو بند کی حق کن در بند کس باش
کرد درت سواهی حال وصال دوست	وابسته سوچ من بوالهوس باش
غایب ز ذکر و نعت او بکرمان مشو	غافل ز رشک و نعت او بکفس باش
سیمغ وار طالب قاف قبول شو	چون بکنوت بسته دایم کس باش
از کشتن زمانه نسیم و فامجوی	چون غنای لبسته هر خار و خس باش
همچون حامی حافظ شیر از کن قبول	چون مرغ پای بسته نه در قفس باش
<p>کوبند که بت پرستم کوبند که بت پرستم کوبند که بت پرستم کوبند که بت پرستم</p>	

دخا بر من نگاه بسیار کن	تادل خسته مایافته ذوق المش
کاندر باطن مرا چو سیم ستم	کرود خاک فوجدم همه بر باد فنا
میخورد خون دل از دولت شاد می ش	ورسد بر من سلوم ز زلفش بید
زود از دل لذت در دوامش	بی که ز افلاک از ضایع و مهمل بگذشت
من نه آنم که بنالم ز جفا و ستمش	کر بر سپیدن مار نجبه کند یار قدیم
چشم داریم که ضایع نکند اگر دش	بر لبش حافظ میکنم چه فنون مجوا
بنفسم جان دل دید و سر دزدش	
بو که روزی لب بر لبیم با فنون و د	
	
زانکه الحی لا یحب حبس	از رقیبت کنی نایب حبس
من لیس و الجروح قصص	مختب خیم گشت و بند سرش
مردده را زنده میکند بخوص	بچو عیسیت حایم می مدام
مشری سچو زهره شد زفا	مطرب من می بزد که بخرخ
تا که خالص شوی چو زرد ص	حضرت از عشق جوی تو به غفل

حافظ از روی مصحف رخ دوست	خواند الحسند و سوره خلاص
	
نیت کس از کند سر زلف تو خلاص	میکشتی عاشق سچا ره تری ز قضا ص
عاشق خسته دل به بیابان فنا	زود در دستم جان نشود خلاص
نا و کمنش نره تو دست به برد از دستم	حاجب بروی تو برده کرو از وقاص
جان بخادم میان شمع صفت از شرف	گرم یار تن خویش ز روی احلاص
بهواداری و ذره صفت رقص کنان	تا نکردی تو نیایی بر شمع عشق خد
آتش اندر دل یوانه ما مسکنی	گرچه بودیم شب بهوایت رقص
کیمیای عشق تو تنج خاکه	ز رخا لعل کند ار چند بود سپهر ص
فیت در کرانای چه دهنست عوم	حافظا که هر کس بایند ده جزو ص
	
بیای که می شنوم بوی جان از ان عارض	که یانستم دل خود را نشان از ان عارض

معانی که زخوبان بشر میگویند گرفته نافه چین می شک از آن کیوی بشرم زفته تن یکسین از آن اندم بکل کابنده قد سه و ناز از آن میتا ز جهر روی تو خورشید شسته غرق ز نظم و لکش حافظ چکیده آب حیات	ز حسن و لطف سپری نشان از آن بجون شسته دل رغوان از آن عارض کلاب نیست بوی جهان از آن عارض جمل شسته کل گلستان از آن عارض نزار مانده مه آسمان از آن عارض چنانکه خون بکچد سجده از آن عارض
<p>اول سطر از این شعر</p> <p>شعر در این باب</p>	
حسن حال تو جهان چسب که گرفته طول دیدن حسن خوبیت بر همه خلق و است که لب و روح پیرت لبش که نخبیدم از رخ رفت مقبض رخ بپارم آسمان باز رخ تو برابری کرد و خجل شد آفتاب حاجان که فدای تو شد زنده جاودان	شمری پای بوس تو افتد از آسمان چون دیدن روت بلکه بر جمله ملکیت و من کی دل در دمن من رسته شود از آن من چون زمین خستین مانده بر بر بار من وز قد و قامت تو شد زینت و روی تن که اسیر تو شد لایق است نطق از من

بوسه بجای پای او دست بجا دهد مرا قصه شوق حافظ باز رساند بعین		
گر دغدار یار من تا گرفت دو خط در هوس لبش که از احیای خورشید که بهوش میبید هم کرد مثال جان و دل موی کشاده کرده خوی کرد چمن آبی گر بغدادی خودم شاه قبول میکند خیال سیاه را بر آن رخ نیرنگ اجبات حافظ کشته خجل ز نظم تو گس بهوشی شغف تو شعر گفت از من		
ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ اگر چه خون دل خورد لعل من سبنا بیان جوان غش غش تاز و تر نو که شرف فوج بخش غم زدا حافظ	<p>که اگر چه بگوید بجای ما حافظ بجان خود ز لبم بوسه خون به حافظ که شرف فوج بخش غم زدا حافظ</p>	

بزلت و خالتان دل بسند دیگر
بیا که نوبت صحت و دوستی وفا
اگر بستی ازین بند و این بلا حافظ
که با تو نیست مرا چنگ و ماجرا



در هوای عشق تو مشهور خوانم چو شمع
رشته عمرم موقض غمت بریده
در میان آب و آتش همچنان بر گزشت
روز و شب بزم نمی آید بشپش می پرست
کوچه سبزه زرم شد چون مله ز غمت
بی جمال عالم آرای تو روز من شبست
سرفرازم کن شبنم از وضوح دازد در آ
چو صبحم یک نفس بافتت از دیده تو
آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت
شب نشین کوی هر بازانم زنده چو شمع
چنان در آتش محض تو زانم چو شمع
این دل زار و زار از اشک زانم چو شمع
بیک در بیماری جز تو گریانم چو شمع
تا در آب آتش عشقت که از انم چو شمع
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
تا منور گردد از دیدارت یوانم چو شمع
چهره نهاله بسرت جان از انم چو شمع
آتش دل آبیاییده بنشانم چو شمع

دنیا نه است و نه جای شست
فرزانه در خون لب و او نیست

بر آتش دل باده می سیرن
زان پیش که در خاک وی بادست

بنفوذ و لکستی نور شاه شجاع
بیارمی که چو خورشید مجلس فروزد
صراحی و شرابی خوشم زدنیاس
برو ادیب بجای بدل کن این شفقت
ز مسجد محرابات می فرستد عشق
بین که قصه کنان می رود چنگ
خدا را ایم شست شوی خرقه کنی
جبین و چپه حافظ خداجه اکن
که نیت با کسم از بس مال و جاه نزع
رسد بکعبه درویش ز فیض شجاع
که غیر ازین همه اسباب توفیق و صدق
که من عین سلام مطیع تو پا دشت مطاع
حریفانه در رسیدای رفیق تو به دواع
کسی که خصم تو نمود استماع شجاع
که من نشینم بوی خیر ازین اوضاع
ز خاک بار که کسب می شای شاه شجاع



سحر بوی گلستان همی شدم در باغ
بچهره کل سوری کناه می کردم
چنان بکین جوانی خویش منم و
که تا چو بیل پدل کنم علاج دماغ
که بود در شب تاری بروشنی چو چنان
که داشت در دل بس هزار گونه فراغ

کشاده ز کس رعنای بخت آبا چشم	نهاده لاله رسود ایجان دل صد داغ
زبان کشیده جو تیغی بر زلفش کوسن	دمان کشاده شقایق چو مردم افغان
کهی چو باد پرستان صراحی اندر کف	کهی چو باقی مستان بکف گرفته ابلغ
نشاط عیش و جوانی چو گل غنیمت دن	که حافظا بنود بر رسول شیر ملاغ



طالع اگر مدد کند دانشش او رکن	و رکنش ز حی طرب کر کشد ز حی شر
طرف کرم ز کس منت این دل پرید	گرچه سخن همیشه دقعه من بس طرف
چند باز پرورم سر تبار سنگدل	یاد نمیکند ندان سپران خلیف
از خم ابروی تو اوم هیچ کشتی نشد	و ده که ازین جنبال کج عمر غریب شد
ابروی دوست کی شود دست کش خیال	گس نزدست ازین کمان تبر مراد برسد
من بخال اهدی کوثره نشین و طوقه که	مبغچه زهر طوقه مندم بکجک ف
چرخند زاهدان نقش بخوان و لاقص	مت ربابت محبت باد به کوز و کجفت
صوفی شهر من که چون لقمه شبنم بود	پاردمش از باد آن جوان خوش علف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم	گزین و پیش خاطرم لشکر کشیده صف

حافظا اگر قدم نمی در ره خاندان بقدر	بدر تو رهت شود دشت شبنم بخت
-------------------------------------	-----------------------------



مقام من می غنیش رفیق رفیق	کرت مدام میسر شود ز حی تو رفیق
غریب بی دل نمیکند تیغ بر سر کرد	کشیده محبت ایام و دغای رفیق
جهان کا جهان جمله بیج در محبت	مزار بار من این نکته کرده ام تحقیق
در بیخ و درو که تا این زمان ندانم	که گیمای سعادت رفیق بود رفیق
کجاست اهل قی که کند دلاکت شیر	که مابدوست نزدیده ره بسیج صریق
علاونی که ترا در چه ز نخدانت	بکنه او ز صد هزار کفر عمیق
اگر چه موی میانست بچون منی ندر	خوشت خاطرم از فکر آن خیال عمیق
بیا که تو به زلفش کار و خند و جام	حکایت که عقدش نمیکند تصدیق
بخنده گفت که حافظا علم وسیع من	بهین که تا بچه خدم همی کند تحقیق

زبان من خندیم که بکسی نپیچد
 و اندر زلف و لب او زبانی
 زان پسین روز که از دشت نبرد
 نه خون به در قدم ریزی به

زبان خامه دارد سر بیان فوق
در بزم مدح عیشم که بر امید وصل
سری که بر سر کردون سخن سحر می بودم
چگونه دعوی وصف کنم که چون شده است
فلک چو دید سرم را اسیر جگر عشق
رفیق خیل خالیم هم رسم رکیب شکب
کنون چه چاره که در جگر غم کزونی
چگونه باز کنم دل در هوای وصل
ز نور عشق دلم شد کباب دور از یار
فراق هجرت که آورد در جهان یار
بپای شوق کز این ره می رفته ی حفظ

و گرنه شرح و هم با تو داستان فوق
بهر رسید و نیامد بجز زمان فوق
بر آستان که نهادم بر آستان فوق
تنم و کیس قضا و دلم ضمان فوق
بیت کردن سببم بر بیان فوق
فرین آتش هجران و هم قران فوق
فقد و ذوق سببم بر بیان فوق
که رخت مرغ دلم در آشیان فوق
مدام خون جگر میخورد ز خون فوق
که روی هم بسیر باد و خانان فوق
بدرت هجرت نه ادی کسی زمان فوق

مست و مست و مست و مست و مست و مست
مست و مست و مست و مست و مست و مست
مست و مست و مست و مست و مست و مست
مست و مست و مست و مست و مست و مست

کسی مباد چون خسته بستانای فوق
که عمر من است بگذشت در بلای فوق

اگر بدست من افتد فراق که بشم
کجا روم حکیم حال دل کرا کویم
فراق را بوق تو بستل سازم
من از کجا و من ارق از کجا و غم ز کجا
ازین جهت من حافظ جویی لایق شوم

باب دیده دهم باز خوبنهای فوق
که داد من بستاند دهنهای فوق
چنانکه خون بچکاند ز دیده های فوق
سکته باد به سنگ زمانه پای فوق
چو بیل سحر می سینم نوای فوق

مست و مست و مست و مست و مست و مست
مست و مست و مست و مست و مست و مست
مست و مست و مست و مست و مست و مست
مست و مست و مست و مست و مست و مست

ترا که صاحب سی بعا شقی تعلیق
هزار سال اگر خامه شوق بنویسد
عنایتی کن از روی لطف بنده نو
زکات جان جوانی من سیر کند
توان گرفت ز غمب از ضرب تیغ و لکین
مراقب تو دشنام و فحش او و جفا
وصال دست منا چه سبکی کنی حفظ

مرا رسد که کنم وصف عشق و غرض عشق
بصد رسا که کنم ناتمام شوق تشوق
دل مرا بگریختن ز دمان عشق
بنقد تو به چندی بده بوجه نقد ق
گرفت حسن جهانگیر تو جهان تعلق
دعاش گفتم و کردم مزار کو نه تلق
مکنف ترک مراد و مکرده قطع تعلق

ایکل از دیوان جنیک ق	افتاب از تاب حشمت در بقی
لاله از دست تو دامن کرده چا	عنجه از رکشت کربان کرده
خورده حشمت با همه شنان	برده حشمت از همه خوابان سبق
عطر منویت برده بوی مشکنا	رنگ رویت رنگ گل را کرده
در چین بس ز شام قدمت	خورده زر کرده بر کس طبق
زاشک سرخ ماکند روی شفق	هر شبی گلگونه روی شفق
با سر زلف پریشان تو کی	کار ما شوریدگان کرد سبق
از تحیر حافظ دل ریش را	پیش لطف نیت امکان بطق

عاشق غمناک لبش ز شمع خورده
 خسته درون بادیه بیخود
 خسته درون بادیه بیخود
 خسته درون بادیه بیخود

ساقی بده آن باد گلگون مروق	تا سرخ کنم بار و کز حشمت قه از رق
زان باد صافی چو در جام بر بر	از خلق صافی کنی که آواز نا الحق
تا چند لبش کز بار تو ریزد	خون من خسته لبش نه با حق
ایمان من بی ل دین بر دبه یغما	چشم خوش مومن کشتای کا و مطلق

دمت سر زلف تو با حلقه سو	سیت ز رخندان تو یا کوی عشق
وصف لبش تو چه گویم که فرو شوند	در چاه ز رخندان تو اندیش متعلق
خوبان همه بر سپهر خطا کف کشیدند	شش جوش از خطا عیب را تو محقق
تا غنود این کج سر شد آن بجز و یغینه	کار تو شد حافظ بسیر در بر و نطق



ای دل ریش مرا برب تو حق نمک	حق مکنه ار که من سیر و مالمعک
تویی آن کوه سپهر که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح و ملک
گفته بودی که تو هست و دو بوت هم	و عده از خدایت و مانده و دیدیم یک
بکشای رخندان و شکر ریزی کن	خلق را از در خورشید منید از مشک
چرخ بر رسم زخم از غیر مرا دم کرد	مرج انم که ز بونی کشم از چرخ فلک
در خلوص منت از پیش کی تجربه کن	نس عیار ز رخا لعل شناسد چونک
چون بر حافظ خویشش نکند بازی	ای ریش از بر او یکد و قدم دور تر

می خور که قنوت نکند از یزد شود
 خاکت پس از آن پاره لبش شود

از دوزخ و از بهشت فارغ می باش

عاقبت بچنین سیر چراغ شود

اگر شراب خوری بسره عشاقان برجا
برو بسره چه تو داری بخور درین مدا
برن بر اوج فلک حالی سراسر دق عشق
بخاک پای تو ای سرو ناز پروم
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
فوب دستر ز رطوفه میرنده غفل
براهه سیکه حافظ خوش ز جهان

از آن کنایه که نفی ز سر سیر چه باب
که بی دریغ زنده روزگار تیغ کلاه
که خود برد حلت عاقبت سیره معاک
که روز واقعه پاویس سرم از سر جان
بمذهب همه کس هر طریقت امک
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
دعای بلالت باد مونس دل پایا

می خورم ز سیرین خوابی
بسیار می خورم ز سیرین خوابی

بسیار می خورم ز سیرین خوابی
بسیار می خورم ز سیرین خوابی

بزار دشمنم از مکنه قصد بک
مرا امید وصال تو زنده میدارد
نفس نفس اگر از باد شنوم بوبیت

کرم تو دوستی از دشمنان ندارم با
و کر نه هر رسم از هجرت بهم بپا
زمان زمان چون کل از غم گم گریبان

رو و خواب و چشم از خیال او میثا
اگر تو ز چشم زنی به که دیگری مرهم
عنان چم اگر میسر زنی بشیرم
ترا چنانکه توی سر نظر کجا بیند
بفرسب یک فالو احیاتا ابد
بچشم خلق غش ز جهان شوی مضاف

شود صبور دل اندر سراق و حاشا
و کر تو زهر دمی به که دیگری ترپا
سیر کنم سر و دست ندارم از قرآک
بعد ریش خود هر کسی کند امساک
لات روحی قد طایبان یکنون کدا
که بر در تو کف در روی مسکت بر حاشا

خوش شایسته عالم که ان خواب بود
خوش شایسته عالم که ان خواب بود

این که سر از زنی بود
این که سر از زنی بود

من و ش پنهان میشدم در کوچه جان
دیدم کنار خوشی خوابیده بر طرف چمن
کردم دو نیکشان در از استه که ترک
یک نیم نرس باز کرد از خواب جنبید
گفتا که ای بی ادب گفتن منم سکین تو
گفتم که می خواهم همی نذر برت گیرم

زنگ نهادم پای راستم در او سکنک
من از نوب پاسبان بن بید از آن سکنک
برداشتم برقع ناز از ماه تابان سکنک
شد برقع همچون مش زلف پریشان سکنک
گفتا چه میخواهی بگوی ارحمت جان سکنک
گفتا که اول شمع را بر خیز و بنشان سکنک

باری بکام خوشتر آوردش در برده گفتا که حافظ خیر و صحت تا ایوان	بانک نواز د بعد از آن مرغ خوشتر بر شاه خوان این قصه را از خلق پنهان
--	--



ساقی بیار باده که آمد زمان گل کوری خارش فرزان در چمن ریم	تا شیکنیم توبه در در زمان گل چون بیدان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان می باده نوش کن گل در چمن رسید شو این از فراق	کایات خوشدلی همه آمد بشان گل یار و شراب ناب سر بوستان گل
حافظ وصال مطلبی میجو ببلبلان	جان کن فدای خاک ره باغبان گل

کس مشک از فکرت نیست
کس بقیه از ادب نیست
چون نوری از بند می آید
عزت به هر که از یاد زاراد

خوش خبر باش ای نسیم شمال یا برید اطمی حاک الله	که بهای سرده خام وصال مرحبا بر جات تعالی
اسمی من نبدی سپلم	این جیران و کیف الحال

عزمه نرنگا خانه خالی نه عفت الله سر بعد فتنه	از حسرت نغان رطل لا مال فاسلو حالها عن الاحوال
سایه افکند حالیا شب بستر فقت العقی لا انقضاء لها	تا چه بازند شب و ارجانی فقتها ههنا لسان
ترک ماسوی کس نمی نکرد فی جمال الکمال ثبتی	آه ازین کس بتری به جمال صرف الله عنک عین الال
حافظ عشق و صابر می گفتم	ناله عاشقان خوشست بنال

از طبع دنیا چه بود و دور
دنیایه از این بیکر
دنیایه از این بیکر
دنیایه از این بیکر

شمت روح و داد و شمت برق صا احادی با جمال الجیب قم و انزل	بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال که نیت صبر جمیل در اشتیاق جمال
سکایت شب حیران من سر و کند اراید جو یار بر صرحت و غدر می خواهد	بشکرا که بر افکنده پرده روز وصال توان گذشت ز جور و قی در همه حال
بجز خیال مان تو نیست در دل تنگ	که کس مباد چو من در پی خیال حال

ملال مصلحتی نیست نماید از جانان	که کس بجهت نماند ز جان خوش طالع
قتل عشق تو شد حافظ غریب سولی	بناک گذری کن که خون ثبات حلا
<p>بعضی غایت کمال نبرد بعضی کمال نبرد بعضی کمال نبرد بعضی کمال نبرد</p>	
اگر بکوی تو باشد مرا مجتال وصال	رسد بدولت وصل تو کار با بوصول
قرار برده ز من آن دوزخس غنا	فراغ برده ز من آن دوزخس مکنون
دل از جوهر سر تو صیقلی ارد	بود زنگ حوادث برای مصیول
من شکسته به حال زندگی یام	دران نفس که بتبع عمت شوم مقتول
چه جرم کرده ام ای جان دل بحضرت تو	که طاعت من بیدل نشود مستول
چو بر در تو من سپنوی بی زور و	بسیج باب ندارم ره خروج و دخول
بکار و مکنیم حال دل کرا کویم	که شسته ام ز غم جور روزگار ملول
بدر عشق بنام زخم و شمشیر شو حفظ	رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
ای بر خذر از معصیت نه کس	
وی بختیبر از منفعت نه کس	

کرمست کنی کسی که تاب آورد	
باصبر از نیت تو مشت حس	
بهمه کل شدم از تو بهر ترا حشیش	که کس می دزد کرد از نا صواب حشیش
صلاح ما همه دام هست و من زینت	نیم ز شاد ساقی بسیج باب حشیش
ز خون که رفت شب و شام ز سرچشم	شدیم در لطف سر رهروان خواب حشیش
تو خوب روی تری ز اقباب بھر حد	که نیتم ز تو در روی آفتاب حشیش
رو است ز کس مت از کند سر در پیش	که شد ز شیشه آشوخ پر عتاب حشیش
چرا بر بربست جام ز هر خنده ندر	اگر نه از لعن عیس تو شد شراب حشیش
رخ از عتاب تو عمرت بر تاقه ایم	نیم بیاری تو فوق از اینجا حشیش
از ان نفقت رخ خویش در نقاب صد	که شد ز نظم خوشت لو خوشاب حشیش
حجب ظلمت از ان آب خف جوی که هست	ز تاب عطف و این شوهر حشیش
<p>سر زخمی بختیبر سر زخمی بختیبر سر زخمی بختیبر سر زخمی بختیبر</p>	
واری جهان لغت دین سپهر کامل	بجی این مطفی که عالم و عادل

ای در که اسلام نپا تو کثوده	بر روی جهان روزنه جان در
تعظیم تو بر جان خرد و احب لازم	انعام تو بر کون مکان فایض مثل
روز ازل از ملک تو یک قطره سیاه	بر روی مافدا که شد حل مسایل
خورشید چو آنحال سیه دید بدل کشت	ایکاج که من بوجی آن بنده تسبیح
شما فلک از بیم تو در قفس و عیاست	دست طرب از دامن این سبک مکنس
خی نوش جهان بخش که از لطف کندت	شد کردن به خواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یک سهره بر منج عدست	خوش باش که ظالم بس در راه نزل
حافظ قلم شاه جهان مستم رزت	از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

بیتی که در این کتاب درج شده است
 صفت از صفت که در این کتاب درج شده است
 بر این کتاب افتاده و در این کتاب درج شده است

نرم که که گفتم در وصف آن شمایم	هر کوشید کفایت در قایل
تحقیق کنم فرندی آسان دل	آخر بخت جانم در کسب آن فغایل
گفتم که کی به بنحس بر جان تا تو هم	گفت آن زمان که بود جان میانه مل
حلاج بر سر دار این نکته خوش بیا	از شافی بر سپید مثال این مثل

در داکه در بر خود هم نداد دلبر	چندانکه از جوانب بکجاستم رسایل
دل داده ام باری شوخی کشتی کجای	مرضیه التخیال محمودت الحفایل
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم	از لوح سینه نقشت هرگز نکشت رایل
ای دوست دست حافظ تو به چشم زب	یار بود که سپنم در گردن جایل

کشف کشف از این کتاب درج شده است
 در این کتاب درج شده است
 در این کتاب درج شده است

رهروان را عشق بر باد دل	آتش چشم اندر حرش گردم پل
موج اشک ناکی آرد در حساب	انگشتی راند در خون متین
سبز پوشان حفت بر کرد لب	همچو مورانند که در سبیل
یار بآن آتش که بر جانست	سر دکن زافسانکه گردی برین
خی نمی آید بحال ای دوستان	زانکه در او جمال بجمیل
پای مالکت منزل بس در زم	دست کوه تا چشمه بر نخل
شاد عالم را بقای میاید	باد هر خری که باشد زین قیل
حافظ از سر نوح عشق نکا	همچو مور افتاده زیر پای قیل



من دوستدار روی خوش و موی لکشم	مدحوش چشم مت و می تماشایم
از عاشقی گزینیا شد ز روز و نوا	ایستاده ام چو شمع مهران شام
من آدم بستم و اما درین سفر	حالا اسیر روی جوانان شوم
بخت از مدد دهد که شمع ز جنت زین	لبوی حور کرد فشان ز منوشم
شیر از معدن لبعلت کان حسن	من جوهری مفسس زانرو مژگو شوم
از بیکه چشم مت درین شهر دیدم	حقا که می بخورم اما و سر خوشم
شهرت پر کرشمه و خوبان رشش جت	چیزم نیست ورنه حسرتید از شوم
کفتی ز ترغمد از لیک سخن بگوی	انکه بگویم که دو پمانه در شوم
حسن عروس طبع مرا جلوه از روست	ایستاده اند از من زان آه می کشم
حافظ از تاب فکر تریا صلی جنت	ساقی بکارت تازنده ابی بر شوم

باب چو بر زمین حجاب نشو
همه فاضی و کلمات مذهب نشو
من سینه دل ز شمع بگویم به نایب
و چون کلمه در غایت نایب

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم	دولت غلام من شد و اقبال کارم
بیدار در زمانه ندید ملک مرا	در خواب اگر خیال تو گشتی مضمورم
شد سالک از بر من رست بود بخت	از دولت وصال باز آمد از دم
من عین در غم تو بی پایان برسم و	با و در مکن بی تو زمانی بسر برم
کفتی ببار جنت اقامت بگوی ما	من خود بجان تو که ازین کوی نکدرم
مرکز سلام شاهی و مملوک خسروست	من بند کمر سینه و سلطان کشورم

ای سید خلق از بالا پدید
آورد و فضل حق زین پدید
بر در کفایت او پدید
در خانه عفو از او پدید

اگر بر خیزد از دستم که باد لدا نشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ خلعت کنم
شراب تلخ صوفی نوز بنیادم نخواهم برد	لبم بر لب نه ای ساقی وستان جان نیم
مکر دیوانه خواهد شد که از عشق تو شربتارو	سخن با ماهی بگویم پری در خواب می نیم
نه مرغی که با آورد فیضی برد از کوی	ز حال بنده یاد آور که خد متکا رو بر نیم
لبت شکرستان داد جنت می بخورم	منم که رغبت حرمان نه با انم نه با نیم
نه هر کوشش نظمی ز کوشش دلپذیرم	نه روضه میکهرم که چارکت شایم نیم

اگر باور غیاری روز از روز تو کنی	که مانی منم میخواید ز نوک گلست کنیم
وفاداری و حق گوینی کار جهاندار	غلام آصف دوران جلال الحق دانیم
ز حافظ پرست شرح عشق زمرستی از نو	که با جام و قیج مرثب ندیم ماه و پریم

ای عین صفا در چه جای نه
در جای که در جامی نه
ای ذات تو از ما و بس نیستی
بسته نوک بای که بی گزینی

بر کان سیه کردی هزاران زخمه در نیم	بیا که چشم بهارت هزاران درد بریم
الا ای هشتین دل یارانت برفت از یا	مرار و زری مباد اندم که بی یادتو بشیم
جهان پرست و بی بنیادین فریاد کن	که کرد افسون نیکش ملول ز جان بشیم
ز تاب آتش دوری شد غرق غرق چو نخل	بیارای باد بگیر یمنی زان عرق بشیم
صبح الخیر ز لب لکایی ساقی خبر	که غوغا میکند در سرخروش چنگ بشیم
شب رحلت هم از تبر روم تا قصر خور	اگر در وقت جان ادب باشی شمع بشیم
حدیث از زمندی که در این مذهب افتاد	همانا غلط باشد که حافظ داد بشیم

یار بزرگم بر من درویش نکر	
ای محبت ما بر من درویش نکر	

خودم سپیدم لایق درگاه نه ام	
بر من سکر بر گرم خویش نکر	

حالی مصلحت وقت در آن می بینم	که گشتم رخت بلنجانه و خوشنشینم
جز فراخی و کتابم نبود یار و ندیم	تا حرفیان غار از جهان کم بینم
بکده در حشره تقوی زده ام لاف صفا	شرسار رخ ساقی و مده زینم
سینه تنگ من ببارسم و هیبت	مرد این کار بران نیت دل سکینم
این دل من بخیال هر زلف تو جوت	و رگو ابایدت اینک نفس مشکینم
بر دلم کرد ستمت خدا را پسند	که مکره شود آینه محرابم
بنده آصف عهده دلم از راه	که اگر دم زدم از پسر خ بکیرد کمینم
سر باز دادی از خلق بر آرم چون سرو	گردهد دست که دامن ز جهان بر چینم
من اگر رنجه شرم باتم اگر حافظ شهر	این متاعم که تو نمی پسندی مگر زینم

ای ذات تو از کون مقصود و جو
دل بلب دردی شفا نیست
ز ان روی روان شاد زنده دور

در خرابات مغان نور خدایم بینم	این عجب بین که چه نوری ز کجایم بینم
-------------------------------	-------------------------------------

جلوه بر من مژغوش ای ملک الحاج که تو	خانه می پستی من خانه خدای منم
سوز دل اشک نهان آه سحر که چشم	همه از تربیت لطف شما می بینم
خواهم از زلف تان فکشی که	فکر دورست همانا که خطا می بینم
کیست دردی کش این یکده که در	قبل حاجت و محراب دعا می بینم
منصب عاشقی و زندی و شاه به بار	اینهمه از اثر لطف شما می بینم
کس ندیدت ز مشک ختن و ناخچین	اینچنین سحر از باد صبا می بینم
مردم از روی تو نقشی زنده مرا به دل	با که گویم که درین پرده چپا می بینم
دوستان عیب نظر بازی حافظ	زانکه او را ز محبان شما می بینم

در عین علی و القلی الاعداء
در لای علی و القلی الاعداء
در لای علی و القلی الاعداء
در لای علی و القلی الاعداء

غم زمانه که چش کران نمی بینم	دو اش حسنه می رخوان نمی بینم
بزرگ صحبت به منان نخواهم گفت	چرا که مصلحت خود دران نمی بینم
درین خمار جسم به غم نمی بخشد	بهین که اهل دل در جهان نمی بینم
نشان اهل حسنه عاشقیت دلخواه	که در مشایخ نشینان نمی بینم

نشان موی میانیت که دل درو بستم	زمن پر سر کس خود در میان نمی بینم
بدین دودیده کریان من ترا از قوس	که باد و آینه روش عیان نمی بینم
من بینه حافظ که بسنه درین دیا	بصاحت سخن خود دران نمی بینم

بیا در کسب بری از این
چون کس که از اینک
بیا در کسب بری از این
چون کس که از اینک

روزکاری شد که در میان خدمت کنم	در لباس فوکارا اهل دولت کنم
تا که اندر دام وصل رزم تدر و خورم	در کمین انتظار وقت فرصت کنم
و اعطای مایه حق شنیده بشنوا این	در حضورش نیز میگویم نه غیب کنم
چون سبا اقامت خیران میر و کرمی	وز رفیقان نیز استمداد حق میکنم
خاک کویت بر تابد پیش ز محبت این	لطفا کردی بنا تخفیف ز محبت کنم
عاشق لعل که حساب روز حشرم باکست	فال فردا نیز نم امر و ز عشرت میکنم
دیده بدین بوستان ای کریم عیبش	زین لیر بجا که من در کنج خلوت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمره شش تیر بکاست	یاد دارا اید که چند بیت نصیحت میکنم
خروا امیدا و جاده دارم زین بیل	الناس استان بوسی حضرت میکنم

وزیرین عرش امین یکند روج الامین	چون عای پادشاه ملک وقت میکنم
حافظم در محفل زردی کشم در مجلسی	بنکر این شوخی که چون در کنج خلوت میکنم

از آمدن وزیران و پادشاهان
 و از آمدن و رفتن پادشاهان
 و از آمدن و رفتن پادشاهان

بغرم تو بهجت کفتم استخاره کنم	بهار تو به شکم میرسد چاره کنم
سخن درست بگویم یا نه دیدم	که می خورند سر نهان من بکار کنم
بدور باد ده دماغ مرا علاج کن	که از میانم بزم و طرب کنار کنم
ز روی دوست مرا چو نخل مراد شکفت	حواله دشمن بیک خاره کنم
که ای سیکه ام لیک وقت متی بین	که ناز بر فلک و حکم پرستار کنم
جو غنچه بالب خندان بیاید مجلس شاه	سپالک سیرم و از شوق جامه یار کنم
نه قاضیم نه مدرس نه محتب نه شیخ	مرا چکار که منع شراب خوار کنم
رنباده خوردن پنهان مول شد قضا	بیانک بر لبه و فی رانش اشکار کنم

مردان رحمت که سر نشینی اند
 در دین کوی نه منظران پنهانند

این طرف ترست مرا حق شناسخت	مومن شد و خلق کاوش میخوانند
----------------------------	-----------------------------

دوش بود ای حش کفتم ز سر و کفتم	گفت کوز خیر تا تیر سپهر این مجنون کنم
قامتش را سر کفتم سر کشید از من بچشم	دوستان از راست میرنخند یاران چون
نکنه ناخجیده کفتم لب لبامغذ و ردا	عشوه فرمای تا من طبع را موزون
ای نسیم من نزل سلمی خدا را استا بک	ربع را بر هم زدم اطلال را بسج
من که ره بزم بکنج حسن میایان	صد که ای همی سپهر خود را بعد از یقین روان
ای منما سر بان از نپد حافظ کمرش	تا دعای دولت این حسن روز افزون

ای ز نوقاد و عالمی در شورش
 فارغ شود از غشی از غش
 ای بزمه در حش و کوش
 ای بزمه در حش و کوش

ضما با غم عشق تو چو تیر سپهر کنم	تابکی در غم تو ناله شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که پذیرد در مان	مکش هم ز سر زلف تو ز خنجر کنم
با سر زلف تو مجسمه پر ثیانی ما	که مجالی که یکایک همه تیر کنم
انچه در مدت هجر تو کشیدم همیت	در دو صد نامه محال که خبر کنم

انزبان کار زوی دیدن جانم باشد
گردانم که وصال تو بدین دست دهد
دور شو از برم ای زاهد و سائیکو
منت امید سلامی ز فساد حفظ

در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
دل و دین را همه در بازم و نشوینم
منش انم که در گوشش بتذویر کنم
چونکه تقدیر حسنیت چه تدبیر کنم

کریا تو فلک است بی سحابی
و ریختن از تو ببارد بیانی

در غمزه شبی بکشد ز فضا
اقبال ز کوهش بجای پستی

حاشا که من بوسه کل ترک می کنم
مطرب کجاست تا همه محضول زهد و علم
از قال و قیل در حال لم گرفت
از نامه سیاه تر سم که روز شر
کو پیکر هیچ تا کلماتی شب دراز
کی بود در زمانه وفا جام می بیا
خاک مرا چو در ازل از می پرشته اند
ای جان غریب که بجا فطرسه ددو

من لافقت منم از یک ریگی کنم
در کار چنگ و بر بربط و آوازی کنم
یک چند نیز خدمت معشوق می کنم
با حسن و لطف او صدفینا می کنم
با آن جنبه طالع فرخنده می کنم
تا من حکایت جسم و کائنات می کنم
بابتدعی بگو که چرا ترک می کنم
روزی خوش بینم و تسلیم می کنم

ناحیه و مبدع و انست
عشق و فکرت کعبه منست
هر نو که به سبب بی امانت کرده
از غایت بی امانت کرده

من ترک عشق بازی و غم نمی کنم
شیم نطفه گفت حسرت می مخور
پر مغان حکایت معقول می کند
باغ بهشت و سایه طوبی قصه جو
هرگز غیش و ز سر خود حسرت مرا
ناصح بطن گفت حسرت می مخور
این تویم بست که باز اهدان
ملقین اهل درس نظریک اثار است
حافظ جناب پر مغان تکیه گاه است

صد بار تو به کردم و دیگر نمی کنم
محتاج جنگ نیست برادر نمی کنم
معذورم و حدیث تو باور نمی کنم
با کوهی خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تا در میان می که سر بر نمی کنم
گفت ام چشم کوش بجز نمی کنم
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
لقم حکایت و مکرر نمی کنم
من ترک خاک بوی این در نمی کنم

ای پاشی شرف بر لورک زده
و بی غم ز غم فکرت زده
و نه که به سبب ارادت شریف زده
و نه که به سبب فکرت زده

نی تو ای سرور روان با کل و کاش چکنم آه که طغنه بدخواه ندیدم رویت بروای ناصح و بردردگان سرده کبر برق غیرت چون می جهد از ممکن عیب شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت مددی که یگر ای نیکند آتش طور حافظا خلد و برین خانه مور و میشت	زلف سنبلیله کاشم خاطر کوسن چکنم ینت چون آینه ام روی زهر چکنم کارنامه ای قدر میکند این من چکنم تو بنوما که من حونت خرم چکنم دستگیر نشود لطف تهن چکنم چاره تیره شب وادی این چکنم اندرین منزل ویرانه نشین چکنم
--	---

ی نایب لعل شرف وین بخت عالم بخت دخلفه خال که با ملک نیت نو سر نهادن جایز

جا حبس به جان میشود غبار تنم چنین قفس نه سزای چو مرغ شایسته چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس مرا که ممکن حورث منزل ما و عین نشد که چسبم آمدم چو ارفتم	خوشامدی که ازین چسبم پرده برکنم روم بکاشن رضوان که مرغ آن چمنم چو در سبزه ترکیب تنه بند تنم چرا بکوی حشمت ابیاتان بود وطنم در بیخ و در دکه غافل کار حوشتم
---	---

اگر ز خون لم بوی شوق می آید بیا دوستی حافظ ز پیش او بردار	عجب مدار که حسم در دایهوی ختم که با وجود تو کس نشنود ز من کج منم
--	---

یار بچه چو بکشد فرمان ترا بجان طاعت کوب برین تو غنیمت می بجز ورنه طاعت کوب

دیده دریا کنم و زنجیر افکنم از دل تنگ کنه کار برآرم منم یاد خو رده ام تیر قضا باده به دست جرعه جام بدین تخت روان افشانم بند برفق بکشا ای من خورشید لقا حافظا تکبیر برآیم چو بهوت خطا	و اندران کار دل خویش بریا کنم کاش از جگر آدم و حوا افکنم عقده در بند کمر ترش جوزا افکنم غفلت چنگ درین کسب بیافکنم تا چو زلفت سر بود ازده انجا افکنم من چسبم عشرت امروز بفرما افکنم
---	---

ی صفت و سنجیده خود را وی غنچه نوره بوشن امان سخت ای زبان که اندر همه سبزه سبز زنده اورد جان
--

چل سال پیش رفت که من لا منم اگر نکان سپهر منان کمتر منم
--

ازین عشق و دولت رندان کجای	پوسته صد مصطبه تابود پکنم
مرکز بهر عطف پسر می فروش	ساغمتی نشد ز می نهافیشم
در شان من بدرد کشتی ظن بدب	کالوده کشت حسرت و لایک منم
جفت بلبل جومنی اندرین فتنس	با این لسان عذاب که خواش جوینم
آب و هوای فارس عجب سحر پرور	کو همه می که حمیه ازین خاک برکنم
توران شه حبسه که در اهل مزید فضل	شد منت مواهب و طوق کردم
حافظ بزرگش قدح تا کی کشتی	در بزم خواجه پرده ز کارت بر افکنم

ازین عشق و دولت رندان کجای
مرکز بهر عطف پسر می فروش
در شان من بدرد کشتی ظن بدب
جفت بلبل جومنی اندرین فتنس
آب و هوای فارس عجب سحر پرور
توران شه حبسه که در اهل مزید فضل
حافظ بزرگش قدح تا کی کشتی

عزیت تامن در طلب سرور کامی می	دست شفاعت هر زمان در نیک نامی می
با ماهه سرور و خود تا بکنه زانم روز خود	وامی برای می نه مرنغی بدامی می
تا بو که یابم اکهی زان سایه سر	کلبانک عشقی از هر طرف بزخو می
اورنگ کو کچر کو نقش و فام محو	حالا من اندر عاشقی داد تا می می
هر چند آن آرام جان دانه نخشد کام	نقش و صالی می کشم فال وامی می

عزیت تامن در طلب سرور کامی می
با ماهه سرور و خود تا بکنه زانم روز خود
تا بو که یابم اکهی زان سایه سر
اورنگ کو کچر کو نقش و فام محو
هر چند آن آرام جان دانه نخشد کام

با آنکه از خود غایبم و ز می جو حافظم	و مجلس روحانیان که گاه جامی می
--------------------------------------	--------------------------------

با آنکه از خود غایبم و ز می جو حافظم
و مجلس روحانیان که گاه جامی می
در این مجلس که می گویند
در این مجلس که می گویند
در این مجلس که می گویند

دیشب پسیل اشک ره خواب می	جامی بیا روی تو بر آب می
ابر روی یار در نظر حشر تو نوخته	نقشی بیا و کوشه محراب می
روی کنار دلفن سر حبله می	وز دور بوس بر رخ مهتاب می
نقش خیال روی تو تا وقت سجده	بر کارگاه دیده بی خواب می
چشم بروی ساقی و کوشه تو چو کج	خالی به ششم و کوش درین بام می
مرغ فکر گر شاخ طرب بخت	بازش بطره تو مضراب می
ساقی بعبوت این سر لم کار می	میگفتم این سر و دوحی بام می
خوش بود وقت حافظ و فانی بخت	بر نام نیک رایت احباب می

دیشب پسیل اشک ره خواب می
جامی بیا روی تو بر آب می
نقشی بیا و کوشه محراب می
وز دور بوس بر رخ مهتاب می
نقش خیال روی تو تا وقت سجده
بر کارگاه دیده بی خواب می
خالی به ششم و کوش درین بام می
بازش بطره تو مضراب می
میگفتم این سر و دوحی بام می
بر نام نیک رایت احباب می

دیشب پسیل اشک ره خواب می
جامی بیا روی تو بر آب می
نقشی بیا و کوشه محراب می
وز دور بوس بر رخ مهتاب می
نقش خیال روی تو تا وقت سجده
بر کارگاه دیده بی خواب می
خالی به ششم و کوش درین بام می
بازش بطره تو مضراب می
میگفتم این سر و دوحی بام می
بر نام نیک رایت احباب می

یار باز بر هدایت برسان ببار تو مپندار که از خاک کس کوی مین	پشتر زانکه چو کردی زمین بپریم بجای فلک و دور زمان خیریم
بر سر تربت بانی می مطرب نشین گر چه پریم تو شبی مت داغوشم کیم	تا به پوشش لحد قص کنان خیریم تا سحر که زبوی تو جوان خیریم
خیر و بالا بنمای بیشترین حکا	تا چو حافظار سر کون مکان خیریم

عمر تو اگر نرسد و نرسد از دنیا
افسانه شود وقت از روی زلف
باری خوشا نشود ای
افسانه شود وقت از روی زلف

مرا می پسندی دردم زیادت میشود دهرم ز سمانم نمی پرسی منید غم چه سردار	ترا می پسندم و میلم زیادت می شود دهرم بدر مانم یک کوشی منیدانی مکر دردم
ندارم دست از دامن مکر در خاک اندم نه رهاست این که اندازی مرا بخاک بر کردی	که برخاکم گذار آری کپر دامنست دتم گذاری آرو بازم بر پت خاک درت کردی
تو خوش می باشی با جافا برو که ختم جانم	چو گرمی از تو می بینم چاک از اهرن ارم

احداش زمانه را چو بیانی نیست احوال حسب انرا سروسامانی نیست	
---	--

چنین غنیمت بود بخود راه مرده کین عیسای سحر خیز چندان میست	
--	--

من بر دل ز نوک غمزه تیرم نصایب من در حد کمالست	که پیش چشم جاودیت میرم ز کاتم ده که مسکین فقیرم
قدم بر کن من دولت عشق چنان بر شد فضای سینه از دست	جوان بخت جوانم ارجم پیرم که فکر خویش کم شد از ضمیرم
دران غوغا که کس سر را نبرد مبادا دست حباب طرب و	من از پس رفغان منت پذیرم اگر حرفی کشد کلمات دیرم
جو طفلان تا یکی ز راه نیستی من آن مرغم که مرثام و سحر کلاه	بیب بوستان و شهد و شیرم ز بام عرش می آید صغیرم
قواری کرده ام با می فروشان خوشا اندم که استغایستی	که روز غنیمت خرم بخت گیرم ز غنیمت از شاه و وزیرم
من انکه بر کف دستم از فضا	که ساقی کشت یار ناگزیرم

ای دل ز غنیمت جهان که گفت خون شو یاس کن عشق ده خانه کردون شو	
---	--

<p>دانی چکنی چو نیست سامان تسیم انکار دران نیامدی سپرو نشو</p>	<p>من که باشم که بران خاطر عاظر کدرم دلبر ابنده نوازیت که موخت بگو همتم بدرقم راه کنای طایر قدس ای نسیم سحری بندگی ما برسان خرقم از روزگرن حشر که کریان بروم پایه نظم بندست و جهان کسیر بگو راه خلوت که خاتم نباتات پس ازین حافظ شاید اگر در طلب کوه و صوم</p>
<p>لطفها بسکنی انی خاک درت تاج سرم که من این فلن بریت سبان تو گر زهرم که در ازت ره مقصد و من نو نوم کو فراموش میکنی وقت دعای حرم از سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم که کند پا دشته وقت دمان پر کهرم می خورم باتو و دیگر غم دنیا نخورم دیده دریا کنه از اشک در و غوغا خورم</p>	<p>ای عاشق اگر بجز بساطت چو نیستی وقت زبانه</p> <p>فردا که باغی از زبان فردا شود ظلمت بین جان و دان در ما</p>
<p>هر که که یاد روی تو کردم جوان شدم بر سنستهای همت خود کامران شدم</p>	<p>مر خیزد هر خسته دل ناتوان شدم شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا</p>

<p>در سایه توبلبل باغ جهان شدم مر خیزد کاینچین زدم و اینچنان شدم در مکتب عشق تو چنین نکته دان شدم بر من چو عمر میگذرد دیر ازان شدم ایمن ز رفتن نه آخر زمان شدم با جام می بکام دل دوستان شدم باز اگر من بگو کنایت ضمان شدم</p>	<p>ای کلبن جوان برد و لست بخور که من فتمت حوالتم بخت را با نیست کند اول ز صوت حرف وجودم خبر بود من پس سالخوده نیم یار میوفاست از ان زمان که رفتن نه چشت با رسید در بارگاه دولت سر مدح بخت و بخت دو ششم نوید داد غنایت که حفظا</p>
	
<p>شوه شستی زندی زود از چشم من که بدنامم بستم چه صلاح اندم زانکه در کم خستد از هم چشم تا بماند که دست باین نوکافو کشم که اثر تو رسد که کجاست اشی رشم</p>	<p>کر من از زهر زشتی عیان اند شدم ز بهر ندان تو اموخته راهی هست شاه شوریده سران خوان من پیا بر چنین نقش کن از خون دل ما خا دامن از ریح خون لاله در رسم چن</p>

اعتقادی بنما و بکن ز بهر خدا
شعر خونبار من ای دست بریار جوان
من اگر رندم اگر شیخ چاکر من

تا بدانی که درین چشم تو چه نادیده
که زمرگان سیه بر کن ز من چشم
حافظ را از خود و عارف گشت خوشم

ای جوهر اگر کار بجا نیست نبود
با خطبه جاودان بیاست نبود
خوش شایسته غنچه اگر صفت نبود
سکنت شود از جگر غمت نبود

خرم از روزگرن منسر ویرانم
که چه دادم که بجای منسرا راه
دل از وحشت زندان کند گرفت
چون سبابتن چهار و دل قیامت
در ره او چو قلم کرب سرم بایست
بهو اداری او در هفت رقص کن
و رچو حافظ بنمزه ربیایان سیر

راحت جان طلبم و ز پی جانانم
من بوی کس از لطف پریشان بروم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمانم
بهو اداری آن سر و خرامان بروم
بابل چشم کش و دیده گریان بروم
تا به منزل خورشید درخشان بروم
همه که کسب آصف دوران بروم

از شبنم عشق خاک آدم کل شد
مست نه شود در جهان حاصل شد

هر شتر عشقم که بر رک روح زدند
یک قطره خون چکید نامش دل شد

که ازین منزل غریب بسوی خانه روم
زین صفت کبر سبادت بوطن باز رسم
تا بگویم که چه شدم شد ازین سیر سلوک
استنایان ره عشق کرم خون بخور
بعد ازین دست من زلف چو زبیر نکاح
که به بنیم خم ابروی چو حجاب ترا
خرم آن روز چو حافظ بتو لای زور

و کرا بخاک روم عاتق و فرانه روم
نذر کردم که هم از راه میخانه روم
بر در میسکه تا بر لب و پیمان روم
ناکسم که گنجایت بر چکانه روم
چند چند از دست من کام دل یوانم
بجده شکر کنم وز پی شکرانه روم
سر خوش از میسکه و باد و دست بجان

ای ات تو سر و دست را با بجا نبود
نقش صفت بردار با بجا نبود
در پاره کبریا بیا بجا نبود
نقش صفت بردار با بجا نبود

سالمای پروی ندب زندان کردم
من به منزل عفتانه بخود بروم راه
از خلایق آمد عادت مطلب کام که من

تا بفتوحی چشم در حص زندان کردم
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
لب جمعت از از لطف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای کج مراد	که من این خانه بود ای تو ویران کردم
توبه کردم که بنوسم لب باقی و کنون	میکرم لب که چشمت گوش بنادان
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع	لرجه در بانی میخانه من روان کردم
انکه پیرانه سرم صحبت بونف جنت	اجر صبر است که در کلبه احسان کردم
کرید یوان غزل صدر نشینم عجب	سالمابندی صاحب دیوان کردم
هیچ حافظ ننگد در خم حرا فلک	این تنم که من از دولست سران کردم

کریا تو ام از تو جادو علم را
وز نور تو روشنی دهم عالم را
چون پیوسته منم زانو
سزای بیکام دل بر ارم دم

تو همچو سبجی و من شمع خلوت محرم	تبتسمی کن جان بین که در غمت پرم
بر آستان امیدت کشادم آب ارشم	که یک نطفه نغمی خود فکندی از نظم
چه بگریم کویت ای جن غم عفاک الله	که روز سبکی است منم زوی ز سرم
غلامم درم چشمم که با سپاه دل	هزار قطره ببارد چو در دل شرم

بناک حافظا اگر یار بکند ر چون باد	جو غنچه در دل این تنگ کفن بدرم
-----------------------------------	--------------------------------

به تنم که زنده دستش گیرم	و کرستم زنده منت پذیرم
کمان بروی مارا کو بزن سیر	که پیش دست و بازو بتیمیرم
غم گیتی که از پایم در آورد	بخیر ساغ که باشد دستگیرم
برای آفتاب صبح امید	که در دست شب هجران سپرم
بویادم رسی پر خرابات	سپک جودم جو انم کن سپرم
بکیسوی تو خوردم دوش سو کن	که من پای تو سر برگیرم
بوزان حشره و پشه حفظ	که کر آتش تو م در وی گیرم

از معدن جنت که جدا افتاد
از تنگ بیکام دل بر ارم دم
در خانه خودت ای بیکام دل
زبان رفاه جنت افتاد

خیال روی تو بر کارگاه دیده شدیم	بصورت تو کناری ندیدم و نشینم
امید خو حکیم بود بندگی تو کردم	هوای سلطنتم بود خدمت تو کریم
اگر چه در طلبت هستم غمناک و شام	بکردم و خرامان قامت بر شام
کنه چشم سیاه تو بود کردن لاله	که من جو آهوی وحشی ز آدمی بر بیم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرنا که کشی	ز غنچه بر سر کویت چه بارنا که کشی

زکوی دوست بیارای نسیم سنج غبار	که بوی خون دل خوشتر از آن ترنیم
چو غنچه بر سرم از کوی او کشت غبار	که پرده بردل خونین بوی او بدیریم
بناک پای تو سو کند نور دیده حافظ	که بی رخ تو فروغ از چراغ چشمم بپریم

نکرده می انداختی زان بخت
خواهی تو بخان شوی که مردان
نوراه نیست از آن بخت
زینکه ز داین که در پیشش شود

بشری از استقامت حلت بندی لم	لله حمد مقرب غایب غم
آن خوش خبر کجاست که زین بخت شمرده	تا جان فشانم چو ز رو سیم دردم
می بستم از سحاب امل حشری و	جزدیده اش معاینه بیرون ندادم
ساقی بیا که دورگت و زمان شیش	پر کن پیاله و مخوراند و پیشم کم
بشنو ز جام باده که این زال نو عوس	بسیار گشت شوهر چون کعبه باد و شم
درین خم قادی سپهرش نظر نگفت	الآن قدیمت و ما نیفیع الذم
حافظ بکنج مسکه که کربان داد خوا	الظفر فی الحقیقت و اللیت فی الاجم

آن بر حسب جهان پنداشته	آن کس که درون سینه رادل پنداشت
وین میت دلا وصل کرداشته	کامی و زلفت جوید حس پنداشت

وان چشمه که خضر انجوان زان خورد	در کثورت لیکن انباشته
---------------------------------	-----------------------

مر احمه است با جانان که تا جان بدانم	هو داران کوشش را چو جان شین دارم
بهوای خلوت خاطر از آن شمع کلچم	فروغ نور چشم دل زاناه ختن دارم
بکامم از روی دل خودم خلوتی حاصل	چه پاک از خست بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارمست یاری جانمست	ندارد بچکن باری چنین باری که من دارم
الای پرست زانه مکن منعم ز میخانه	که من ترک سپانی لی سپان شکن دارم
مرا در خانه سروی است کاند رسایه قد	فراغ از سرو بستانی و شمش و چمن دارم
گرم صد شکر از خوابان بقیه جان کین	بجمله و الله تبارک و تعالی لشکر شکن دارم
چو در کفر اراق باش مرا نامم مجده	نه میل لاله و نیرین نه برکستر دارم
نزد کفر خاتم لعش زند لاف کسبانه	چو اسم اعظم باشد جبارک از ابرم
مدا را ای رقت امشب زمانی دیدم بر ختم	که من بالغن خاموشش نهانی صد سخن دارم
برندی شمر شد حافظ پس از چنین سخن	چه غم دارم که در عالم قوام الدین سخن دارم

آن کس که درون سینه رادل پنداشت	آن کس که درون سینه رادل پنداشت
کامی و زلفت جوید حس پنداشت	کامی و زلفت جوید حس پنداشت

علم و ورع و زهد و تمن و طلب
این جمله رست خواجہ منزلت

ز دست کوی خود زیر بارم	که از بالا بلند ان شرم دارم
مگر ز بخیر مویی کبر و دمت	و کنه سر پر بویی برارم
ز چشم من پر و ضاع کردن	که شب تا روز خست می شمارم
باین شکرانه می بوسم لب یا	که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود بس شکر دارم	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم عای می فروشان	چه باشد حق نعمت می کندارم
مکن عظیم بخونجاری درین شد	که کار آموز آهوی ستارم
تو از خاکم خواهی برگزین	بجای سنگ اگر کوهر سبارم
می خوردم از فغان عشق	که بشبیری بیداری ندارم
بهری گشت حافظت لیکن	بلطف آن پری امیدوارم

آتش زده و سوختن کلبه
سوزن زده و سوختن کلبه
نزدیکی دور است با یکدیگر
دوری ز تو کافرت بزرگی

در بخانه عشرت نمی خورم
عاشق رندم و می خواره با و آید
که بجا شانه رندان قدحی خاکی زد
که تو زین دست مرا بی سروشان ی
بنا و ک غم نشنیده بیاور زره زلف که
یک سر موی بدست من و یک سر بادو
حافظا چون غم شادی جهان گذشت

کز زلف و خوش نعل در آتش دارم
این همه منصب از آن حور پر پوش دارم
نقل شو شکرین می غنی ش دارم
من بآه سحر زلف می شوش دارم
جنگها مبادل محبت و ج بلا کش دارم
سالمها بر سر این کوی بدخوش دارم
بصراحت که من خاطر خود خوش دارم

من با نظر از سر
از پیشانی با نور
من می بینم
من می بینم
من می بینم
من می بینم

که چراغ از زلفش کمری در کارم
بطرب صل مکن سر نه رویم که مدام
پاسبان حرم دل شد نام شب همیش
منم اشعرا حس که با منون سخن
بعد امیه نهادیم درین دایره پا

چون چشم کشا و از کمرش می درم
خون دل عکس برون میداد ز رخسارم
تا درین پرده جزا ندیده او نکند ازم
ازنی گلک همه قند و شکر می بارم
ای دلیل دل کم گشته و زو نکند ازم

دوش می گفت که حافظ همه رویت را
بجز از خاک درش تا که بگوید کارم

رہیت دراز و دور بسیار رفت
سجاکرت مراد بسیار رفت
آن که نیست با بجای بس رفت
نومرگ نشدی کاش رفت

کردت دهن خاک کف پای نگارم
دامن نشان بر رخ کی که پس از رم
پروانه او کرر سدم در طلب جان
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
ای باد از آن باده نسیمی بمن آو
حافظا لعلش شمع مرا جان عزیزا
امروز مکش سر زوفای من درو
بر لوح بصر خط عیاری به نگارم
زین در تواند که برد باد غنای رم
چون شمع همان مہ جی جان سپارم
دادند مستراری و بردند قرارم
کان بوی شفا میداد از پنج ضام
عمری بود آن لحظه که جابر اسپارم
زافش که من غنیمت بد عادت برام

ای طلب یکدفعه خواهی با رفت
وینتی همه زرق و برق خواهی رفت
بابت خدا و ترس از غضبش رفت
بجو و جوی پس کجا خواهی رفت

در خوابا معشوقان که راقده ببارم
حاصل شمرم و سجاده بی دربارم

حلقه تو به کرامت و چو زتا و زرم
صحبت حور نحو اسسم که بود عین
سرود ای تو در سینه ماندی پنهان
ماجرای دل که گشته کنویم با کس
همچو چنگ اربکارت ندی کالم
کر کعبه موی سری بر تن حافظا شد
خازن میسکده فردا نکند دربارم
بجنب آتق اگر باد کری پردارم
چشم ترو من اگر فاش نکردی زارم
زانکه حسرت تیغ غمت نیست کسی مرام
چون فی الحسنت ز لبا بت نفی بنوام
همچو زلفت همه را در وقت اندام

ای دل ز سر ارجب می آید
و غایت شوند در آفتاب می آید
ای غنچه لب غالب را بنده
ز دامن دیو بس بر می آید

کردت دهن در نسیم زلفین تو ببارم
زلف تو عمر اشم در ازلت ولی نیت
پروانه راحت بدای شمع که مش
اندم که بیک خنده دهم جان چو صر
چون نیت نماز من آلوده مار
کر خلوت مار شبی از رخ برون
چون کوی چه سر تا که بچکان تو ببارم
در دست سر موی از آن زلف دارم
از آتش دل شمع تو چون مہ کد دارم
مستان تو جو اسسم که گذارند زارم
در سیکه زان کم نشود سوز و گداز
چون صبح در آفاق جهان ببارم

که سر برود در سم بود ای تو بارم
جز نام نشاید که بود محرم نام

فاش میگویم و از گفته خود دل نام
 طایر شوقم چه دهم شرح و شرح
 من ملک بودم و فردوس برین بود
 سایه طوبی و دلجویی و ولایت
 نیت بر لوح دلم بنه الف قامت دو
 گوگبخت مرا هیچ منجم نشانت
 گر خور خون دلم مردمک دیده است
 پاک کن چهره حافظ بزرگ لاف شک

بنده عشقم و از سر دو جهان زادم
 که درین داکمه حادثه چون افتادم
 آدم آوردم بدین دیر نشنیده بودم
 بهواداری کوی تو برفت از یادم
 چکنم حرف در کریاندا استادم
 یارب از نادریستی بچه طالع زادم
 که چو دل بگرگوشه مردم دادم
 ورنه این پس حوادث به درین

ای سخی نامہ الہی کہ تو ہی
ای سخی سہل شاہی کہ تو ہی

زلف بر باد مده تانده می بر باد
رخ بر آینه نور که فانی کنی از کیم
شهره شهره مشوتانه نه هم سر در کوه
می محو باد و گران تا بخورم خون کبر
یا ریکانه مشوتانه سبزی از خوشم
زلف حلقه مکن تا نکشی در بندم
شمع هر بسج مشو زنه بوزنی را
رحم کن بر من سگین بویا دم رس
چون فلک جو مکن تا نکشی حافظا

[illegible]

در دماز یارست و زمان نیمه
دل فدای و شد جان نیمه

این که میکونید آن بهتر زن	یار ما این دارد و آن بنیم
خون مان نرکس ستانه	وان سرفه پریشان بنیم
داستان در پرده میگویم	لغته خواهد شد بدستان بنیم
استادی بیت بر کار جهان	بلکه برگردون کردان بنیم
عاشق از قاضی تیر می پیا	بلکه از یقوی سلطان بنیم
محب داند که حافظ شغفت	اصف ملک سیمان بنیم

نار و شکر و نخل و گلستان
 بخت و نصیب و سرنوشت
 در پیشگاه پادشاه
 در پیشگاه پادشاه

ماز شام سر بیان چو کریم اغارم	بکر بکهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار بچینان بگریم	که از جهان ره رسم نوبر اندازم
من از دیار بسیم از بلاد مرتب	مهینا بر فغان خود دران بازم
چرخ سبزه باو شالم نمی شناسد	غریب من که کجاست با دین سازم
هوای من سر لاریان ندکاش	صبا بیا رنجه ز خاک شیرازم
سرگرم آمد و رازم بگفت روی	شکایت از که کنم خاکیت تمام

رخسار

ز چنگ و زمره شنیدم که صبح می گفت	مرید حافظ خوش ایچ خوش و از م
----------------------------------	------------------------------

ایدل چو طربک نشاندان
 چون زویش نهرا ستاندان
 هوای زوی ز دست با جود باشد
 مانند پری زادی نهان باشد

انکه پیاچن خاک کرد چو خاک رحم	خاک می بوم و غرق شدش منجم
منم انم که بجو ز تو نبالم حاشا	چاکر مستقد و بنده دولخواهم
دژ خاکم و در کوی تو ام وقت شست	ترسم ای و ست که بادی بسزنگاهم
صوفی صومعه عالم قدس لیکن	حالی و بیغانت حوالنگاهم
با من راه نشین خیز و سوی مصطفی	تا به پستی که دران حلقه صاحبام
بر سر شمع رخت شعله صفت میورم	گرچه دلم که هوای تو کشد ناگام
خوشم آمد که سخن حسرت و خوارم بگفت	با همه پا دشمنی تن تو را نسام

در مصطفی ز دنیا سینه
 بر آمدم از سر زشت عالمی خنده
 در مصطفی ز دنیا سینه
 بر آمدم از سر زشت عالمی خنده

باز آیم ساقیا که خواهاهستم	مشتاق بندگی دعاگوی دوستم
----------------------------	--------------------------

ز آنجا که فیض جام عدلست و تنهت	پرو ن شدن نمای ز ظلماتم
هر چند غرق بحر کاهم شش جنت	چون آشنای عشق شدم ز اهل جنتم
عظیم کن برندی بدنامی ای شکم	لین بود سر نوشت ز دیوان فطرتم
کردم زنی ز طره مشکین آن کجا	یاد آورای سباز مکافات غمتم
من کروطن سفر نکزیدم بغیر خویش	در عشق دیدن تو موافق آه غمتم
دریا و کوه در ره و من جسته و صغیف	ای خفزی چنسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از درد و لکسرای تو	لیکن بجان دل ز مفتی جان جفرتم
حافظ پیش چشم تو خواهد پیرد جان	در این جنب عالم ارباب بد عمر مهلتم

این کلام از کلامی است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

بغیر ازین که بشدین و دانش از دستم	بیابو که ز عشقت چه حرف برستم
اگر چه خرم غم غم تو داد بیا	بخاک پای عزیزت که غم شکستم
اگر زدم شکاری ای بخت کوی	سخن بجاکت میسکن چرا که منستم
چگونه سر ز خجالت بر آورم بر دوت	که خدمتی به سزا بر نیامد از دستم

بیار باد که عمر بیت تامل من	بکنج عافیت از بهر غم شستم
بوخت حافظ و آن یار دل نو انگشت	که مرهمی بوختم چو خاطر شستم

ای عمر زاده بیا در این
از چندی کار اجل در این
سبب و طریقه که کلامی است
نمیتواند از زبان بیان

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لب صورت جان منی
عشق من بالمشیرین توام و زنی	دیر کا هیت کزین مصلحت من
از ثبات خودم این نکته چه خوش گفت کرد	بر کوی تو از پای طلب شستم
در ره عشق ز آسب بلا خصلت	تا کنوی که جویم مبرم در دستم
بعد از نیم چشم از تر کج اند از خود	چون محبوب کمان بروی خود پیوستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالت مرا	که با فنون جفا صبر و وفا شکستم
صفا لشکریت غارت دل کرد و رفت	اگر حافظ شاه نکیر دود شستم
رتبه و دانش حافظ بفلک بر شد	که غمخواری شمشاد بلند بستم

ای دل بچرخ خون خوردنت اندیشه
وز مرکب تری چو دخت اندیشه

کز آنکه بر دست و نداشتی آنجا
خوش باش که رستی هزاران

مهر بر لب زده خون بخورم و می نوشم تو مرا این که درین کار جان میکوشم اینقدر هست که که قدحی می نوشم ناخلف باشم اگر من بجوی نوشم پرده بر سر صد عیب بکشان می نوشم چکنم که سخن پس معنان نینوشم شعر حافظ بر دو وقت سماع از نوشم	کرچه از آتش دج خون خم می درخوشم قصه جانت طبع بر لب جانان گردان حاش الله که نیم معتقد طاعت خویش پدرم روضه رضوان بدو کندم بهر و خو قد پوشی من از غایت دین از ی من که خواهم که نوشم جز از ناوگی خم کز این دست زندم طربس رچه عشق
---	--

زندگی بیدار خود را بدار
دی نادره نیت و نیت
و زانکه می بیند

عاشق روی جوانی خوش نخواستم عاشق زند نظر بازم و می گویم فاش خوش بوزار شش ای شمع که اینک منیر	از خدا شادی این غم بدخواستم تا بدانی که بجزین حسرت استم بهین کای میان بسته و برخواستم
---	---

با چنین جریم از دست بشد کار
شرم از حسرت و پشیمه خود می آید
پس حافظ بخت را بابت روم جامه قبا

در غم آنکه زده ام آنچه ز دل کاسته
نه یک حسرت و نه صد تعبده پیراستم
بو که در بر کشتم آن لب نه خواستم

کرد نظر خویش بر روی
مرا می بود فاده را پای ندون
کرد دست فاده بر روی

مرباطا بر سنج رخ فوخنده پیام یار باریق فدر لطف ازل بر زده ما بستی من و معشوق مرا پای نیست چشم خونبارم خواست در خور باشد تو ترسم نکنی بر من سپید گشتم کل ز صبر تنغمش ز گرم رخ بنما حافظار مسیل یار روی تو دار و شاید	خیر مقدم چو بس راه کجا خانه کدم که از خشم بدام آمد معشوقه بکام هر چه آغاز ندارد نه پذیرد بخت م من یقین دارم که کیفانام ذاک و عواک و ثانت و ملک لایم سرویس ناز و خوش نیت خدار بخرام جای در گوشه حج کینند اهل کلام
---	--

معشوقه غیاب بود نمیدانستم
بما بعیان د میدانستم

<p>گفتم ز طلب مگر بجایی برسم خودم تر و این دلمیستم</p>	
<p>مانگویم بدو مسیحا حق نکنیم رقم مغلط بردنش دانش نکشیم عیب درویش مکن گریه و سیم و زار زاهدان منع از باد کشتنند آن بهتر خوش برانیم جهان نظر سر راه روان گریه کفت خودی و رستی رنج آسمان کشتی ارباب سیر می شکند حافظ از خم خطا کفت نکیر می رود</p>	<p>جامه کس سیه و دلخ خود از روی نکینم تر حق بر ورق شعله طبع نکینم کار بد مصلحت است که مطلق نکینم کالتفاتش بی صافی مروق نکینم فکر اسب سیه و زین معشوق نکینم گو تو خوش باش که ماکوش با حق نکینم تکیه آن که باین بحث معلق نکینم و بحق کفت جدل با سخن حق نکینم</p>
<p>چندان بروی راهی بر نیاید وزن دوی زار</p>	
<p>ما براریم شبی دست و دعا می بزم دل که پشمار شد از دست رستبان دی</p>	<p>غم هم بر آن ترا چاره زجایی بزم تا طبعش سر آرم و دعا می بزم</p>

<p>انکه بی بزم بر چید و تیغ زدن در ره نفس گزیننه مات کده است</p>	
<p>بازش آری دست را که صفایی بزم تیراهی بجاییم و غش را بی بزم کار صعبت مباد که خطایی بزم تا در آن آب هوش و غما می بزم تا بقول و غش زانو نوایی بزم</p>	<p>مذ از همت رندان طلب ایدل و زور خشک شد پنج طرب راه خرابات گشت دلم از پرده بشد حافظ خوش لجه گشت</p>
<p>دین ز زمان ملک جهان پوسته وجود جاودان</p>	
<p>خیر تا از در محبت نه کشادی بزم زاد راه شرم وصل نداریم مگر اشک آلوده ما که چه روانست بیا لذت دایع غمت بردل با دهرم تا بود فنخ عطسری ل بود از ده چون غمت را نتوان یافت مکر و دشت بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ</p>	<p>بر در دوست نشینم و مرادی طلبیم بگدایی ز در می که زادی طلبیم بر سالت بر او پاک نهادی طلبیم الرا جود غش عشق تو دادی طلبیم از خط غالی سای تو بودی طلبیم ما بامیه غمت خاطر شادی طلبیم خیر تا از در محبت نه کشادی طلبیم</p>

دوستان وقت گل آن که بخت گویند	سخن پر مغانت بجان بجان می گویند
بنت در کس کرم و وقت طرب بگذرد	چاره آنست که بجاده بی بوزویشم
ارغنون از فلک زهرن اهل همت	چون ازین غصه نایلیم چراغ خوشیم
کل بجوش آمد و بر روز و میش آید	لاجرم ز آتش حرمان هوس میجویشم
بکشیم از قبح لاله شراب موخوم	چشم بد دور که بی مطرب می بود
حافظ این حال عجب بیا که توان گفت	بیدانیم که در مونس کل خواشیم

ناخن ز کزین جهان پیش
وزیر دین و زکندین
چون در وقت من اینست
من بجا نرسیده ام

صوفی بیا که حسنه تو سالوس بریم	وین نقش زرق را خط بطلان بریم
کاری کنیم و زنه بخت بر آورد	روزی کزین جهان بجان دیگر کشیم
کو عشو زابروی او تا چوماه نو	لوی سپهر در خم چوکان ز کشیم
فردا اگر نه روضه رضوان مبادهند	غلمان ز غرقه حوز ز جنت بد کشیم
نذر مستوح مدرسه در وجهی نهیم	دل را بآب حسنه ابات بر کشیم
حافظانه حداست چنین لافمارد	پاز کلیم خویش پسر اشتهر کشیم

نقد و دولت بهت می بیند	بیک بنجان مختلف بنید
بهر کس منت سلامت را دهیم	صلاح از ما چه میجوی که ستا برافیم
بلای کز حبیب آید هزارش مر جافیم	من از چشم خوش ساقی خراب فدا دهیم
که این نسبت چه کردیم این بستان	قدت گفتیم شمشاد سبب حجت با آورد
بخاطر دارین معشوقی در خدمت کجافیم	اگر بر من بختی بی شبانی خوری
ز بد عهدی کل کویا حکایت بستانیم	تو آتش کشتی ای حافظ ولی یار دور

از روی نشت درین
من چون زخ نو در کرا بکنیم
در دو نیک صورت و می بینم
روز و شب زین

فتوی پر مغان دارم تو ولیست قیم	که حرمت می اینجا که نه یارست و ندیم
چاک خواهم زدن این دل بای حکیم	روح رحمت ناخشنود است الیم
مکرش خدمت دیرین من زیاده رفت	ای نسیم شری یار دوش عمده قیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم کنی	سر بر آرد ز کلمه رقص کنان عظم ریم

تا که جسته عرقش اند لجان من	سالم داشت شده ام بر در میخانه
فکر بس بود خود ایدل زرد و دگر	در عاشق نشود به زده او ای کیم
کو هر معرفت آموز که با خود بیری	که نصیب دگر انت نصاب زروسیم
دلبر از ما بعد امیته ست اول دل	ظاهر باز فراموش کند عهد قدیم
غنچه کو تنگ دل از کار فرو بسته مشا	کز دم سبج مددیابی و انفا نسیم
کار صعبت مکر یار شود لطف	ورنه آدم نزد ضرور شیطان بریم
حافظا رسیم وز زرت میت چه شکر کراش	چه به از کو هر نظم و سخن طبع سلیم

بازی بودم درین از عالم راز
 ناسو که پیوسته زینتی
 اینجا جویند با سر در آمدن روزگار

کر چه مابند کان پادشیم	پادشاهان ملک سبکیم
کنج در استین کیده تھی	جام گیتی نوا و خاک رسیم
هوشیار حضور و مت غرور	بجز توحید و عشق تو که نهیم
شاد بخت اگر گشته کند	ماش ایستد رخ چو مهیم
کو غنیمت شاد صحبت ما	که تو در خواب مابیده هم

شاه منصور وقت که ما	روی جت بس که کجا که نهیم
دشمن ترا از خون کفن سازیم	دوست ترا قبا ی فتح و همیم
رنگ تنه و بر پیش ما نبود	شیر سر خشم و فعی سپهیم
وام حافظا بگو که باز دهند	کرده اغتراف و ما کو همیم

سپاس از افق جهان از کل پاست
 افغان عین سر و زبان و حیوان
 منزه که روح القدس کل دل است
 حکمتی وجود درو شکر کجاست

مرو که از غنیمت هر تو از جهان برویم	بیا که پیش تو از خوشش هر زمان برویم
سخن بگوی که پیش لب تو جان بدیم	رنگا مکن که درین حیرت از جهان برویم
کمان خوش خم ابرو با ناطق ی	که ما ز خوش چو تیر از پی کمان برویم
کدای کوی شایم و حاجت سی داریم	روا مدار که محروم از استان برویم
ملکه که حافظا زین در بر و برای خدا	که هر چه رای تو باشد ازین به ان برویم

ان مردیم که ازین پادشاه
 کان هم ازین پادشاه
 جانت را عازمی داده
 نسیم چو وقت سپهیم

ما زیاران چشم بری داشتیم	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی برهیم	حالیا رستم و تخی کاشتیم
گفت کو آئین درویشی بود	ورنه با تو ما بسرا داشتیم
جو رمارفت شکایتش کرد	جان بسرت فرونگ داشتیم
شیوه جبهت فرجیک داشت	ماند استیم و صلح انگاشتیم
کلب جنت نه خود شد دل فرو	مادم همت برو بکاشتیم
گفت خود دادی بادل فضا	ما محفل بر کسی نکاشتیم
<div>ای نکته خاصه چهار ارکان ببینی ز عالم روحانی دویی دمی ملکوتی زین همه بیگانه</div>	
ماوردی سر بر زمین نه نهادیم	اوقات دعا برره جانانه نهادیم
چون میبود این کشتی کشته که آخر	جان در سر این کوهر یکدانه نهادیم
سلطان ازل کنج عشق با داد	تا روی درین منسزل برانه نهادیم
در دل نه هم سه ره پس زین محتربا	مهر لب او برد این خانه نهادیم
در شرفه زین پیش منافق نتوان بود	بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

لمت شد که چو مانی ل دین بود	انرا که حسد پرور و فرزانه نهادیم
قانع کنجی لی ز تو بودیم چو حافظ	یارب چه که احمق و پیکانه نهادیم
<div>دنیای چو رباط و مادر و مناسبت نهان سبزی که مادر و مناسبت انخالق ذوالجبال مناسبت نهان سبزی که مادر و مناسبت</div>	
بکند از تابش آرم منجانه بکند ریم	کر کجهر بر سر همه محتاج این دریم
جایی که تخم سبزه میروید به باد	کر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تاکی بکام دل بلعش و ریم	در خون ل شسته جو با قوت احریم
و اعظم مکتوب نسیحت شوریدگان که ما	خاک دیار دوست بغزد و س نشیم
چون صوفیان بجا جت رقص و مقدا	مانیر هم بقیده دستی برآوریم
روز رخت چون مرنده زردیم عشق	شرط آن بود که جزیره این شیوه نپریم
زان پیشتر که عمر کران مایه بکند رد	بکند از نامت بل روی تو بکند ریم
حافظ چو ره بکند کاف و صفت	با خاک آستانه این در برابریم
<div>زین خار درو کوش که در زیر پهر با پیکت بیج نه میوند مهر</div>	

باشد که ازین سه آنچه کون فساد
پرون شد نیت زود نماید

خیز تا حسن رقصه صوفی بخرابات بریم	دل طامات ببازار حسن افات بریم
تا همه منجی جان جام سبوحی گیرند	چکری سحری در خیر ابات بریم
سوی زندان مستند ز زره آورده	دل سجاد مشطاحی و طامات بریم
باتوان عیش که در وادی ایمن بستم	همچو موسی از نی کو بقامات بریم
لوس ناموس تو از لنگره عشق ز نیم	علم عشق تو بر بام سلوت بریم
خاک کوی تو به شری قیامت فردا	همه بر سر قسری از بکرمیات بریم
شرمان باز پشیمند آلوده خویش	کر بدین فضل و حسن نام مایات بریم
فتنه میسار دازین چرخ مونس خیر	تا بخیانه نپاه از حسن افات بریم
حافظ آب رخت بر در سحر سده مرز	حاجت آن به که بر قاضی حاجت بریم

آن که بر سر بود نظر یافته
در بزم کینه زد و دل خنجر

مادین در نه حشمت و جاده آمده ایم
از به حادثه انجاسپناه آمده ایم

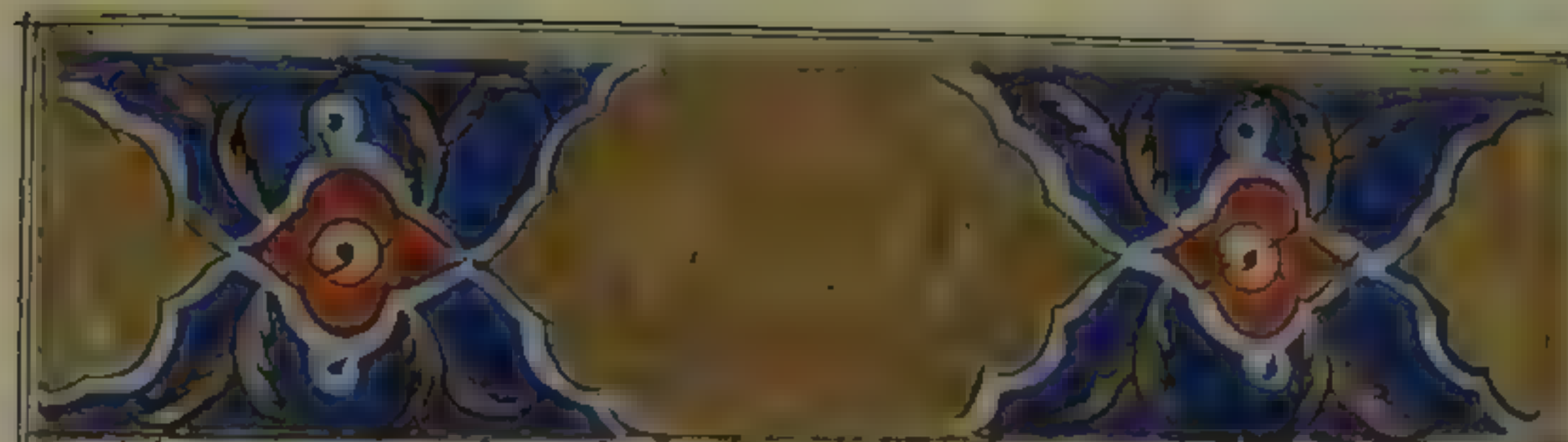
رد و مندر عشقیم ز سر حد عدم	تا بایستیم وجود این همه راه اندیم
سبزه خطا تو دیدیم ز بستان بهشت	بطلک ری آن سحر کیه آمده ایم
با چنین کنج که شد خازن آن و حق آن	بکدایی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر حلقه ای شستی تو فوق کجاست	که درین کجاست کرم غرق کناه آمده ایم
ابر و میرود ای بر خطا پوشش سیار	که بدو این عمل نامه سیاه آمده ایم
حافظ این شتر و پشه بند از کار	از پی قافله با آتش و آه آمده ایم

شیرین خود را
سبب غلبه بر زیند
از در کینه دیده به یاد آموخت

ما پیش خاک پای تو صد رو نخواهیم	روی ریای خشت میکوشد و ایم
نهادیم ایم با بر کران بر دل ضعیف	ایرانی رو بار بسته بیک مو نخواهیم
طاق روایه رسد و قین و قاش	در راه جابم و ساقی مهر نخواهیم
ما ملک عاقبت نه بشکر گرفته ایم	تا تخت سلطنت نه ببار و نخواهیم
چهری گذشت تا بامید اشراقی	چشمی به این دو گوشه ابرو نخواهیم
تا چشمه تبارچه بازی کند که نای	بنیاد بر کمر شمشیر جاد و نخواهیم

هم جان بدان دگر حسن چو سپردیم	هم دل بدان دوستی جادو نهادیم
گفتی که حافظ دل بر شتر است کجاست	در گوشه های آن چشم بر و نهاده ایم
<p>روزی که بزدانین من بچاره بجا وین لب پرورده بیدار بجا</p> <p>روح ازین من بفرزانه بجا نیک گفت بیدار بجا</p>	
بانی غمان مست دل از دست دادیم	هم راز عشق و هم حسرت جام دادیم
بر مایی گمان ملامش پیده اند	تا کار خود با بروی جان نهادیم
ایکل تو دوش را هیچ سبوری کشیده	ما آن شقایقیم که باد غم را دیدیم
پیرمغان ز تو بیهوده ما گرفتار شد	کو باده صاف کن که بعد از یاد
گفتی که حافظ اینهمه زنگ خیال است	نقش غلط محزان که همان لوح میام
<p>کرم بر بزم که آن مرد بیدار کرم در دبدبه زنده شد و بیدار</p> <p>جان نور حقیقت من بخواه من نور بیدار و خاک خاک</p>	
بیان کل بر فشانیم و می در غم اندازیم	فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان یزد	من ساقی مہم سازیم و بنیادش اندازیم

شراب رغوانی را کلام باند قدح ریزیم	نسیم طبع کرد و نرا شکر در محراب اندازیم
چو در دست رودی خوش بگوئی رود	نه دست افشان غول خانیم بگو بگویم
صبا خاک وجود ما بدین لایحه اندازیم	بود کان و خواب را نظر منظر اندازیم
یکی از عقل مسافر کی طایب فدا	بیا کن و اور کیمیا را سپید اولدازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما چنین	نه از پای حمت یکسر جوض کوثر اندازیم
سخن دانی و خوش خوئی میوز زنده در	بیا حافظ که تا خود را بکاک دیگر اندازیم
<p>کبریا که همه ملکات تو چنین بود و افاق زار زارین جان تو چنین بود</p> <p>هو شایع عفت بربوبیت دو سرفتن و سر زین</p>	
چرا نه در پی غم نرم دیار خود باشم	چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غمی و غمیت چو بر نمی تابم	به شمشیر خود دروم و شهر یار خود باشم
ز دست بخت کراخواب کار بی سامان	اگر کنم کد را ز دار خود باشم
همیشه پیش من عاشقی و زنده بود	در کلبه شمشیر و مشغول کار خود باشم
<p>بود که لطف ازل همچون شود حافظ و کر نه تا بیدار شد و خود باشم</p>	



زور در او شبتان مانتور کن	دماغ مجلس و حانیان کن
از ان شمایل الطاف خوش کن	میان بزم حریفان چو شمع سب کن
بچشم و ابروی جانان پیده ام کن	بیایا و تماشای باغ و مظهر کن
بگو بنیازن جنت که خاک این مجلس	به تحفه بربوی فردوس عود و مظهر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباد	پالایه پیش کوه دماغ را تر کن
ستاره شب هجران نمی شناسد تو	بیا بزم بر او چو ابرو چرخ مبر کن
ازین مجوزه حشر تو لیک در شکم	بیک کرشمه صوفی و شمش قند کن
حجاب دیده او را کشد شعاع لعل	تو کار خود مده زردست و می باغ
لب پالایه میول کنی بستان و	بدین قیقه مشام شمر و معطر کن
چو شادان هجران زیر دستش تو آمد	کرشمه بر حسن جلوه صبر نو کن
پس از عمار عیش و عشق مهر و یار	ز کار ما که کنی شمع حافظ از بر کن

زین پیش که جفیس نام بودیم
در خوت خاصه دوخت بودیم

بنی منت عید ششین قاف و دل و کل
معشوقه و منیر تمه هم بودیم

صحت ساقی قدحی پر شراب کن	ذوزفلک در کند اردشتاب کن
زان شستر که عالم فانی شود خراب	بیا بجام باد و گلگون عتاب کن
روزی که چرخ از کل ماکو زما کند	ز نهار کانه سر ما پر شراب کن
خورشید می ز ساعه مشرق طلوع کرد	گر بر عیش میطلبی ترک خواب کن
ما مرد ز بد و توبه و طاعت استیم	بیا بجام باد و گلگون عتاب کن
کار صواب باد پرستیت حافظ	بر خیز و غم خویش بکار صواب کن

باید بدیدن ربه بان ربه
از عالمین عالمین ربه

کلهک راز سنبل شکین کن	یعنی که رخ میپوش و جهانی خراب کن
بکشا بعثه ز کس رغای مت را	وز غمزه چشم ز کس نهاد خواب کن
نشان غرق ز چهره و اطراف باغ	چون شیشای دیده ما پر شراب کن
ایام کل چو عمر بر رفتن شتاب کرد	ساقی بد و ر باد و گلگون شتاب کن

ز انجا که رسم عادت عاشق گشت	با دشمنان قدح شرم با معتاب کن
حافظ وصال مطیع بید از ره عیا	یارب دعا می خستد دلان سجا کن

دینا بیدارنده
وین نامه
که در کتب
مکتوب است
در کتابخانه
مکتوبه
مکتوبه

بالا بلند عشوه کرد و نمازین	کوتاه کرد قصه زهر در ازمین
دید ی دلا که آتش پری وز به علم	با من چو کرد دیده معشوق با من
یاران بنار و نعت و عمنه جنتیم	یارب از کار من ای کار سازین
گفتم بدلق زرق پوشم نشان عشق	غماز بود اشک عیان کرد در این
از آب دیده بر آتش نشسته ایم	گوفاش کرد در همه آفاق رازین
یارب کی آید بیاورد که نسیم او	کرد دشمنان که مرشش کار سازین
میتیرسم از جنت اربابان که می برد	حرا بای روی تو حضور نمازین
حافظ از غصه سوخت بگو حالش ای سبا	باشاه دوست پروردش کن ازمین

که حاکم شد و ولایت کردی	و در سنه و فضل بغایت کردی
-------------------------	---------------------------

کرونی مقصودتی و کز ابدیت	روزی دوسه کند در حکایت
--------------------------	------------------------

جو کل مردم بویست جامه برتن	کنم چاک از گریبان تا بدمن
تنت را دید کل کوئی که در باغ	چوستان جامه را بدید برتن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بروی زمین
بقول دشمنان بر شستی از دوست	نگردد بچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جامه بوده	دلت در سینه چون در سیم آهن
دلم را مشک در پایشند	که دارد در سزلف تو سکن
ببار از دیده اشک ای شمع میکن	که سوز دل شود بر خلق روشن
چو دل ز زلف تو بست حافظا	بدینسان کار او در پایش کن

که در کتب
مکتوب است
در کتابخانه
مکتوبه
مکتوبه

یارب آن آهوی مشکین بختن با زین	و نهی سرور روان را پس با زین
بخت پر مرده ما را به نسیمی دریا	بنی آن زن رفتن بختن با زین

دیدم در طلب عسل بانی خون شد	یارب آن کوب رخشان چمن زین
سخن اینست که مانی تو حواسیم حیا	بشنوای یک سخن کس و سخن زین
انکه بودی طوشتن یژه حافظ یار	برادش ز غوی بوطن بزرگ

غنچه‌ای
 در قفس زینت
 زلفش زلف زینت
 زلفش زلف زینت

دقیر سلطان کل پیداشد از طرف چمن	مقدش یارب مبارک دبر بر دهن
خوش بجای خوشین بود آن نشت خرو	ناشید کسی انون بجای خوشین
شوکت پور شنگ تیغ عاکم یار	در همه شهنما شد داستان چمن
خنک چو کانی چرخ رام شد در زین	شمارای خوش بید آن ی کوی
خاتم جرم رابرت ده بخت کم بخت	کاسم عظم کرد از آن کوتاه دهن
جو یار ملک را آب از دم شربت	تو درخت عدل نشان پنج بد خوانین
ای سبانا ساقی بزم انابک عرضه	تا از آن دم زرافش چرخ غم خشد من

مشورت عفت کدم گفت ح فطمی بوش	ساقی می ده بول مستار مؤمن
------------------------------	---------------------------

خوشت از فکر می جام چه خواهد بود	تا به بنیم که سرخ جام چه خواهد بود
منع کم حوصله را که سر خود گیر و برو	رحم کس که نخددام چه خواهد بود
غم دل چسب تو ان خور که ایام	گونه دل ان و نه ایام چه خواهد بود
باده خورشیدم مخور و پند مقلد شنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بود
پیر میخانه همی خواند مقامی دوش	از رخ جام که فخرم چه خواهد بود
بردم آخر سر حافظ بد و خنک	تا جگر ای من نام چه خواهد بود

ایدل مجنون ز قفس کاهی
 در دوزخ کجاست
 بخت او کجاست

چند انکه گفت غم طلبیان	درمان نکردند کین غیان
با آه و دردم باروی زردم	سر در بیان مانند باران
درج محبت بر سر خود نیت	یارب مباد اکام رتبان
یارب مباد تا باز پسند	چشم محبان روی چنان
آن کل که هر دم در چنگ یختر	گو شرم باد از عند لبان
ای منعم حسن بر جوان صلت	تا چند باشیم از بی نصبان

حافظ نکستی شیدای کیتی	کرمی شنیدی پندارینیا
-----------------------	----------------------

یار بچه چو شست بی زینت
ی و بدین دین خلق عالم دید
ببین و سر و جهان کردین
بخت یار و جهان کردین

خدا را کم نشین با خرقه پوشان	رخ از زندان پیمان پوشان
درین حسرت و بی کوی کجاست	خوشا وقت صفای باده نوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری	کرامینای مست دلق پوشان
بیا و عیش این لوسیان	صرای خون خور و بر بطخروشان
درین صوفی شان دی ندیم	که صافی با عیش و رده نوشان
مسکون چشم متکشی	که از شوق می لعلت جوشان
ز دل کرمی حافظ بر خذر باش	که دارد سینه چون یکجوشان

در عالم قبول سکون
در عالم قبول سکون
فدا کو بی من چه کنم
انجا ز نو نشوید بخار

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهان	که بر گمان شکنده قلب همه مشتکان
--------------------------------	---------------------------------

مت بگذشت و نظر بر من درویش اید	گفتم ای چشم و چراغ نمه شیرین تو
ناکی از سیم و زرت کیسه تھی خواهد بود	بنده من شو و بر جو ز سیمه سیمبران
پیر پناه کش من رویش خوش باد	گفت پیر سیر کن از صحبت پیران
بصبا در چمن لاله حسرت که گفتم	که شهیدان تواند این سینه خونین کن
و من دست بدست آروز دشمن کس	مردیزدان شو و امین گذر از مهر من
گفت حافظ من تو محسنم این زمینم	از من لعل حکایت کن و شیرین من

ای و طلب کرده کشای موده
ای و طلب کرده کشای موده
ای و طلب کرده کشای موده
ای و طلب کرده کشای موده

فاش که چو آمدی بر سر حسته بخوان	لب بکشا که مید لعلت لب مرده جان
انکه بر پیش آید و فاتحه خواند مریو	گو فتنی که روح مرا میکشم از پیش رو
ایک طلیب شسته روی زبان من بین	لین همه درد سینه ام بار دولت بزبان
باز نشان حسرت زان بدید و بین	بنفش مرا که مید هد هیچ ز زندگی فشان

حافظ از آب زندگی شمع تو داد شربت	ترک طلیب کن بیا فتنه شربت بخوان
----------------------------------	---------------------------------

نی سوزم از فرات روی از جا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنک گردان
بر بای عقل و دین را پس رخن خرامست
ای نور چشم مستان در عین انتظارم
دوران چومی نوید بر کرد عارضه خط
حافظ ز خوبرویان بخت جز اینقدر نیست

چران بلای ما شد یارب بلا بگردان
تا او پس در آید در رخسار پاک گردان
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
چنگ خیزن و جامی بنواز یا بگردان
یارب نوشته بد از یارب ما بگردان
گرمیت رضایی حکم قضا بگردان

در این دو بیت از شاه شمس
سزیند فغانه امید و ناله زار

چون پیر سر سبز و پیر سر سبز
سزیند فغانه امید و ناله زار

شراب لبش کش روی مه چنان بین
بزیر دلق مایع کند ما دارند
بخرم و جهان هر سر و منی آرند
حدیث عهد و محبت ز کس نشنوم
اسیر عشق شدن چاره خلاصی نیست
غبار خاطر حافظ نب و صیقل عشق

خلاف نه هبایان چنان بین
دراز دستی این کوته استینان بین
دماغ کبر که ایان خوشه چسبان بین
وفای صحبت یاران و هم نشینان بین
ضمیر عافیت اندیشش پیش میان بین
صفای آینه پاک پاک میان بین

غم خنخوری ز کار نا امده پیش
بخت نصیب دم دور اندیش

خوش
خوشدین جهان خوش
سزیند فغانه امید و ناله زار

می فکن بر صف رندان نظری بهتر این
در حق من لب آن لطف که معنی نماید
ناصحیم گفت که جز غم چه سر دارد عشق
دل این رود که اجمی چکنم کند هم
من نگویم که قدح کسیر و لباقی بوی
کلک فضا شکرین میوه نباتیت بین

بر در می که میکنی ری بهتر این
سخت خوبت ولیکن قدز می تیر این
بروای خواهی عاقل حسری بهتر این
مادر دهر نداد دپیری بهتر این
بشو این را که نگوید در می بهتر این
که درین مانع نه پستی شری بهتر این

در این دو بیت از شاه شمس
سزیند فغانه امید و ناله زار

در این دو بیت از شاه شمس
سزیند فغانه امید و ناله زار

ای روی ماه منظره تو نو بهار سن
در چشم پر خمار تو پدید منجر
و می تا فتنه چو تراز برج نیکویی

خال خط تو مرکز لطف و مدار سن
وز زلف بخت پسر از تو پیدا قرار سن
سروی نخوت چون قدت از جو بیار سن

از دام وزلف و دانه خال تو در جهان	ایم غم دل نمانده شسته شکار حسن
زلف نبشته کرد لبست تازه و تر است	کاب حیات میخورد از جو بیار حسن
حافظ طبع برید که پسند نظیر تو	در بار نیت عنبر رخت بر کن حسن



ای قبا ی پادشاهی زامت بر بالائی	تاج شای رسد فروغ از لؤلؤ لالائی
افتاب صبح را هر دم فروغ دیگر است	از کلاه حسرو ی رخسار مه سبای تو
کرچه خورشید فلک حشم و چراغ علم است	روشنای نجش چشم او رخسار پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش و ز کار	چرخ بود از زلال جام جان انسرای تو
-------------------------------------	-----------------------------------

عرض حاجت در سر حضرت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند باین سر فروغ رانی
حافظ اندر حضرت لاف غلامی میزنم	بر امید عفو جان کنش جهان آسای تو

از رفته قلم سیج در کون نشود	از خوردن عنبر بر جان خون نشود
-----------------------------	-------------------------------

مان تا بگر خوش بخون تر کنی
یکد ره ز انچه هست من نه نشود

ای آفتاب آینه در جمال تو	مشک سیاه جگره کرد ان خال تو
تا پیش باز بخت روم تنیت کنان	کو مشرود ز متهم عید وصال تو
در چین زلفش ایدل سکین چگونه	کاشفته گفت با جوس با شرح حال تو
این نقطه مدار که آمدشال نور	عکسیت در حدقه پیش ز خال تو
برخواست بوی گل ز در شستی درای	ای نو بهار از رخ من خنده فال تو
مطبوخته ز نقش تو صورت نبت یا	طغیانویس بروی مسکین هلال تو
در بزم خواجگان من کد مینا کنم	شرح نیاز مندی خود بیا بدل تو
حافظ درین کند سر کشان بیت	سودای کج من که نباشد محبت ل تو

دنیا مطلب نیست از این نیست باشد
در روی زمین از این نیست باشد

ای خون جگر نماند چرخ خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
ز کس کرشمه میرد از حد برون شام	ای جان فدای شیوه خاک سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان ل	از دل نباشد که نوید کنه تو
بایر ستاره سرو کاریت هر شبم	از حسرت روغ رخ همچو ماه تو
فردا برو ز شمر که عرض بختیت	باشد در آن میان نه بخت گاه تو
یاران و هم نشین هم از هم جدا شد	ما سیم و آستانه دولت سرای تو
حافظ طبع بر ز غایت کفایت	آتش زنده بخت من غم دود آه تو

عشق آمد و شد و خفته اندر کوه و دشت
باز در این راهی که در دشت
باز در این راهی که در دشت
باز در این راهی که در دشت

تا بخت می دهد طره مشکای تو	پرده عجب می دهد رخ و گلشای تو
ای گل خوش نسیم من لبس خیر منو	کز نردم می بکند شب و شبای تو
من که مول کشتی از نفس و شکران	قال و مقال عالمی یکشتم از برای تو
مهر خشت شربت من خاک در بخت من	عشق تو سر نوشت من است من ضای تو
دل که ای عشق را کج بود در آستین	زود بسلطنت رسد که بود که ای تو
شاه شین چشم من تکیه که خیالت	جای دعوت شاه من پستو مبادی تو
شور و شراب و نور عشق آن نفسم رسد	گین سر چو سس شود خاک در سرائی تو

خوش چنیت عارضت خاصه که در بهار	حافظ خوش کلام شد مرغ سخن برای تو
من آن کس که عقل در کان	کونین مکان بر ازنده با
وین در دو جهان در کان	من جان جهان و جهان

کلین عیش میدمساقی کلفدار کو	باد کجاری وز طره مشکبار کو
هر کل نو ز کفر خی یازد یکسند و	مرد سخن شنو کی دیده است بار کو
مجلس نرم عیش مانع غلبه هوای	ای صم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی کلمت تحتل ای سببا	دست زدم بخون دل بس ز خنک کو
شمع بحر ز سیر کی لاف ز عارض تو	ختم زبان دار شد خنجر آیدار کو
گفت مکرزلعل مرغ بسنداری آرزو	مردم این هوس لی قدرت است بار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت	از غم روزگار دون طبع سخن کو

درباره عشق و دیدن چه نوشت
زین کسان طبع در کان
که بروی او لب زنده را فلان
درین زمانه در شکران

مزرع سبز فلک دیدم و دامن نو	یادم از کشته خویش آید و سنگام رو
-----------------------------	----------------------------------

گفتم ای بخت نسیدی و خوشید و تکیه بر حسن تر شد ز دامن کین عیار کر روی پاکجست در چو بفسلک آسمان کو فروزش این غفلت کاندر عشق کو ثوار زر و لعل اسرار چه کران اردو چشم بد و رزخال که در عرصه سن آتش زهد و ریاست من خواهد خست	گفت با انیمه از ساقی تو میدنو تاج کاو سن برد و مکر کی خسرو از چراغ تو بخورشید رسد صد تو خرمن بجوی خوشه پروین بل و جو دور خوبی که زانست نصیب شنو بیدی راند که برد از موه خوشید کرو حافظ این حسن تر تو پشینه بنید اردو
نار و نری بسج مجاز نار و نری بسج مجاز حال ملک کشف بین که زیاده حال ملک کشف بین که زیاده	از ماه ابروان من شرم باد و غافل ز حفظ جانب او یکرمان شو انکه شود عیان که رسد موسم در از حال آستر کهن سال و ماه نو از افسر سبک و طرف کلاه زو

حافظ جناب سپهر معانی ملت در حدیث عشق از کوز و شبنو	بجان سپهر خرابات حق صحبت او بهشت اگر چه جای کنایه کار نیست چراغ و صاعقه آن بحاب روشن باد بیار باده که دو شمشیر و شمشیر بر آستانه میخانه کرسی سپنی مکن بچشم حقارت نگاه بر من مت نمکنه دل من سیل زهد و توبه و مدام شمرده حافظ باده در گروت
که نیت در سمن جز خواجی خدمت او بیار باده که بستغنیم بهمت او که زدن جز من عیش و سرش محبت او نویده داد که عامت فیض حمت او من بیای که معلوم نیت نیت او که نیت معصیت و زهد نیت او بنام خواجه بگو شیم و فرد دولت او مکر ز خاک خرابات بود طینت او	در کوی تو صد حسن از صاحب تو تا خود بود سال نو که او است بیکم بیافت دولتی بیکم بیکم بیافت دولتی بیکم

عیشم مد است از لعل لخواه	کارم بکامت بحسب امدت
ای بخت سرکش تنکش پیرش	که جام زرشک لعل لخواه
مار ابستی افسانه کردند	پیران بل شیخان کمراده
از قول زاهد کردیم توبه	وز فعل عابد استغفر الله
جانا چکوم شرح فراغت	چشی و صدم جانی و صدمه
کافر بسناد این غم که دست	از قلمت سر و زرعاضه
دوق لبست برد از یاد حفا	درس شبانه ورد سحرگاه

افضل من سبیل نوری تامل
 بر دانه صفت سبیل نوری تامل
 از خود که بزرگوار است
 نزد یک خودی از خدا دور شود

کر تیغ بار در گوی آن ماه	کردن نهادیم محکم کند
این نقوی مانسرد انیم	لیکن چه چاره با بخت کمراده
من رند و عاشق انگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
ماشین و و اعظم کفر کتب	یا جام باده یا قصه کوتاه
عکس رویست بر مانتقا	امین رویا آه از دل آ

الصبر ثم العلم ثم الفاني	یا لیس شیری ایام القاه
رخ برتا بم از راه خدمت	سر برند ارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملج زنا را راه است	صوفی ندانه این رسم و این راه
وقتی بروش غمش بود عالم	ای صحن جان حد کوشش امدت
عاشق مخور غمشم کرو صحن	خون مایدت ریخت در کجگاه
حافظ بنودی رنگونه بی دل	کرمی شنیدی پند نکو خواه

افضل من سبیل نوری تامل
 بر دانه صفت سبیل نوری تامل
 از خود که بزرگوار است
 نزد یک خودی از خدا دور شود

وصال و ز غم سر جاودان به	حداوند امر آن ده که آن به
پیشم شیرم زد و با کس غم نستم	که راز دوست از دشمن نهان به
خدا را از طیب من به پرسید	که حشر کی شود این ناتوان به
بخندم دعوت ای زاهد مغرما	که این سبب ز رخ زان بوستان به
کفکان پایال سرو با شد	بود خشن خون را غوان به

ولا دایم کدای کوی او باش	بگیم آنکه دولت جاودان به
اگر چه زنده رود آب حیات	بود شیراز ما از اصفهان به
جوانا سمرتا باز پندیران	که رای پسر از بخت جوان به
سخنانه ردمان دوست کو هر	ولیکن گفت حافظ از ان به
<p>افضل دیدی که هر چه دیدی بهیچ مرخیز که دیدی و شنیدی بهیچ</p>	
مت از خانه برون تاخته یعنی چه	ناکمان پرده بر انداخته یعنی چه
زلف در دست سبکدوش بنویسان	اچنین نامه در حاشیه یعنی چه
شاه خوابانی و منظور که ایان شده	قدرا این مرتبه نشناخته یعنی چه
نه سز زلف خود اول تو بیدستم دادی	بازم از پای در انداخته یعنی چه
مرکس مهر نه محقر تو بنقشی مشغول	عاقبت با همه کج جانت یعنی چه
حافظ در دل شکست چه فرود آید	خانه از شیر پیرداخته یعنی چه
<p>از نه پدر و چهره ارماد زادم نیچ اصلم و از خانه شش افتادم</p>	

وزنفت و سه و دو مستمند و شادم	من کف این کرده چون افتادم
نصیب ما چون ارباب کرده است	درین میان بکوز اهدا ترا چه کناه
کسی که در از شن جام می بدست افتاد	چرا به شکر کند این کناه از و در خوا
مراد ما ز حسن ارباب چونکه حاصل شد	دل ز مدرسه و صومعه شد استیلا
بگو بصفوفی ساکوس خرقه پوشن و در	که دست فتنه درازت و استین کو تا
تو خرقه بپوش و هو س همی پوش	که تابه زرق بری بندگان حق از راه
غلام همت زندان بی سرو پایم	که مرد و کون نیز در تیر و تاشان یکجا
برو که ای در سر که امشو حافظ	مراد خویش به پستی مکرش نشسته
<p>تا کی بی اسباب کسری تا خیزد ساری مردم کسری</p>	
ای از فروغ رویت روشن چراغ دید	فد ماه روز شکست جی قف دید
همچون تو ناز بنی سرتاب با لعلات	کبتی نشان نداده از دنیا نسرید
بر چهره بخت نیکت تو حیدر چشمیت	بر دم و ان یکا دی را خلاص بر مید

کر بر لبم نهی لب یا بیم حیات بپای	آن دم که جان شیرین باشد بلب رسید
ناکی من رو کز ارجی چن زلف خود دلم	سرشته و پریشان ای رخ برود و دید
در پای خار بستر آن قاده در کش	از کلین و صالت سر کز کلی بچند
کردت من نگیری با خواب باز گویم	کز عاشقان بسکین دل می برد و دیده
ما را بفضاعت تو در دل نه امت افتاد	در پای شمع حافظ بنویس بر سیر

دوش رفتم بر سر یکد خواب آلود	خرقه تر دم من بجاده شراب آلوده
آمد فوسکنان مغچه باده فروش	گفت بیدار شو ای هر سر و خواب آلود
در هوای لب شیرین دهنان چند	چو هر روح بیا قوت ندای آلود
بطهارت گذر از ستر لپری و کن	خلعت ثیب بپوش شهاب آلود
اشنایان ره عشق درین عجب سبقتی	غوغا کشند و شکستند بآب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر	که صفای رخ بر آب تراب آلوده
شت نشوی کن آنکه بخت بر آب خرم	تا نکند در تو این دیرینه آب آلوده

گفت حافظ عشق من نکته بیار آن شکر	آه ازین لطف با نوا چ عتاب آلوده
از من چه مشکو که تو ام نور دیده	آرام جان و منس قلب رسیده
از دامن تو دست نندازند عاشقان	پیرامن سبوری ایشان در دیده
از چشم زخم دهر مبادت کردند از کیم	در دل ببری بغایت خوبی رسیده
چشم بدار تو دور که در خوبی حوصل	خط بر جلال لب مصری کشیده
منعم کن ز عشق وی ای مستی ز ما	مغذ و در امت که تو او را ندیده
آن سز نش که کرد ترا دوش حافظ	پیش از کلیم خویش مگر پاشیده

ای که بستاند زلف دراز آمده	فرست باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی غم منو ما و بگردان عادت	که بجز حال بر ازنده ناز آمده

آب و آتش هم آیت از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعله بار آمد
افزین بر دل نرم تو که از لبش بود	کشته عاشق خود را به ناز آمده
گفت حافظ در کثرت قهر شراب آلود	مگر از مذبح این طایفه باز آمده

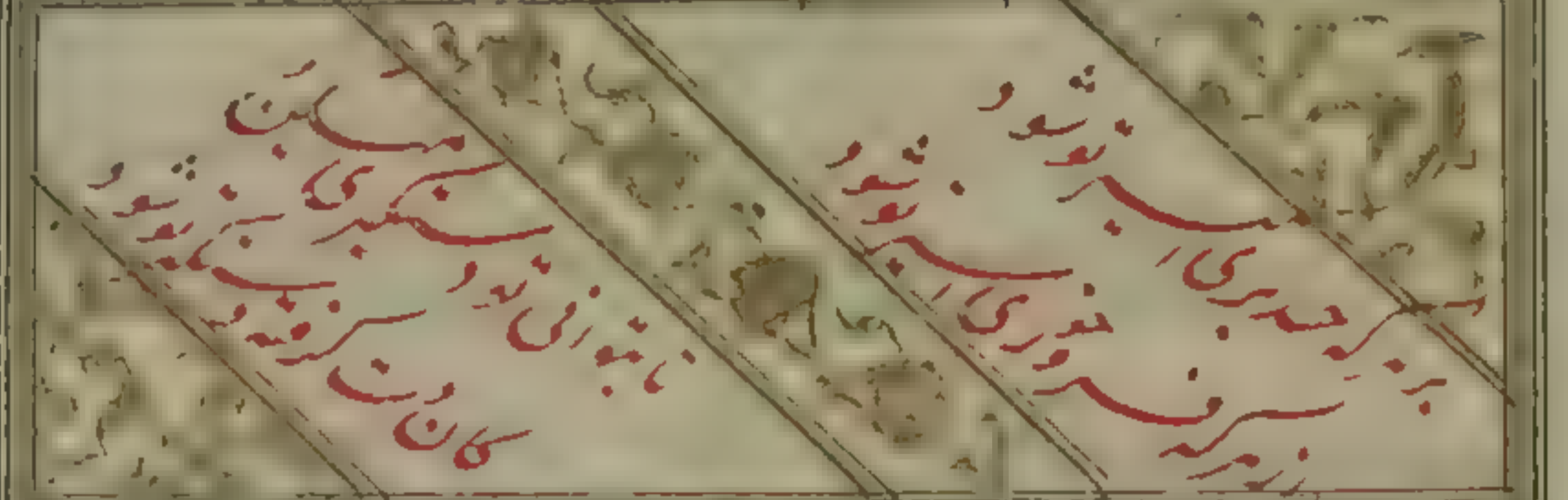


تا جمالت عاشق از دهنش خود	جان دل فدا ده شد از زلف آلود
آنچه جان عاشقان از دست میکشند	کس ندید در جهان از شکران کرد
ترک کار می کند زندی و سحر جان	ترک استوری و زهدت کرد باوید
وقت عیش و موسم شادی ایام بهار	بچ روز آید غم شست ز غنیمت دلی
حافظا که پای بوشی شاه دست میزد	یافستی در مرد و عالم ز نیت غوغا



ای دل بگوی دست که اری مکنی	اسباب بیسج داری کار مکنی
میدان چنین سرازیر تو کوی سمرقانی	باز طغیان بدت شکاری مکنی
این خون که موج میزند اندر حکم ترا	در کار زنگ و بوی بخاری مکنی

ترسم ازین جبین نری استین کل	گر گلشن تحت خار می کنی
ای دل غم و مستیت از راه برده	اندیشه از بدای خمار می کنی
گر دیگران بجان غم جانان اند	حافظا تو این معشای ماری کنی



ای پادشاه خویان او از غم تنه	دل بی تو بجان آمد وقت که بار آید
دایم کل این بستان شاد بستان	در باب ضیفانرا در وقت توانا
ای در تو ام درمان در بستر ناکا	وی ای تو ام مونس در گوشه تنه
در دایره من هر مان نقطه پر کایم	لطف آنکه تو اندیشی حکم نیمه نستم
تنهایی مجویری دور از تو چنانم کرد	کز دست نخواهد شد پایان بیکر
اندیشه خود را بی در مذبح ندان	گفت در بند منجبت پس خود را
صد باد و سبایانجا بی سلسله قصه	اینست حرفی ایدل تا باد نه پیم
یار بیکه شاید گفت این گشت که عالم	خساکس نمود آن لب سر جامی
زین دایره میسنا خونیکم بر میزد	تا حل کنم این مشکل در ساغوسنجامی

حافظ شب هجران شد بوی خوش نایامد
شاد و میباید که با دعا عشق شید

ای دل ز خلق هیچ باری
وزنای من بایه داری
عزت ز غفلت و خواری
مطلب با غفلت و خواری

بچشم کرده ام بروی ماه سیاهی
امید هست که نشو عشق بازی من
سرم ز دست بند چشم از انتظار جنت
ز نام دل کبی اده ام من درویش
مکه رست دل آتش نجرده خواهم زد
بروز واقعه تابوت ما سر و نسید
در مقام که خوابان عمر نه تیغ ز
فراق و حسرت باشد جمال طلب
کهر ز شوق برارند ماسیان نشانی

خیال هر قدی نقش بسته ام جایی
از آن کما نچه ابرو رسد طغیانی
در آرزوی سیه چشم مجلس آرای
که نیتش بکس آن تاج و تخت برپای
بیایا که اگر میکشنی تا شایه
که میسر ویم به انج بند بالای
عجب به ارسری و فاده در پی
که حیف باشد از غنای او تمنای
اگر سینه حافظ رسد بد ریاست

کر بر فلکی خاکست باز آرند
در بر سوزنی بنیاز آرند

فی الجمله حدیث مطلق از من شنو
از آرزوی نیاز آرند

در همه دیرمغان نیت چو من شنید
دل که آینه شایست عباری داد
کرده ام توبه بدست ستم باده نوش
همه شب که یگان بر در محبتانه روم
نرگس از لاف زده از شیوه چشم تو بخت
کشتی باده بیاور که مرا از رخ دوست
جو بکجا بسته ام از دیده بدامان که مگر
این حدیث چو خوش آمد که سخن گفت
کر مسلمان از نیت که حافظ دارد

خرقه جایی که رو باده و دستر جایی
از خدای طلبم صحبت روشن ترایی
که در می نخورم بی رخ بزم آرای
تا دهد باد سحر مرده فرخ رای
نروند اهل نظر از پی تا پسند
گشته سر کوشه چشم از غم دل در پی
در کنارم نشانند سیه بالاسی
بر در سیه که باد فونی تر سایه
وای اگر از پی امروز بود دستم

بجز غنای
زین غنای
بجز از این غنای
زین غنای

سلامی چو بوی خوش آشنایی
بدان مردم دیده روشنائی

درودی چون نور دل پارسایان	بدان شمع خلوت که پارسایی
نی پیم از حمدان هیچ بر جای	دل خون شد از غصه ساقی کجایی
عوس جهان کریم در حسرت	ز حد میرد شیوه پوفایی
دل حسنه من کرش همی هست	نخواهد ز سنگین دلاوی می
مرا که تو بکناری ای نفس طامع	بسی پادشاهی کنم در کجایی
می صوفی افکن بجای فروشنده	که در تاجم از دست زهد رایی
رفیقان چنان عهد شکستند	که گویی نبودت خود دشمنی
بیاموزمت کیمیا ی سعادت	ز هم صحت بد جلدی جدایی
مکن جفا از جور کردن شکایت	چه دانی تو ای بنده کار خدایی

مردان دولت واقف از تو اند
باقی همه سرکار تو اند
مقادیر دولت همه در کار تو اند
نوبت همه در کار تو اند

مخمر جام ششم ساقی بده شربی	پر کن قدح که مجلس همی ندارد بی
نقش زخ چو ما شدم دیده است مارا	مطرب بزن نوای ساقی بده سر را
در انتظار رویت و امیدواری	در عثوه وصلت و خیال خوا

مخمر آن دو چشم ساقی کجایی	بیماران دو لعلم است کم از جوی
حافظ می نمی تو بروصال طای	کی تشنه سیر کرد از لعل سیرانی

روخانه برو که تا فکاهه آید
فکاهه بنزد مرد فکاهه آید
فکاهه وجود از خود خالی کن
چون یک شود تا فکاهه آید

گفتند حقایق که تویی یوسف	چون نیک بیدم بحقیقت به ابر
شیرین تر از زانی بشکر خنده که گویند	ای حسره و خوبان که تو شیرین تر از ابر
تشبیه دانت نتوان کرد و غنچه	هر که بنود غنچه بدین تنک دما
صد بار بگفتی بهم زین دانت کام	ترسم نه می کامم جانم بستای
کرسم و بماند از قد دجلی تو بر جا	بخرامم که از سر و کند شتی بروا
چشم تو خندک از سپهر کن کن	سجاده که دیدت بدین تنک دما
چون اشک بید از ریش از دید مردم	انرا که می از نظر خویش بر ابر
در راه تو حافظ چو قلم کرد ز سبک	چون نامه پیر یکدش لطف نخوا

کر سبزه برویند شسته است
در جامه پندیده شسته است

	<p>وزرا که ترا پای سرور رفت بکل از کس تو منال کنی بکشت ریت</p>	
<p>سحر هم با لطف منجانه بدو لک خوا هجو هم بستر غمی کش که ز سر و دجها با که ایان در سیکه ای لک را بر در سیکه زندان قلندر باشند قطع این مرحله بی هر چی هست مکن سرماد و منجانه و طرف پیش تو در دست زندانی زدن از دست ده حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بد</p>	<p>گفت باز ای که دیرین این درگاه پر تو جام جهمان بین دهد تا گاه باد بیاش که از سر خد اگاه که ستانند و دهند این پیش طلقات تیر سن از خطر کمر آه بر فلک بر شده دیوار بدین کوتا منه خواجگی مجلس تو را نشا عملت حبت که مزدش و جهان بخوا</p>	<p>کبت قفله شوق و بد می باب بسا که گفته ام از شوق باد و دینش</p> <p>بیا که بستی بجان آمد هم ز سیم ایا منازل سما و این سیم</p>

<p>عجیب و آفته و غریب حادثه است که ار شد که کن عیب امن پاکت صبا بسیر نشان کشت سابقا خبر دع الکمال نفاقد خبری شلا اثر نماند رخ بی تمامیت آری باب روی کل و خاک پای سرو که نیت ز وصف روی تو حافظا چکونه نطق زنده</p>	<p>ان فطر قبت و قاتلی شاک که همچو قطره که بر برگ گل یکدیا و هاست میم مکرّم مطیب و زرا که زادر اسروان جنیت و چالا ازین آثار و محیای و متن مجای چنان بدیع جامی بانی و خاک که چون صفات الهی و رای ادر</p>	<p>ای خنجر زار و شوق خنجر آزاد هم که لایق بند نیست سرین و غیب و دنیا و نیست بدر خنجران این خنجر</p>
<p>هزار حبیب بیکدم که یار من بشی و می بکلیه است از عشقان بشی چراغ دیده شب زنده دار من کردی چو خسروان ملاحت به بندگان ناز من این مراد پس هم بخر خود که بشی</p>	<p>مراد بخش دل سپار من باشی بشی انین ل سو کو ار من باشی اینس خاطر هست در ار من باشی تو در میان حش و اند کار من باشی بجای اشک روان در کن رمن باشی</p>	

شود غزاله خورشید سید لایعون	که آهوی جو تو یکدم شکار من باشی
سه بوره کرد و لبست کرده و طیفون	اگر ادا کنی قسطنطنیه دار من باشی
دران چمن که بتان دست یکدگر گیرند	کرت زدست بر آید کنار من باشی
من ارچه حافظ شمس مجوی ملی	مکرت از گرم خویش بار من باشی

ای خورشید عالمی
که در دلی به دل آید
در غنای دل به دل آید
در غنای دل به دل آید

ساقی بیا که شد قدح لاله پر سر	طلامات تا بچند و نه اوقات تا
بگذر ز کسب و ناز که بدست روزگار	چین قبای تسیر و طرف کلاه که
هشیار شو که مرغ چمن متکثر	بیدار شو که خواست درم در پست
خوش ناز که نه می می ای شاخ لوب	کاشت کی مبادت از سب باد و
فردا شراب کوثر و حور از برای ما	وامر و زین ساقی مهر و می جام
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست	ای ای بر کسی شد امن ز مکر و بیه
در ده بیا و حاتم طای جام یک منی	تا نامه سیاه بخندان کنیم طای
زان می و ادح من لطافت ناز و	پروان کند لطف فرحش ز زر و جوی

حافظ حیات شمس فربخوش رسید	تا حد شام و چمن با قضای روم و
---------------------------	-------------------------------

این کتب را با کمال عالمی
که در دلی به دل آید
در غنای دل به دل آید
در غنای دل به دل آید

رخش می بوسم و در کشتم می	باب زندگانی برده ام پی
نه رازش میستوانم گفت با	نه کس را میستوانم دید با
برده جام می و از سبب من یاد	که میدانم که جسم کی بود و کی
برن در پرده چک ایام مظهر	رکش بخراشش تا خورشید از رو
نخود جان از ان قالب جدی	که باشد خون جاش در رک و
کل از خلوت سیاه آوردن	بساط زبده را چون سنج کون طای
چو چشت مت را محو رکنه	بیاد علت ای ساقی بده می
چو مرغ چمن کوسند هو	منه از دست جام باده می
زبان زار در شای قضا و	زبان بی زبانان شنواری

پندی دمت اگر من اری گوش
از سبب می ملک ابد را غور و

<p>عقیقی سعادتی دنیا یکدم از بهر دمی ملک ابد را فروش</p>	
بیابا موز را این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
بصیحت کوشش کن کین دبی به	از آن کوه سر که در غنچه داری
بنویاد خمار مغلسان رس	خدا را اگر می دوشینه داری
ولیکن کی نماید رخ برندان	تو که خورشید و ماهینه داری
بر رندان مگوی شنج مشدا	که به بهر خدایی کینه داری
نمی ترسی ز آه آتشینم	تو دانی چنانچه دوشینه داری
بسوزان چنانچه تقوی چو فضا	بقوای که اندر سپینه داری
<p>ای چرخ فلک را چرخ و سر به و سر به و سر به</p>	
صبا تو نکست از لطف شکو داری	بیاد کار بهانی که بوی آن داری
دل که کوه هم از حسن است درو	تو آن دست تو دادن کرش نامداری
از آن شمای مبلوغ هیچ نتوان گفت	علی الخصوص درین دم که سران داری

دعاش کردم و خندان بر بر میگفت	که کیستی تو و با ما چه گفت که داری
نوی طبت اکنون کجا پسند افتد	که کوشش هوش برغان ند که داری
قبای حسن فروشی ترا بر از دوس	که همچو کل همه آیین نیک و داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زد	ترا رسد که عشق لایمان هر داری
بهر کشی خود ای سر و جویار من	که گریه و رسی از شرم سر فرو داری
بجز غم تو سرم کرم کشت نوشم باد	خود از که ام حمت این کج در سب داری
ز کنج صومعه حافظ مجوی کوه عشق	قدم برون اگر میل جستجو داری
<p>ان لعل را به یاد ده بهار و آن مجسمه را به یاد ده بهار</p>	
ای باد نسیم یار داری	زان طره مشک یار داری
ز نهار مکن دراز دستی	بطله او چکار داری
ای گل تو کجا و روی خوش	او مشک نرو تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبز	او تازه و تو غنچه داری
ز کس تو کجا و چشم سبز	او ز رخسار تو رخسار داری

ای سر و تو با قد بلندش	در باغ چه عمت بسیار داری
ای عمت تو با وجود عشقش	در دست جانت بسیار داری
روزی برسی بوسل حفظ	از طاقت انتظار داری
<p>در یکدیگر می توان کس و کس و این سرگزشت شد بنام نوشته این برده سحرآمیز مدرسه جوشده در قزوین</p>	
چو سر و اگر به حسرت می بخاری	شود ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کوزلف تو هر حلقه و آشنایی	ز سحر چشم تو هر گوشه و بهاری
مرو جو بخت من ای چشم مت یار خوب	که در پست زهر سوت آه بیداری
ولا همیشه من لاف راه دلبران	چو پست برای شدی کی کشیداری
سرم بر فست و زمانی به زلفت این کا	دل بر فست و نبود عینم گرفتاری
نثار خاک رخت نقد جان من چه چند	که نیت نقد جیب سازا بر تو مقداری
چو نقطه کف دست من دایره آ	بخنده گفت که حافظ برو چه پرکاری
<p>کوبند بهشت عدن جوی خوش من سیکویم که آب انور خوش</p>	

این نقد بکیر و دست از آن سبیه بدار	کاو از دهنش شنیدن از دور خوش
چون در حجاب خوبی امروز کار می	شاید که عاشقان را کامی ز لب بری
با عاشقان بیدار چند ناز و جنبه	با بیداران سکین تا کی جفا و خواری
تا چند سپهر حشمت در عین نیت تو آینه	تا چند سپهر زلفت در نیت پیری
دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم	گر شد بدانی دامن که حجت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باشد	دلخای سپهر از چشمان رده دباری
که چه بوی وصلت در شمع زلف کردیم	سر بر نیارم از خاک از روی شرمی
که جگر به خونم از باده وصال	تا زنده ام نوزدم آیین هوشیاری
مانده ایم و چاکر تو خاک که وقاد	گر می کشی برو دم و در کشی بخواری
احسن ترجمی کن بر حال زار حافظ	تا چند ناسیبی تا چند خاکساری
<p>در هر دو کمال از آری بود آن از خون سبیه بود چنانچه بهشت از زمین سبیه بود چنانچه بهشت از زمین سبیه بود</p>	
شهرت بر طرفین زهره من گاری	یاران صدی عفت کر می کشد گاری

چشم فلک نیست بدست زین طرفه تر جوا
جسمی که دید باشد از روشش آفرید
می نشست در یاب و قف خوش شایسته
چون من شکسته را از پیش رخ و چهره
هر تار موی عاف در دست زلف شو

در دست کس نیست زین خوست سحر کاری
زین خاکدان مباد ابرو نشین غباری
در دی و سخت در دی کاری و بخاری
کم غایت توقع بوسیت یا کناری
مشکل توان نشستن در چنین یاری

چون می و پر و پا و پیر و پادشاه
شادی و غمت و بخت و بخت

امروز بدو که به پیش تو می باشد
این سبب به خفا که آمد کار است

بشو این بخت که خود را ز غم ازاده
آخر الامر کل کوزه کران خواهی شد
سعی آن کن که در اقام کل و فصل بهار
نیکه بر جای بزرگان تو از دگر
اجرتا باشد تازی خسرو شیرین این
ای سبب بندگی خواه جلالت زین
کار خود که بخت باز کند از عی

خون خوری که طلب روزی ننهاده
حالی فکر سبک که پر از زباده
عیش یا آدمی چمن پر زاده
مگر اسباب بزرگی همه آده کینه
گزنگای می سر نادر دل افاده
تا جهان پر من و موسن از آده کینه
ای به عیش که با بخت داد آده کینه

بخت می مملکت چنان از رو
بخت می مملکت چنان از رو

بخت می مملکت چنان از رو
بخت می مملکت چنان از رو

دو یار زیر کلاه و از باده کهنه می
من این من استام بدینا و آخرت ندیم
هر آنکه کنج قناعت کنج دنیا دم
بیا که قمت این کارخانه کم نه شود
ز تند باد حوادث مینستوان دل
لکار خوش بهت کسان نمی نیم
بشد ز وقت یوسف و دیده یعقوب
مزاج دهر تب شد درین بلا فضا

فراغت می کتابی و کو پیشی
اگر چه در هم نیستند خلق انجمنی
فروخت یوسف سیری بکترین شبنمی
بزرگ سچو تو ی با یقین چو منی
درین چمن کلمی و ده است یا منی
چنین شناخت فکر ز بخت چو منی
بیاد باد فوج بخش و بوی پسر منی
کجاست فکر حکیمی رای بر هم منی

بخت می مملکت چنان از رو
بخت می مملکت چنان از رو

بخت می مملکت چنان از رو
بخت می مملکت چنان از رو

نوش کن جام شایب یک منی

تا به ان بخت هم از دل بر کنی

دل کشده دارچون جام سزا	سر گرفته چند خون چشم منی
چون ز جام بخودی طبعی کشی	کی زنی از خوشی تنی فانی
سنگسان شود در قدم به سپهر	جود زنگ آینه ز و تردانی
دل می در بند نادیده	کردن سانس قوی شکنی
خیز و جبهی کی کج حافظ	خویشتن در پایی معشوقی فکنی

کونیکه دوزخی و عاشق و
 زبانت و کیک دل و توان
 که عاشق دست دوزخی خواند بود
 ز در پی شب بیدار

نصیم سب سعادت بدن نشان بود	که ز بوی فلان کن بدن بان بود
تو پاک نیست لوت انسی چشم برست	بزد می نه بخت مان برو چنانکه بود
مکو که جان منم ز دست رفت خدا	ز لعل روح فرا بختش از آنکه بود
من این و حرف نوشتم چنانکه عزیزند	تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که بود
یکیت ترکی و تازی درین معانی	حدیث عشق بیان کن آن زبان بود

از تن چو پرفت جان پاک من تو	خشتی دهند در خاک من تو
-----------------------------	------------------------

وانکه ز برای خشت کور در کران
 در کالبدی کشند خاک من تو

احمد اند علی معده لست سلطان	احمد شنج او می حسن انجانی
خان بن خا شمشاد شمشاد	انکه میرید اگر جان جهان شمشاد
ماه اگر بی تو بر آید به همیش نیند	دولت احمدی و معجزی سلطان
جلوه بخت تو دل میرد از شاه کدا	چشم به دور که جسمانی هم جان
بر شگل گل کل ترکانه که در طالع تست	بخش و کوشش خاقانی و حکیمانی
گرچه دوریم باید تو قدح می نوشیم	بعد نماند در غرور و حجاب
از گل فارسیم غنچه عیشم شکفت	جبه ادب و عبت ادومی روحانی
سر عاشق که ز خاک در معشوق بود	لی خلاصت بود از محنت سر داد
ای نسیم سرخی خاک در یار بیار	ناکند حافظ از و دیده و دل نورانی

ای شمشاد ز در بند بیکران
 از نفسی شمشاد باری بخور
 از شمشاد ز در بند بیکران
 از نفسی شمشاد باری بخور

که برد بنه دشان ز من کجا سپا	که بوی می نشان و نیر جسم کجا
------------------------------	------------------------------

اگر آن شراب خامت و کربان هر گشت	بجز ارباب رست ز بهار پخته خایم
بروید پارسایان که نماد پارتی	فی ناب در کشیدیم و نماد نیک بجایم
تو که گمیان روی نظری بقب مان	که بفاغی استی اریم و فکند ایم
شده ام خراب بدنام سوز امید ام	که بخت غم زین بر بنم بیلک ایم
بکجا برم نکایت بکه گویم این حکایت	که لب حیات مابود و دند اشتی دوایم
زر هم میفکن ای شیخ بد نهایی تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نه فتنه بیجایم
سر خدمت تو دارم حرم طیف موش	که چونده کمتر افتد مبارکی غم ایم
عجب از وفای خوابان که نفقه می نسوز	نه بخامه پامی نه بنامه سکایم
بکشی تیبه ترکان و بریز خون فضا	که چنین کشنده را نکش کس انتقام

سر کرم طاعت نیست بر این فتنه
سر کرم طاعت ز رخ فتنه
سر کرم طاعت ز رخ فتنه
سر کرم طاعت ز رخ فتنه

زان می صاف کرو پخته شود هر جا	که چه ماه رمضان است بیا و رجا
روزگار رفت که دست من سکین غم	ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندام
مرغ زیرک به بر موه اکون سپه	گو نهادت مجلس وعظ و دهم

کله از زاهد بند کس رسم نیت	که چو صبحی به بدر پیش آید شام
یار من که بخت آمد به تماشای چمن	بر سافش زمین ای باد صبا پنهان
کو حرفی که شب و روز می صاف کش	بود آبا که کند یاد ز درد استیام
حافظا کردند هدایت دولت صفت	کام دشوار بدست آوردی از خود کام

سر کرم طاعت نیست بر این فتنه
سر کرم طاعت ز رخ فتنه
سر کرم طاعت ز رخ فتنه
سر کرم طاعت ز رخ فتنه

بگرفت کار حنت چون عشق من کجای	یاران صدای غمت گریز نید فای
در چشم می نیکو کند رضالت عشق	ناید بسج معنی این خوشتر جای
آن دم که با تو باشم یکیا عت روی	و آن دم که بی تو باشم یکیا غت
چون شب جناب رویت جانان خوابم	از خواب می نه پسند چشم بخر جای
رحم آر بر دل من که به سر روی بخت	شد شخفن تا تو انم بار یک چون هلاک
حافظا کن نکایت که صومس یار حوا	زان بیشتر نباشد بر جرات استیام

بشد ار که روزگار شود کس نیست
این نشین که تیغ دوران نیست

در کام تو که زمانه لوزینه نه
 ز بهار من و مبر که زهر نیست

بجان او که گرم دست پرس بجان بود	کینه پیشش بند کاش آن بود
اگر دلم نشی پای بند طره	کیم قرار دین بسته خاکدان بود
برخ چو ماه فلک بی نظیر آفت	بدل در بچ که کینه مهره سار بود
بگفتی که بجا چیت خاک پایش را	گرم حیات کرانایه جاودان بود
ببندگی قدش هر مقرر فکشتی	و کر چو بوسن آزاده ده ربان بود
برات خوشدلی چو کم شری یار	کرش نشان مان از بد زمان بود
ز پرده ناله حافظ برون کی افتاد	اگر نه عدم مرغان سنج خوان بود

ش می ملک با کعبه دیو
 هر دزد خاک کعبه دیو
 احوال جان و غم فانی وجود
 من و تو در میان

سحر که ره روی در ستر نشی	همی گفت این معنی با ستر نشی
که ای صوفی شرابا نکه شود صفا	که اندر شیشه ماند از ستر نشی
کر نکشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دینش نکستی

خدا زان حسره تو پیر صبا	که حدت باشدش در استی
در و نه خاسته شد باشد که غن	چراغی بر کند خلوت شبنی
مروت کر چه بی نام و نیت	نیازی عرصه کن بر ناری
نه همت را امید سر بلندی	نه نقش عشق بر لوح بیهی
نمی بینم نشان شیر در کس	نه درمان بی نه درد دینی
اگر چه رسم خوابان شد	چه باشد که باز دمانی
در میان بکشت تا به پرسم	مال خویش از ناری
نه حافظ را حضور یاس خلوت	نه دامنش در علم یسینی

من زن جوهر فکری
 منی شوخ و در میان
 این قول از حسن خیال
 این که در جواب درج

تو مکر برب جوی بهوسن نشینی	و نه همت نه که پنی همه از خود پنی
بعد ازین تا که ای کبر نشین عشق	عاشقا ترا بنود چاره میکشینی
ادب شرم تو خمر و سر و یان کرد	افزون بر تو که شایسته صد خدینی
عجب از لطف تو ای کل که نشینی خار	غالب مصلحت وقت در آن می پنی

کرامات سلامت جسم بر مباحی نیست
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چهل
پارسی خوتو پایی نه در دل پاک نه
سبب این اشک روان سبب در حافظه

بیدی اهل بو در بنو دینی دینی
لایق بند کی خواجہ بستاند
مہتر است کہ با مردم بد نشینی
بلغ الطاقہ یا معشکہ عینی پنی

بر سینه
بر جان دل
بر سینه
بر جان دل

بیایں کلمات را من بخشایم
مهر و دست پاکم بر من رخت

رفتم باغ صبحی از پی کلی
مسکین جوین عشق کلی
می گشتم اندران چمن باغ و مبدوم
کل غرق حسن گشته و بیس قرین او
چون کرد درد الم اثر آواز غم لب
حافظه دار امید نسج از خجای چرخ
این قفسه غم عجب می کند
ساقی غم سر دای غریبان چه خور

آمد بکوشن کلمه آواز بلبل
اندر چمن فکند ز من بر باد غلفی
میکردم اندران کل طبل تامل
این را نیستی نه و اتر تامل
کشم چنانکه هیچ مانندم تجمل
دارد حسن را عیب نه ارد قفلی
در بادی که با طرب میکند زد
پیش آری که شب میکند زد

ای که دایم بخوبیش منور
مستی عشق نیست در سرتو
روی زردت و آه درد تو
بگذر از نام و ننگ جان حافظ

کر ترا عشق نیست معنی
رو که تو هست آبا نکواری
عاشق نژاد و ای رنجواری
عشقمی طلب که محمودی

مردی بیدار است مردی
زنی را می‌دیده

کتابخانه عمومی
شهرستان بروجرد

عمر یکدشت به بجا صلی و بوالهلو
بلغ البرق من الطور فانت و به
چه شکرمات درین شهر کمر فایز شد
دوش در نیل غلامان درش مفرقم
کاروان رفت و تو در خواب بیابان
بادل خون شد و چون با فخر خوشن
بال کبشا و ضمیر از شجر طوبی
چند بود بهوای توز هر دو حظ

ای سپهر مہم دمہ کہ بہ پری بر
فلعلی لک قامت بہ شہاب قبت
شماران طرقت بشکار مکی
گفت ای عاشق بچارہ تو باری چه
وہ کہ بس سپہر از غفلت خندین جہ
ہر کہ مشہور حہبان کشت مشکین فی
حیف باشد جو تو مرغی کہ اسیر قفس
بتراندہ طرقت بکست یا ملتے

<p>دعوی بزرگوار و بزرگوار در خانه ازین بزرگوار</p>	
این جنس تو که من درم درم می آید	وین فقر بی مستی غرق می آید
چون عین تیر که درم خند آنکه نکرده	در کج جنس باقی افتاده خراب
چون مصلحت اندیشی دورست از درو	حم جنس فراتر از تش هم دیده پرا
من جال زاهد با خلق خجسته	این قصه اگر گویم با چنگ و رباب
تابی سر و پا باشد او ضایع فلک زین	در سر موسیقی دردش شراب
چون پر شدی حافظ از نیک که پر شد	رندی هو سناکی در غم شباب
<p>جان نور حقیقت من بوی بوی در کسوت روح صورت و بخت</p>	
نور خدا نماید تیر که نه جردی	از در مادر اگر طالب راه سیری
باد به که دوزخ از نام کنه بار	آب زنده بر آتشش معجزه جردی
شعبه بازی کنی سرمه و نیت	قال ربنا انا قفا و من لدن او

<p>کرتو بدین جنس از نو سوی چرخ کنی جان دل و قلم حافظ بسته ام از نو</p>	
سوسن هر و کل تو جود شوند شتری	ای متعلق جهان من از جردی
<p>مکین بر بدین جنس اندک سر کف و دین نور و نور</p>	
سحر بابا می گفت تیر حدیث از روی	خطاب آمد که واثق ثوباط خداوند
دعای سحر و آه شب کلید کج مقصود	بدین راه و روش میر و که دلد ز نوید
دل اندر زلف سی بند کار از غفلت چون	که عاشق رازبان نبود مقالات خرمین
الا ای یوسف مصری کردت سلطنت مغرور	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فزونی
حمایه جوی عالیقدر حصه سخاوتمند	در ربع انصاف همت که بر بنا اهل کس
بهر غم فراق و انجشی و در دیر	بچین زلفش کین لریایی باز دلبند
جهان پر رعنار اثر حس در حلیت	ز مهر او چه میجویی در همت چه می بیند
بخوانان لاله حافظ بهین این قفا	که باخوار از میان کردند ترکان سمرقند
<p>دلنک مشوا اگر چنان خواهد بود ز تو کجبان سر و نشان خواهد بود</p>	

این جسم که نابید کرد د اوس
 نور و حی روح ناتوان چو ایدو

دیدم خواب دوش که ماحی برآمدی	کز عکس روی و شب بجران ساری
تغیر رفت یار من سر کرده سیر	ای کاش هر جزو تو را ز در در آمدی
فیض زل بزور روز را آمدی بیت	آب خضر نصیب اسکندر آمدی
جان را نثار کردی آن محض دل اگر	چون روح محض جبهه کنان در بر آمدی
آن عهد یاد باد که از مابین و در	دایم بنام خوش خدا لب بر آمدی
کی با فتنی رفیق تو چندین محبت ظلم	مظلومی از شبی بدر داور آمدی
ز کشتن بنیر ساقی مسکین نواز من	کز دردمام با مستی و ساغ آمدی
خوش بودی از خواب بیداری دیار خوش	تا باد بسجده سویی را رهبر آمدی
کردی بگری شیوه حافظ زدی رقم	مقبول طبع شاه سحر پرور آمدی

راه از این بیداری است
 و آن در کس نیست در صورت
 خیری چه طلب است
 زینود طلب نقد و در

ای قفله بشت ز کویت حکایتی
 شرح جمال حور ز روت روایتی

انفاس عیبی از لب لعلت لطیفه
 مر پاره از دل من از غصه قفله
 کی عطرسای محبس روح حانیان شری
 در آتش احب الیخت دست مید
 در آرزوی خاک ره بار خوشتم
 بوی دل کباب من آقا گرفت
 ایدل بجزره دانش عمرت بباد رفت
 دانی مراد حافظ ازین آه و ناله پت

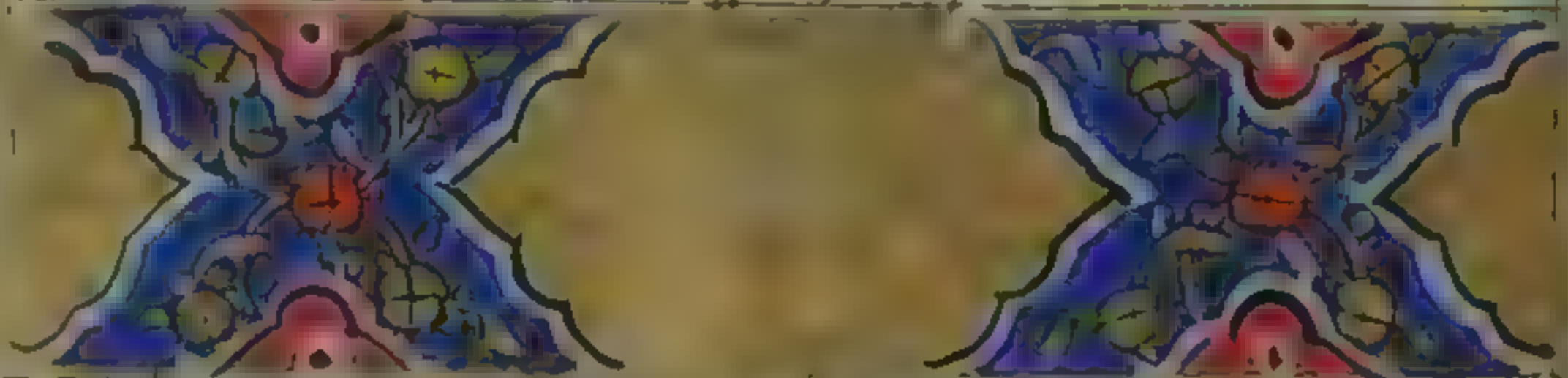
آب خضر ز نوش لبانت کنیتی
 سرطری از حصال تو از رحمت آیتی
 کل را اگر نه بوی تو کردی جی شتی
 ساقی بیا که منیت زد و زنج شکایتی
 مایه آوری صیبا که نکردی عینتی
 این آتش من رون بکنده هم سرتی
 صدمایه داشتی نکردی کفایتی
 از تو کرشمه ز چپ و روغن بنی

رو دیده بدوز نادیده شود
 زان دیده جهان گشت دیده شود
 زان دیده بدوز نادیده شود
 زان دیده جهان گشت دیده شود

بست سلمی و یصد عمارت فوادی
 خدایا بر من بیدار جنتی
 من و آنکه بتی عن عشق سلمی
 غمت دل ابو و خور دنیا چای

در وعی کل بوم نه بنای
 و صا سلمی علی زغم الا عادی
 ترا و آنکه زنج بکونی
 و غمه او ی تخت بودی

نگار در غم بود ای عشق	تو کفای علی غم الاعدای
دل حافظ شد اندر دام	ذلیل و مغلوب و دانه
<p>جون کو جان در دست نیست وز آسبات کو هر چه در دست نیست در طرف</p>	
جای حضور و کشتن امنست این سرا	زین در بشادمانی عیش و طرب ای
ای کاخ دولتی ز چه خاکی که نه است	در شاحن ارکشان تو سایه همی
هر شبی در میانک در میس کند بجز	همیشه در چرخ بجام جهان نمای
یا تو همچو آتش محبتی خسته پی	خاک در تو آتش زنده کی فرای
فرخنده بوی گل تو چمن را حیات ده	بعد غمت تو مبارک کرده کشتای
مرغول سبیل از دم زلف تو چون بیم	زلف من باز خاک جفا تو مشکای
خورشید در ملای تو چون تپه پای	همیشه در سیم تو چون کانی پای
حافظت سیم در که او باش و عیش کن	کانه رشت خوشتر ازین نهی هیچ جای
<p>تا چند روی از پی تعلیم و تکیس یکدزه ز چرخ سیم در چرخ حواس</p>	

کر موفت خود از خدا میطلبی	در خود نکر و خدای خود را شناس
زین خوش رستم که بر کل و کلاریکشی	خط بر صغیف زخ انوار میبکشی
اشک چشم نه نشین نه خانه مرا	راز نوی موفت پرده بیزار میبکشی
کا ملروی چو باد سباز میوی زلف	مردم بقید سلسله در کار میبکشی
کفنی سر تو بسته فزاک ما شود	هلت اگر تو ز حمت این بار میبکشی
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم	و ده زین جهان که بر دل میبکشی
باز اگر چشم بد ز رخ دور میکنم	ای تازه کل که دامن از رخ میبکشی
حافظد که چه میطلبی از تویم دهر	می بخوری طشت دلداری میبکشی
	
دل من بردینی و اسباب او	زانکه از وی کس فدا داری بد
کس عسرتی نشین ازین گان رود	کس رطب بنیاز ازین ستر نخند
پیر ما با می پندارنی بر فروخت	چون تمام فروخت باشد میسد
بی تکلف که دل روی نه	چون بید می خشم خود می پرد

شاه غازی خسرو کیستی ستان	انکه از شیر او خون می چکید
که بیک حمله سپاهی می شکست	که بجویی منسبکاهی می دید
سرور از برای منسبیکر و حبس	کز دمان را بی کنه سمری بر
از نیش پنجه می افکند شیر	در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیر از تو برز و عاق	چون مسخت کرد و قش در رسید
انکه روشن به جهان نیش بد	میل در چشم جهان نیش کشید

ساقی باده که کشتیر جان بسیار	تا تن خا که ماعین بقا کردی
چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست	بهر خواج که تا آن ندھی نیستی
همچو گل در چمن از باد میفشان دانا	زانکه در پای تو دارم حیران افشانی
بر مثالی و مثالت بنوازی بسبیل	وصف افناه که در حسن ندارد مثالی

بن پیام فرستاد دوستی روزی	لای منجه کلک سواد پنهانی
پس از دو سال که نخبه سیر می آورد	چند از خانه خواج به در نمی آبی
جواب دادم و گفتم بهار من دارم	که این طریقت نه خود کامیت خودی

و کیل قاصدیم اندر کز کین کردی	بکف قباله دعوی جویار شیدی
که کربون نهم از استانج اچه قدم	معاند می سوی زندان برد بروایی
جناب خواج بهار منست کز اینجا	کسی نفس زندار رحمت تقاضی
بعون قوت بازوی بندگان زیر	بیش بشکافتم دماغ سودی

شایا به شتری ز بهیتم رسیده است	رضوان سر بر و حور و سلسلی
خوش لفظ و پاک چهره و موزون	صاحب است از نازک و دیگر لطیفه کوی
گفتم بدین سراج بهر چه آید	گفت از برای مجلس شاه خوشی
اکنون ز صحبت من مغلطس ملول شد	نزدیک خویش خویش و کام لاش بچو

خسرو داد کراشیر و لاجر کفا	ای حسد اتوبانواع من از برای
همه آفاق گرفت و همه اطرافش	صیت سعودی و آواز شاه سلطانی
گفته باشد مگر ملتسم غیب احوالم	ای که شد روز منیرم چو پست طمان
به سال آنچه بنید خستم از شاه توره	همه بر بود یکدم فلک چو کمان
دوش در خواب چنان بد خیالم که	کند راقا و بر ابرام ششم پنهانی

بهره بر آخر او استر من جو میخورد	بهره افشاند من گفت مرا میدان
میچ تعبیر نمیدانشن بخواجه که صحبت	نوبه فرمای که در منم نه داری ثانی

سرور اس عمامیم شمع جمع نمین	صاحب جبهه سرانجامه قوام الدین
منقصد و نجاه و چار از هر حیرت بشر	مهر را جواز امکان ماه را خوش طین
ساده ربع الاول اندر سیر	روز آدین به حکم کردگار دوزین
مرغ ز خوش کز مای آسمان برود	شد سوی بی غم بهشت از دام این دین

بکوشش توش شبی منتهی نداد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار در ضیاع	حقیقت آنکه نیاید بدو منصب و جا
باب زمرم و که ترغید نتوان کرد	کلیم بخت کسی که بهشت سیه

یکی کوه پایه را ندر سحاب	مقام فلک شبان عجاب
ز افنی صد شلف اندر	ز تیغش زحل را سراندر خط
هر اسنده دیوار در درو	دم از دنا در دم مار او

چنان قدش کردن فراز بود	که با کریشش عرش هزار بود
------------------------	--------------------------

مجددین سر و سلطان قضا سمیع	که زدی کلک نه بان و شرع لطف
ناف منقه بدو از ماه حرب کاف و لاف	که برون رفت از بن خانه بی نطق
کشید رحمت حق من سرال او دین	سال تارنج و فاش طلب رحمت حق

درینا چلفت روز جو	کرش بودی طراز جادو
همی بید برید از خوش بند	چنین فست حکم آسمان
و کل اخ مفارقت انخوا	لعمرا نیک لایسته قدنی

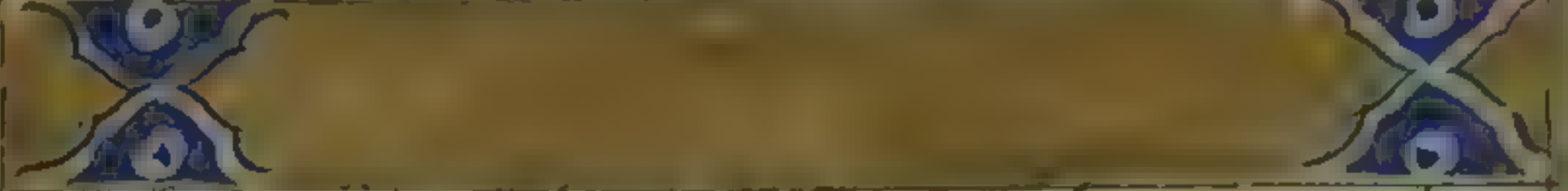
اعظم قوام دولت دین آنکه رفعتش	از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن جود و آن عظمت زیر خاک رفت	در نصفه ذی القدر عز سرحد
با کس مهیج جود ندارد دگر ز کس	آخر و فسال و فاش امید جود

برادر خواجگاه اطلاب مشهور	پیش پناهش سال از روش
---------------------------	----------------------

بوی و فخر رضوان سفر کرد	خدا را فی زافعال و صفاتش
خلیل عادلش پوسته بز خوان	از انجا فهم کن مال و فاش
اصفیه زمان جهان تبع از نشا	که درین مزرعه حسنه دانه خیر انکشت
نافه نه بد و از ماه رجب کاف الف	که بکاشن شد و این کلین پر در دشت
انکه میلش سوی حق پسنی و حق بی نو	سال تاریخ و فاش طلب ازین دشت
بر تو خوانم ز دست اخلاق	ایتی در وفا و در بخشش
هر که جزا شد حبس بگفا	پنجو کان کریم ز بخشش
کم میباش از درخت سافین	هر که نکست زنده تر بخشش
از صد فایده گیر نکته حلم	هر که بر دهر کینه بخشش
سال و فال و حال و حال و نیت	باشد شهرت بری برقرار و بر و موم
سال شتر م فایده حال سالم مال پر	
اصل نیتش باقی نیت عالی بخش روم	

این میوه بهشتی که مد بدست ای لقا	در دل سکنش از کف چرشتی
تاریخ این حکایت که از تو باز پرسند	هر چه را سهر و خوان از میوه شتی
بها الحق و الد بر طامش	امامت و شنج جماعت
چو میرفت از جهان این می گفت	به اهل فضل و ارباب عت
بطاعت سر بزدان می توان	قدم در نه کرت مت استعنا
بدین دستور تاریخ و فاش	برون آزار خود و طاعت
سک بران آدمی شرف دارد	که دل هرستان بیارارد
این سخن را ایتسی باید	تا معانی بدل سر و آید
آدمی تا بود و دستار طعام	سک ز پرون خودش برود
عمر مخفی است دست بگذشت	آری کتب مال میسرود عمر
ای وای ز ما طول شه یار	
وز ما بملال میسرود عمر	

سنبل و سرو بمن یا سمن و سنبل و گل	است تاریخ وفاش سنبل و گل
حز و روی زمین قطب زمان یحیی	که بر طاعت او نازد و حسد در گل
جمعه است و دویم ماه جمادی اول	بیقین بود که پوسته شد از جزو گل



نیم تنی ملک سلیمان گرفت	چشم کشا قدرت یزدان بین
پای نه و خنک فلک زیر پا	دست نه و ملک جهان در نین



ای داده بباد دوستدار	اینست طریق عهد و یاری
اخر دل ریش و دمندم	تا چند بدام غم سپاری
از زلف تو حاصلی ندارم	بخشش بکسی و پستاری
ای جان غم ز بر صغیان	تا کی کنی این جفت و خواری
هر چند که خوشی بجویم	کردم من خسته سازکاری
چون نیست امید آنکه روزی	بر عاشق خسته رحمت آری

آن که ز صبر رخ تابم	باشد که مراد دل تابم
---------------------	----------------------

در حستی عشق اگر بگیرم	حقا که دل از تو بگیرم
پیشک دل و خو بگیرم	و روی فلک رسد بگیرم
پوسته بجان بروايش	از غم من خود زنده بگیرم
نتوان بستم نوشت شوقش	که بر فلک شود و بگیرم
پر غم عشقم از چرخ طغیلم	طفی ره عشقم از چرخ بگیرم
چون کرده زمانه ستمکار	دور از تو به بند غم بگیرم
دارم سرانگه سپهر فضا	بنشینم و صبر بش بگیرم

آن به که ز صبر رخ تابم	باشد که مراد دل تابم
------------------------	----------------------

ای باقی از ان می شبانه	درده دوسه جام عاشقانه
تا در سه تو ز عقل باقیست	از دست مده می معشانه
بر داشته اند صوت فریاد	مرغان چمن ز آشیانه
ای مطربا تو نیست بکدم	از دست منه می جویند
بر کوی بیا و بس جان	چون عود بزدل ترانه
دیریت که آتش غم دل	در سینه همیزند زبانه

حافظ می نوشتش دمانش	تا چند خوری عشقم مانده
چون نیست بسیج کونه پیدا	در بای من سراق را کرت
آن به که ز سر بر رخ تا بم باشد که مراد دل بیایم	
ای غیر لبستان طراز	برقع ز رخ چو مهر انداز
تا من ز سر جهان بکلی	بر خنبرم و تو به شکستم باز
ای دوست بر بکند اردین	شد فاش میان مردمان
تا خود چه بود مرا سر انجام	در عشق چو پر کشیده اغاز
سر مایه غم تو داد بر جا	هر کو معشقم تو گشت انبیا
در آتش صبر و محبت سر غم	می سوزد لا چو عود و می ساز
حالی چو سبزه مرادم	بوسیدن پای آن سرفراز
آن به که ز سر بر رخ تا بم باشد که مراد دل بیایم	
ای سرو سبزه گل ندام	از عارض تو محبت می تمام
باز ای که صبر جانکده است	بر داز دل به سر آوارم

چون کام نشد بوس حاصل	تا نفع شده ام محبت ز کام
ما بیم و غم من سراق حالی	تا خود بجا رسد سر انجام
مقصود وجود حافظا حیت	بر محبت یار و باده و جام
حالی چو نمیشود هست	کام دلم از تو ای دلارام
آن به که ز سر بر رخ تا بم باشد که مراد دل بیایم	
ای زخم غم تو هر ستم دل	عشق تو این و محبت ستم دل
زلف تو کمز کرد جان	لعل تو نیکین جاتم دل
ابروی تو بود شمشیر جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل و مادر آتش	مار غم دست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم سرخویش یا کیم دل
حافظا چه شود اگر بباله	کردی تو حضور غمالم دل
سروی چو تو بستانند ماهی چو تو بستانند	

باروی تو افتاب دیدم	لیکن چکنم که آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی	در خور درخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو گرد پرواز	دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم که ام تیرست	کای روی تو در کمان ندارد
منصور مظفرست کز ناز	پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصرالدین شده معظّم او بحجت سکین	
شاهی که پناه ملک نیست	در خور دهنر است نیست
نوباوه خاندان ملک است	کله بسته بوستان نیست
همه اسل شهنش زمانست	همه نسل خلیفه نیست
در ملک جهان مغتبر است	انصاف که کوه سر نیست
تبغش میان کهنه و اسلام	تدبیرت ولیکن هست نیست
انجا که کمال رفعت است	خورشید فلک ز خوشه نیست
در خاتم سدر او نهفته	فیروزه چرخ چون نیست

جایی که شکوه دولت است	کردون چه بود چه جای نیست
ککک از کف دست او مت دربار	شمشیر بازویش سزاوار
ای سایه رحمت است	وی غنچ باغ پادشاه
هرگز نشامی تو سر وی	نارسته ز بوستان شاه
همه خرج حمال را تو محرمی	همه خرج حمال را تو شاه
در خواستم از خدای چون	بخت بد عای سبکباز
بر سلطنت تو بی تکلف	ملکین تو میدهد کوه
نام توغبین که نمی برارد	آوازه ز ماد تا با ماه
کردون که لطیف ناب برارد دزی چو تو در صفت ندارد	
تا باد خدای یاورت باد	جز عیش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید	ایام ترا از ان برارست
توفیق رستبق در نیست	ناهی و ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی	در بزم کمبخت نه دوستدار

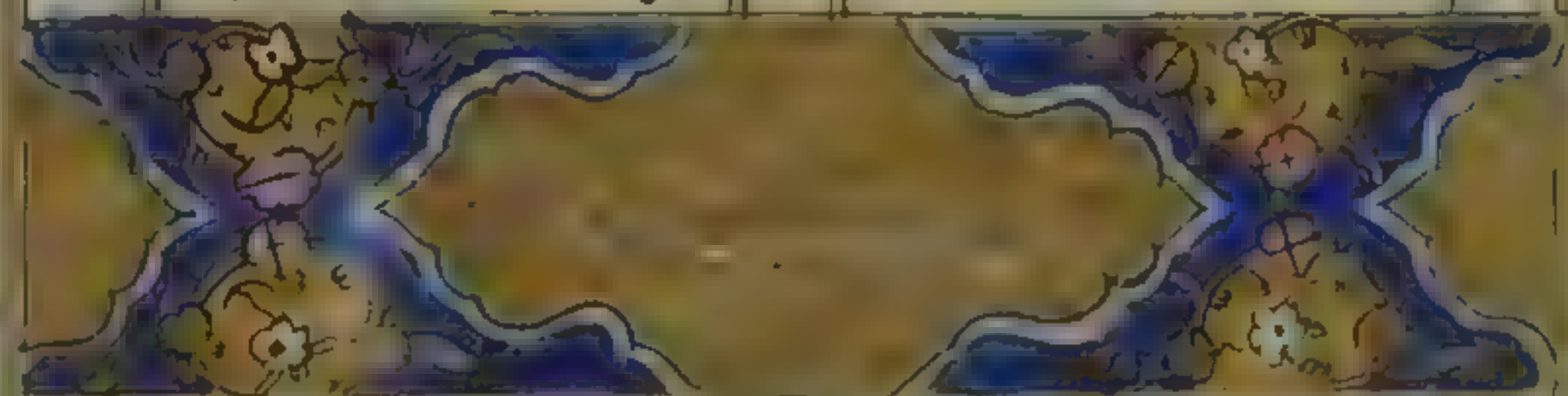
ما فطمی نوشش شادمان باش	تا چند خوری عشقم مانه
چون نیت بسج کونه پیدا	در بای فراق را گزینم
آن به که جز سب رخ نتابم باشد که مراد دل بیایم	
ای غیر لبستان طراز	برقع ز رخ چو مهر بر انداز
تا من ز سر جهان بکلی	بر خنیرم و تو به شکم باز
ای دوست بر بکند اردیند	شد فاش میان مردمان
تا خود چه بود مرا سر انجام	در عشق چو بکشیه آغاز
سر مایه عشقم تو داد بر باد	هر کو عشقم تو گشت انبیا
در آتش صبر و محبت سر غم	می سوزد لا چو عود و می ساز
حالی چون سید به مرادم	بوسیدن پای آن هر فرزند
آن به که جز سب رخ نتابم باشد که مراد دل بیایم	
ای سرو سبزه گل اندام	از رخ تو محبت من تمام
باز ای که صبر جانکده است	بر دازد دل مرا آوارم

چون کام نشد صبر حاصل	قانع شده ام محبت ز کام
ماییم و غم فراق حالی	تا خود بکجا رسد انجام
مقصود وجود حافظا حیت	بر صحبت یار و یار و جام
حالی چون نمیشود مهتاب	کام دلم از تو ای دلارام
آن به که جز سب رخ نتابم باشد که مراد دل بیایم	
ای زخم غم تو هر ستم دل	عشق تو این و محبت ستم دل
زلف تو کند کردن جان	عشق تو نکیند جاتم دل
ابروی تو بود شمشیر جان	چون چشم تو گشت حاکم دل
او در دل و مادر آتش	مار عشقم دست نه غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری	گیرم سر خویش با یکم دل
حافظا چه شود اگر بباله	کردی تو جفا و عتلم دل
سروی چو تو بستانند ماهی چو تو بستانند	

باروی تو افتاب دیدم	لیکن چکتم که آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت	کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی	در خور درخت بیان ندارد
مرغی که سوی تو گرد پرواز	دیگر سر آشیان ندارد
از بهر دلم که ام ترست	کا بروی تو در کمان ندارد
منصور مظفر است کز ناز	پروای شکرستان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین شاه معظّم و مجتبی	
شاهی که پناه ملک نیست	در خور دهنزار نیست
نوباوه خاندان ملک است	کلکسته بوستان نیست
همه اسل شهنش زمانست	همه نسل خلیفه نیست
در ملک جهان بخت بر شا	انصاف که کوه نیست
تبش میان کهنه و اسلام	تدبیرت ولیکن نیست
انجا که کمال رغبت است	خورشید فلک ز خوشه نیست
در خاتم سدر او نهفته	فیروزه چرخ چون نیست

جایی که شکوه دولت است	کردون بود چه جای نیست
کلک از کف دست او ت دربار	شمشیر بازویش سزاوار
ای سایه رحمت است	وی غنچه باغ پادشاه
هرگز نشامیل تو سر وی	نارسته ز بوستان شاه
هم خرج حمال را تو محرمی	هم خرج حمال را تو شاه
درخواستم از خدای چون	بخت بدعای سجده
بر سلطنت تو بی تکلف	ملکین تو مسیده کوه
نام تو مغبین که می برآرد	آوازه ز ماده تابا ماه
کردون که لطیف نابرآرد	دری چو تو در صفت ندارد
تا باد خدای یاورت باد	بزرعش مباد هیچ کارت
هر آرزوی که در دل آید	ایام ترا از ان برآرد
توفیق رستخیز در نیست	ناهی و ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی	در بزم کیم سینه دوستدار

تا چرخ بپاست دور دورت	تا دهم بجات کار کارت
جاوید چون چاه سلطان	باد احمه پسر برقرار
آراسته چون بهشت کیستی	از کوشش بخت کامگار
آلوده چو حافظه حلقه	در سایه بخت پیدارت
کارت همه حفظ ملک و دین باد	تا باد همیشه انجمن باد



سرفتنه دارد در روزگار	من وستی و فتنه چشم با
درین خون نشان عرصه رخسار	تو خون سحر و ساغر بریز
همی مانم از دور کرد و شکست	ندانم که خاک خواهد گرفت
یکی را تسلیم کند روزگار	یکی را دهد تیغ در کارزار
در هر سپهر زنده اتشی میزند	ندانم چراغ که بر می کند
دلا بر جهان دل مستی نه	که کس بر برین کیست قور
جهان داردین پروردگار	کز وخت کن گشت باد و فر
چگونه دهم شرح احوال	که غفلت حسیران در طوار

جو قدر وی از حد حدش	سرند از مرنج و شویش
بر ارم جنبه صدمت عا	کنم روی در حسن کبریا
که یارب بالای نهی تو	با سر ارمهای سنای تو
بخت کلامت که آمد قدیم	بخت رسول و بخت کریم
زمین تا بود مطنه عدل جو	فلک تا بود منبع جدی تو
خدیو جهان شاه منصور با	غبار غم از خاطرش دور با
بجمله تدای حسن و مخم کن	شجاعی مبینان نیا تو
فریدون شکوهی بسنگام	منتن ببری بمیدان عمر
نه تنها خراجت دهن از تو	که مهر ارج بخت و نیک
سکندر صفت روم تا چین است	کرا و داشت آینه آیین است
بجای سکندر زبان لها	بداندلی کشف کن خالها
چو دریای صفت ندارد کما	شار کس نه بر دعا خنقار
بیاسافی آن محی حال آورد	کرامت من نه بید کمال آورد
بده تا برویت کشانید با	در شاهمانی غم سر در
بیاسافی آن تشنه بناک	که زردشت سجده از زیر خا

بمن ده که در کیش زند است
 بیاساقی انجام بسم ده مرا
 چه خوش گفت جمشید بتاج
 بیاساقی انجام با قوت و شش
 بده وین نصیحت من که شکر کن
 بیاساقی آن دمای کهن
 بمن ده که بدنام خواهم شد
 بیاساقی آن جام کخسری
 خدا جام لاخترش فی النجاح
 بیاساقی از می نذارم کزیر
 که از دور کردون بجان آدم
 بیاساقی آن می که شاه می دهد
 بده تا صفادردون آدم
 بیاساقی انجام چون سوز
 زنجیر خوشه طلوع مدام
 چه دنیا پرست و چه شست
 نقل کن بدم ده مرا
 که یکجوز زد ساری سپنج
 که بر دل کشاید در وقت خوش
 جهان جمله شست می نو شکر کن
 بجام پاسبی مرا مت کن
 مرید می انجام خواهم شد
 بمن ده که از غم ضعیف قوی
 که در مانع خفت بود می مباح
 بیک جام باقی می مراد تنگ
 روان سویی می غم نان آدم
 بپاک که او دل کو اهی دهد
 دمی از کرد و رت برون آدم
 بده تا زخم برفک با بکام
 می رسن کن هر دور او سلام

بیاساقی از پوفای می
 بیاساقی از می بن مجلسی
 حیات میم دارد این تباد
 بیاساقی از می طلب کام دل
 که از وصل جان من سبوی کند
 بیاساقی این جم باشی زده
 قلع پر کن از می می خوش بود
 بیاساقی آن راج رجان سیم
 چو شد باغ روحانیاں سکون
 من آنم که چون کام سیرم شد
 بستی در پادشاهی زغم
 متر سوز می کن که آه می
 که دنیا ندارد وفا با کی
 که چون برد باد من کتیاد
 که بی می بدم من آرام دل
 دل از من تواند که دوری کند
 بر انت کت خون بریزد تهر
 خصوصاً که صافی و پیش بود
 بمن ده که نه زربانند سیم
 وز انجامرا بخت بند تنم
 نماید دران آینه مرچست
 دم سپری در که بی زغم

که حافظ چوستانه سازد سرود
 ز چرخش بد زمره آواز زود

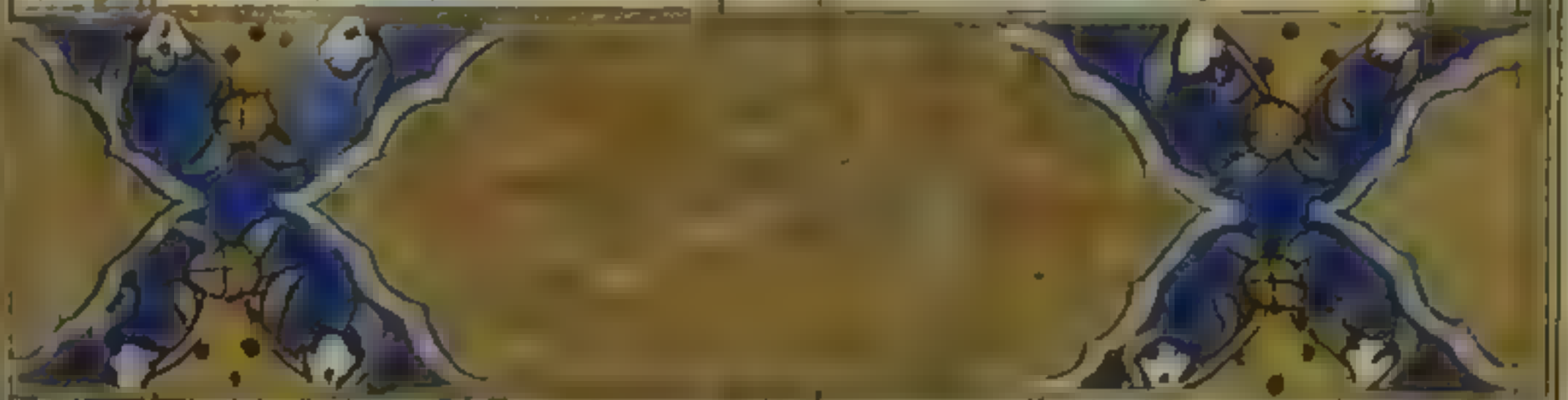
منفی کجایی و تاسی بر
 بستان نوید سرودی سوز
 بیکناستی او که تابی برن
 بباران رفته درودی سوز

روان بزرگان ز خودشان
 مغتنی ازین پرده نقشی برآ
 چنان برش آه زینسار
 مغتنی د ف و چک انار کن
 منه دل برین سبب تیره کرد
 مغتنی کجایی با و از رود
 که تا وجد را کار سازی کنم
 مغتنی بگو قول و بردار سار
 تو نهی راه ستم اقم برود
 مغتنی پاشنو و کار بند
 چون ستم لشکر آرد بیار صنف
 مغتنی نو ستم را محشم
 بمی دور کن از دولت کر غنیت
 مغتنی کجایی بزن سبط
 که باقی نشینیم و عیشی کنیم

ز پرویز بس فرمایا کن
 بین تا چه گفت از جسم پرده
 که نامیده چکی بر قص آوری
 بیار ان خوش نغمه آواز کن
 که آن شور و خفت و ستم برود
 بیاد آور ان حسن روانی
 بر قص آیم و ستم تو بازی کنیم
 که بچار کار تو بی چاره ساز
 که بنمایم از دیده من زنده رود
 ز قول من این پند دانا پسند
 بچک و رباب بنای و د
 دمی درنی زن اگر ستم
 زبابی دنی زن که عالم دست
 بیاساقی از باد و پر کن مط
 دمی خوشن آرم و طیشی کنیم

مغتنی نوایی بکلیانک رود
 که از آسمان شده نصرت
 مغتنی نوای طرب ساز کن
 بیک مغتن در دم چاره
 مغتنی کجایی وقت بخت
 همان که خونم بچوش آوری
 مغتنی چه باشد که لطفی کنی
 برون آری از فکر خود یکدم
 مغتنی کجایی نوایی بزن
 چو خواهد شد عالم از ما
 مغتنی ز شمار من غنیل
 رهی زن که صوفی بکالت رود
 مگر خاسم باید آسایشی
 مغتنی پایت چک مینت
 شنیدم که چون ستم رسد کند
 بگوی بزن ستمانی سرود
 مرا بر عدد و عاقبت نصرت
 بقول غنیل قصه پرد از کن
 که بچار کار تو بی کار ساز
 ز بیل چپنها پر از غلک
 دمی چک را در خوش آوری
 زنی آتشی در دلم سکنه
 بجم بزرگ منی خان غم
 بپاسنویان نوایی بزن
 که ای بی بی بزرگ منشی
 بصوت اندر آواز چک و عمل
 بستی و شش حالت رود
 چو نبود غنیم باری آلاشی
 کفی بردنی زن کرت چک مینت
 خروشدین ف بود منود

باقبال دارای همیسم تخت	بهین میوه چنبره وانی درخت
خدیو زمان پادشاه زمان	مهر برج دولت شاه کامران
که تمکین او زنگ شای از دست	تن آسانی مرغ و ماهی از دست
فروغ دل و دیده مقبل	ولی نعمت جلوه صاحب دل
الای همای همایون	جنبه سروش مبارک سیر
که حافظا چو ستاره سازد درو	ز جوشن بد زمره آواز درو



در عشق تو ای صمیم چنانم	کز هستی خویش در کمانم
مر چینه که زار و ناتوانم	گردست دهر سحر جانم
در پای مبارکت فشانم	
کو بخت که از سر نیازی	در حضرت چون تو دل نازی
معروض کند بهفت رازی	بیهات که چون تو شاه بازی
تشریف دهد بر استانم	
مر چند شکری ترا خواست	کم کن جفا که این به نیکوست

کریم

کر زانکه دولت ز آهنگ رست	آخر به رسم گذر کنای دست
انکار که خاک استانم	
گفتم که چو شتیم بزاری	زین پرده حشمتی سپاری
بر دل رستم وفا کنای	تو خود مهر مهرمانداری
مر عادت بخت خویش دانم	
من از تو بجز ناله جان ندیم	پرون ز کل و فانی ندیم
الاره بندگی بنویسم	اسرار تو پیش کس نکویم
او صاف تو پیش کس نخواهم	
احسنه در وفا کشودیم	نه محرم به بر فرو دیم
از دوستی آنچه نینمودیم	احسنه من تو دور بودیم
عمده تو شکست و من مانم	
ای بسته کمر ز دور و نزدیک	ایستاده بخون ترک و چپک
در مکن اخلص الممالیک	کر خانه محضت و تارک
بر دیده روشت فشانم	
کر بر ببری بقیع تیزم	وز کوی وفات بر خیزم

گر زانکه کند ریز ریزم	من محتره مهر تو نیزم
الا که بریزد استخوانم	
گر غمت سره تو ز بند تیرم	ور زلف تو در کشد تیرم
بنود یکدم غمتم گزیرم	من ترک وصال تو نگیرم
الا محنت ارق جسم و جانم	
انجا که نشان عشق جویند	جز راه فرار من نپویند
خاک من را چون بنویسند	گر نام تو بر سرم بگویند
فریاد بر آید از روانم	
گر بگذردم به پیش خیل	هر یک لوفایه از سیل
از تو نمکنم به شیر میل	مجنون نیم از برای لیل
ملک عشقم ستانم	
گشتم سنا را از روت	اشفته و تیره دل چو موت
هر خیزم بر سر لبوت	شبیت که از فراق تو
زار ی بفاکت سرانم	
ای وصل تو شادمانم	دایم مراد دل بمانم

باج فقاخه دنگو فتنه	هر حکم که بر سرم برانی
کر جان طبعی که و انانم	
	
جز نقش تو در من نیامد ما را	جز بر کوی تو رهگذر نیامد ما
خواب را چه خوش آمد همه را درین	حقا که کج چشم در نیامد ما را
	
شا با چه ترا بداش و فضل و سخا	آن مرد منجم که می ستایم مبرا
بدخواه چه کس کرد نا که گدا	دی روز نکند خاطرت یاد مرا
	
گفتم که مگر بافت اقا صاحب	در موسم کل ترک کنم باد نای
ببین زمین غمت ز زمان ادب و آ	کی جی شمر دایم وقت کل و ترک ترا
	
با دوست نشین با ده طلب	بوسن لبان سر و کلند ام

مجر و چو را حسیب احسب کوز سر نوش نیش حیا طلب

نه غفنه آن شمع چکن توان گفت
غم میت زان در دل تنگم گویند
نه راز من حونت دل تو ان گفت
یکد ورت که با عو شمع دل تو ان گفت

ماهی که قدش بر و سیمانند را
دستار چو شکش نمودم گفتا
ایینه بدت و روحی دمی است
وصلم طلبی ز حسیب کی است

هر روز دلم بر بار در گرت
من چو بکنیم قفس کوی
بروید ما ز خبر در گرت
پیرون ز کفایت تو کار گرت

ما هم که رخسار و شنی خور گرفت
دلغام در چاه ز خندان خست
کرد خدا و بنفشه بیک گرفت
وانکه سر چاه را بیک گرفت

نام بت من که مرز و شین خست
دو نام ز نام حافظ مرشد است

اول ششم و خمار قبش روشن
لیکن عجب آنکه حاصلش خرد است

ای سایه آفتاب زلف سیت
ای شام سیاه از خط مشکنت
شب پوشش مع دو هفته طوکلست
و صبح حلیت کش روی مهت

من با کمر تو در میان کردم
پیدا است کزان میان بر دست کمر
پنداشت که در میان سزایست
تا من کمر چو طرف برخواست

در شرفی و لب سیری من است
نازک بدن لاله زخم و سیرین تن
چهاره دلم بصف اموشست
شیرین سخن و لطیف و سیرین تن

خط پین که فلک بر رخ دلخواه است
خورشید بر بند کیت میداد جفلی
بر برک کل و بنفشه ناکاه نوشت
کاغذ مکرش نبود بر ماه نوشت

تو بدری خورشید ترا بنده است
تا بنده تو شدنت تا بنده شد

زان روی که از شمع چون نور تو
خورشید منیر و ماه تابنده است

امشب ز غمت میان خون خواهم
وز بتر عافیت برون خواهم
تا در نگر که بی تو چون خواهم
باور کنی حسدال خود را بخت

زان باده دیرین و معان پرورد
در ده که طراز سر خواهم کرد
مستم کن بی خبر از احوال جهان
تا سر جهان بگویم مستی سره مرد

آن ترک پری چهره که قهر جان
مانند پری چهره ز ما پنهان است
گفتم دمن تنک تو کو بی سچت
گفتا که زمین هیچ طبع توان داشت

چون چنگ بر زلف تو ام در چنگت
مر لطف و لعل را بلبت آمیخت

شد بینه تنگ تو دلم را روزی
یارب که دل خسته جبر روزی سخت
نه دولت دنیا بستم می ارزو
نه بودن هستش با لیم می ارزو

نی مغفیت بر اسرار نادیده جهان
با محبت مفت روز و شب می
ای روی تو از لطافت سر روح
خواهم که قدمهای خیال من بسجود

در دیده کشم و لی نوک شرم
ترسم که شود پای خیال بخت سرح
با آنکه دلم در غم عشقت خونت
عشق تو زادر کشته شد پیر و نیت

در زلف تو چاره غم نیست دلم	یارب که دران شام غم سر بیان نیست
چون غنچه گل قرا به پرد از شود	ز کس به ای می تو طرح ساز شود
فارغ دل انگیزی هاست در حباب	سم در سر منجانه سر انداز شود
شب رفت بپایان حکایت با	شکر تو نکشتیم حکایت با
کتابی باز حد برون فرستاد	لمست شد که حکایت با
پوسته خیال دست در پیش	گوی غم عشق دی از خوب نیست
کرست به خازند که ترکش بکنم	توبان شد نم پیش او شست
تا حکم قضای آسمانی باشد	کار تو همیشه کامرانی باشد
حاجی که ز دست یار خود نوش کنی	سر مایه سر جابودانی باشد
اول بوجای صومالم در داد	چون مشتمل جام شرم در داد

پرزاد و دیده و پراز آتش دل	خاک ره او شدم بیادم برداد
بامردم نیک بدمنی باید بود	در بادیه دیوود دمنی باید بود
مفتون معاش خود منی باید شد	مغور به عقل خود دمنی باید بود
وقت که لب لب کل آواز کند	این ناله در اندازد و آن ناله
می ترسیدم که ز شوم روزی دو	دیدم که جعبان همانان ناکند
از چرخ بهر کونه همی آرست	وز کردش وز کار سیل ز جوبد
گفتی که پس از سیاه رنگی نبود	پس می سیاه من چرا گشت سفید
باجی بکار جوی سیاه بود	وز غصه کنار جوی سیاه بود
این مدت عیش ما چو کل نجر و رست	خندان لب تازه روی سیاه بود
شیرین منان عجب بد پایان نبرد	صاحب من ز عاشقی جان نبرد

مشقوت چو بر مراد رای تو بود | نام تو میان عاشقان آن برند

خطت پس بگردم می کردد | بازار تکبرت به می کردد
مار محبت دروغ زن می گیتی | پیداست که روی که می کردد

راه طلبی خار شهادت | کورای سزای ابرق مبردار

دانی که کی روشن عشقت انکو | بر چپ نه جان چراغ شهادت
بلبل بنه از خون کلی حاصل کرد | باد از سر غیرتش بچ نشان کرد

طوطی بهوای شکری لوش بود | سیل آمد نقشش باطل کرد
تا کار بجام دل بسو روح شود | یا ملک دلم به یک روح شود
است من انت بدرگاه خدای | کا بواب سعادت نمه مستوح شود

هم خاطر تو بر من غمناک افتد | اگر مهر سبب جرم خاشاک افتد

گر خاک هست شوم من بر خاک | جفت که آواز تو بر خاک افتد

خوبان جهان سیه توان کرد بزر | خوش خوشن ایشان بتوان رفت بزر
ز کس که کله در جهان نشین | کوسینر چگونه سرفرو داشت بزر

دوش از غم تو دمی خست تارو | با قوت بنوک شرمه خست تارو

رازت بکسی نیستونم گفتن | هم بادل خویشتن بگویم تارو
مردی ز کس نسنده در خبر پرس | اسرار کرم ز خواجگه منبر پرس
کرتش نه فیض جمعی ای ساقی | حراشته اوز ساقی کوثر پرس

در آرزوی بوس و کفایت مردم | وز حرمتش آیدارت مردم
قصه چن کنم دراز و کوتاه نس | از چشمه نوش آیدارت مردم

مرج حاصل غم خود ندارم غم نس | در عشق تو نیت کار و بارم غم نس

بنکر چمن بل فرخنده کل که گریه ابرین و که حسنه کل

خواهم که دعای سیر کونید مرا
هر که خط ستم خوانده شود
نمتم بعبودت شما
۱۰۵۶
م م م
م م م